

سام درخشانی
برای فرار از مدرسه
بازیــگر شدم



شماره ۳۷۶۲
چهارشنبه ۲۲ شهریور ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

کسی صدای من را می‌شنود؟
گندمی که در جوانی کاشتم
خوشحالم که او را از دست ندادم
کتاب می‌خوانم پس بیشتر عمر می‌کنم

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: حمید دانش اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/ حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

خوب اما ناکافی

اخیراً بانک مرکزی طی بخشنامه ای اعلام کرد که سود سپرده ها باید به ۱۵ درصد کاهش پیدا کند . برای اجرایی شدن این دستورالعمل نیز ده روز به بانکها فرصت داد تا از آن تاریخ به بعد بهره بانکی ۱۵ درصد تعیین و بیشتر از آن تخلف محسوب شود.(که البته دادن این مهلت ۱۰ روزه هم جای سوال فراوان داشت چرا که بسیاری از بانکها توانستند مقدمات دور زدن این دستورالعمل را فراهم کنند) علت این اقدام که بسیار دیر هم صورت گرفته کاملاً روشن بود. سیستم بانکی در کشور ما متأسفانه به جای آنکه در خدمت تولید و رفع مشکلات مردم باشد به بنگاهی برای تجارت پول بدل شده بود و قاعدتاً نمی توانست هیچ کمکی به تولید صورت دهد. مردم تقریباً هیچگونه وامی نمی توانستند از بانکها دریافت کنند. شرکتهای تولیدی نیز قادر به پرداخت سودهای کلان به بانکها نبودند و عملاً فعالیت بانکها به فعالیت نزولخواران در دهه های قبل شبیه شده بود و به کار اجاره دادن پول مشغول بودند.همین اقدام باعث شده بود که بانک نقشی در رشد اقتصادی کشور ایفا نکند. مشکل دیگری که نظام بانکی دچار آن شده بود کسری تراز مالی بود به این معنا که چون مجبور بود به سپرده ها سود کلان بدهد قاعدتاً دچار کسری می شد و مجبور بود از بانک مرکزی این کسری را جبران کند و رفته رفته استمرار این روند موجبات ورشکستگی بانکها را فراهم می آورد. البته که این رویّه قابل ادامه و استمرار نبود و باید سالها پیش از این با آن برخورد می شد. حال اما سوال این است حتی اگر قبول کنیم که بانکها به این بخشنامه بانک مرکزی عمل کنند و تخلفی هم صورت نگیرد آیا تعیین همین نرخ منطقی است؟ و آیا حتی با این نرخ بانکها می توانند مشکلات تولید را برطرف کنند؟ و آیا اگر همچنان نظام بانکی بخواهد به سپرده ها این میزان سود بدهد آن هم بدون اخذ مالیات، سرمایه گذاری تولیدی تشویق می شود؟ و آیا کسی انگیزه پیدا می کند تا پولش را به جای اینکه در بانک بگذارد صرف ایجاد اشتغال کند؟ بدون تعارف باید گفت که حتی در این صورت نیز بانکها در مسیر درستی قرار نمی گیرند . علت آن هم کاملاً روشن است. نخست آنکه هزینه های نظام بانکی در کشور بالا است، بانکها بیش از اندازه شعبه و پرسنل دارند. هزینه حقوق و مزایای آنان بالاست . یعنی پرخرج اداره می شوند و بهره وری در این سیستم پایین است. نکته دیگر اینکه در حال حاضر تمام فعالیتهای اقتصادی دیگر گرفتار موانعی چون تورّم ، مالیات، دارایی ، بیمه و هزینه های سربار دیگری هستند که از سود سرمایه گذاری کم می کند در حالیکه سپرده گذاری در بانک بدون هیچ ریسکی از پرداخت مالیات نیز معاف است. و نکته دیگر اینکه همین رقم ۱۵ درصد نیز (اگر مراعات شود که بعید است) ۵۰ درصد بیشتر از نرخ تورم محسوب می شود و فعالیت دیگری را نمی شناسیم که بتواند بیش از این میزان سود عاید سرمایه گذاری کند. پس همچنان ترجیح سرمایه این است که در بانک بماند. اما استفاده از این سرمایه برای تولید چندان امکان پذیر نیست چون نرخ تورم تولید کننده را اگر در حد نرخ تورم یعنی ۱۰ درصد در نظر بگیریم. او قادر نخواهد بود سالانه با افزایش قیمت کالا و محصول خویش به میزان منطقی، هم هزینه پول در نظام بانکی را بپردازد (که در خوشبینانه ترین حالت ۲۰ درصد است) و هم هزینه افزایش قیمت نهاده های تولید از جمله حقوق و دستمزد و ... را، گرچه حرکت اخیر بانک مرکزی گام مثبتی به حساب می آید اما تا زمانی که هزینه پول در نظام بانکی ما با تورم دو رقمی همراه باشد دردی از اقتصاد کشور درمان نخواهد شد.

بد نیست بدانیم که تولید کننده ایرانی نمی تواند در حالی که در کشورهای همسایه نرخ تورم زیر ۵ درصد و سود وام دریافتی حتی کمتر از آن است، از اعتبار بانکی استفاده کند که حداقل ۲۰ درصد سود به همراه دارد.

برای تولید و رشد صادرات شرایط رقابت باید عادلانه باشد. در غیر این صورت مزیّت نسبی تولید از بین خواهد رفت و وقتی قیمت ارز ثابت تورم بالا و هزینه تأمین مالی بسیار بالاست نمی شود از تولید ملی انتظار معجزه داشت.

هر چیز دنیا که بیشتر از آن داری، بیشتر از آن بترس
● امام علی ع

نامه‌های بی‌واسطه

چرا شهدای گمنام، گمنام هستند؟

یکی از دلخوشی‌های مادران گرانقدر شهدا و جاویدالاثرهای کشورمان اطلاع از وضعیت عزیزشان است که سالها چشم انتظار خبری از آنان هستند. لذا می‌توان از خانواده‌هایی که فرزند مفقودالاثر (جاویدالاثر) دارند، خانواده‌هایی که فرزندشان به جبهه رفته و برنگشته است و... آزمایش DNA گرفت و یک بانک اطلاعاتی درست کرد و با داشتن این اطلاعات و آزمایش از جسدهای شهدای تازه تفحص شده، آنها را شناسایی کرد و خانواده‌ای را از چشم انتظاری و بلاتکلیفی در آورد. نه آزمایش DNA مشکل و غیر ممکن است و نه جمع آوری اطلاعات از خانواده‌هایی که سی سال چشم انتظار هستند. این کار، کاری نشدنی نیست اما نمی‌دانم چرا انجامش نمی‌دهند. چندین سال است که در هر مناسبتی تعدادی از شهدای گمنام را تشییع می‌کنند و در شهرهای مختلف به خاک می‌سپارند. کار خوب و پسندیده‌ای است اما گمان نمی‌کنم شناسایی آنها کار سخت و پیچیده و غیر ممکنی باشد.

گاهی که پلیس جسدی را پیدا می‌کند که به هر دلیل قابل شناسایی نیست، راه شناسایی آن همین آزمایش است. از خانواده‌هایی که فرد گم شده دارند نمونه می‌گیرند و با مطابقت آنها جسد را شناسایی می‌کنند. امیدوارم با شناسایی شهدای گمنام که با پیشرفت علم پزشکی و فراوان شدن و ساده شدن روشهای جمع آوری اطلاعات مقدور شده، این شهدای عزیز را شناسایی کنند و خانواده‌های آنها را از چشم انتظاری در بیاورند.

حسین مستعلی زاده

سال تولید، سال اشتغال

چندی پیش برای انجام کاری به اهواز رفتم. روی فلکه چهار شیر اهواز بنر بزرگی نصب کرده و روی آن با خط نستعلیق زیبایی سخن گهربار مقام معظم رهبری را بدین مضمون نوشته بودند:

سال ۹۶ سال تولید و اشتغال

کمی آنطرفتر همزمان پارچه‌ای را جلوی دفتر مرکزی شرکت ملی حفاری نفت اهواز نصب کرده بودند که در آن قید شده بود:

هر نوع استخدامی در این شرکت ممنوع است!

درحالیکه رهبری فراخوان اشتغال داده آن وقت این کلمه ممنوعیت از طرف این شرکت آیا با فرمایشات رهبری تضاد ندارد؟

غلامعلی چریکی-گچساران

پیروی از قانون توسط مجریان آن

در بیشتر میدانهای اصلی شهر و بویژه چهارراهها که چراغ قرمز طولانی دارند، عده‌ای از کودکان کار حضور دارند که یا شیشه‌های خودروها را به‌رغم مخالفت رانندگان تمیز می‌کنند یا اینکه تنقّلات می‌فروشند. این موضوع حواشی زیادی هم در پی دارد. اغلب وسایل به اصطلاح تمیز کردن شیشه خودروها خودش کثیف است و به جای اینکه شیشه‌ها تمیز شوند، روی شیشه‌ها لک می‌افتد و همین مسئله باعث درگیری بین رانندگان و کودکان کار می‌شود. این کودکان که به‌طور گروهی کار می‌کنند، توسط عده‌ای سازماندهی و از آنان محافظت می‌شود و در صورتی که اتفاقی برای آنان بیفتد، سر و کله‌شان پیدا می‌شود.

مسئله دیگر درباره پارکبانها است. مسئولان اعلام کرده‌اند که نباید به آنها بابت پارک خودرو، پول بدهند، در حالی که همچنان برخی خیابانها پارکبان دارد و رانندگان از ترس اینکه به خودروشان آسیبی برسد، مجبورند به پارکبان پول پرداخت کنند. چرا مسئولان به اینگونه مسائل به‌طور اساسی و قانونی رسیدگی نمی‌کنند و مردم را درگیر کودکان کار یا پارکبانها می‌کنند؟ چالش پارکبانهای بی‌ضابطه هنوز هم برای نمونه در خیابان منتهی به دربند یا در خیابان جمهوری ـ حافظ، مقابل پاساژ علاءالدین و... مشاهده می‌شود.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

بانک مرکزی به فکر مردم هم باشد

بد نیست در مورد موسسه‌هایی که پول مردم را برداشتند بیشتر گزارش تهیه کنید. تا حالا زندگی خیلی‌ها را خراب کردند.

آرمان که کلاً تعطیل شد. من خودم مشکل مسکن دارم و زندگی‌ام دارد داغان می‌شود، ولی موسسه آرمان راحت پول مردم را برداشته.

اما بانک ملی مرکزی آبادان بعد از پنج سال که از تسویه وام ازدواج من گذشته بود تماس گرفتند که مقداری از حساب مانده و باید پانصد هزار تومان پرداخت کنی! اگر بانک مرکزی اینقدر دقیق حساب طلب خودش را دارد، چرا پس فکری برای طلب مردم عادی نمی‌کند؟!

نوید رائف نیا ـ آبادان

آزادی

آزادی به این معنا نیست که هر کاری دلت می‌خواهد انجام دهی،بلکه بدین معناست که «مجبور نباشی آن کاری را انجام دهی که دلت نمی‌خواهد» !

عبدالامیر اسدا... زاده ـ شوشتر

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** قنبر یوسفی-آمل**

خوشحالم که بعد از مدتی وقفه دوباره مطالب شما به دستم رسیده است. نمونه‌هایی از طنزهای خوب شما را خواندم که به تدریج از آنها در مجله استفاده خواهیم کرد. سرفراز باشید.

*** ارسلان دریابان-خرمشهر**

پیام شما را خواندم. تعجب می‌کنم که چطور یک شرکت دولتی چند ماه در پرداخت حقوق تاخیر کرده است. آن هم پرداخت حقوق کارکنانی که در یک منطقه روستایی در شهر حماسه‌ساز خرمشهر خدمت می‌کنند و در کار آبرسانی به روستاییان هستند. به هر حال امیدوارم که به‌زودی مشکل کارمندان آن شرکت آبرسانی از جمله پدر گرامیتان برطرف شود.

*** مجید کاظمی-نوقاب**

نامه جدید شما به دستم رسید. دو مطلب کوتاه همراه نامه را به بخش تحریریه سپردم تا در نوبت چاپ قرار گیرد. یک نثر کوتاه شما را در زیر می‌آورم. امیدوارم شما تنهایی را همدم خود نساخته باشید: **من اینجا تنها به دنبال کورسویی از امیدمی گردم تا شاید تحمل دوری‌ات برایم آسان شود. می‌دانم تنها نیستی تا حال مرا بفهمی. تنهایی خود دربزرگیست که درمانش حضور توست.**

*** داود خامنه-تهران**

نامه شما در قسمت نشانی فرستنده به علی آباد کتول اشاره دارد اما خود شما از شهرک شریعتی تهران صحبت کرده‌اید. شاید در سفر به این شهر زیبای شمال این نامه را ارسال کرده باشید. در هر حال بخشی از نامه شما را در یکی از شماره‌های آینده چاپ خواهیم کرد.

*** عبدالحسین بایگان-آمل**

از ابراز همدردی شما در رابطه با درگذشت مرحوم سیروس گنجوی تشکر می‌کنم. خداوند او را بیامرزد...بله، در پاسخ به سوال شما باید بگویم، نویسنده یادداشت با بنده نسبت دارند. ضمناً مطالبی که در حاشیه صفحه چاپ می‌شود استفاده بهینه از صفحه به حساب می‌آید. در پایین و بالای صفحه چنین امکانی نداریم. شاد باشید.

*** خانم ب-؟**

همانطور که در نامه ارسالی از بنده خواسته بودید ضمیمه نامه شما را به سرپرست محترم موسسه تحویل دادم. موفق باشید.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

وصیت پدر به پسر

شخصی‌به‌پسرش‌وصیت‌کرد: پس از مرگم جوراب کهنه‌ای به پایم بپوشانید، می‌خواهم در قبر در پایم باشد.
وقتی که پـدرش فوت کرد و جسدش را برای غسل آماده می کردند، پسر وصیت پدر خود را به عالم اظهـار کـرد، ولی عالم ممانعت کرد و گفت: طبق اساس دین ما، میّت بجز کفن با چیز دیگری پوشانیده نمی‌شود! ولی پسر بسیار اصرار کرد تا وصیت پدرش را به جای آورند، سر انجام تمام علمای شهر یکجا شدند و روی این موضوع مشورت کردند که سر انجام به مناقشه انجامید. در این مجلس بحث ادامه داشت که ناگهان شخصی وارد شد و نامه پدر را به دست پسر داد، پسر نامه را باز کرد، معلوم شد که وصیتنامه پدرش است و با صدای بلند خواند:
پسـرم! می‌بینی با وجـود این همه ثروت و دارایی و باغ و ماشـین واین همـه امکانات و کارخانه حتی اجازه نیسـت یک جوراب کهنه را با خود ببرم یک روز مرگ به سـراغ تو نیز خواهد آمد، هوشـیار باش، به توهم اجازه یک کفن بیشتر نخواهند داد. پس کوشش کن از دارایی که برایت گذاشـته‌ام اسـتفاده کنی و آنرا در راه نیک و خیر به مصرف برسـانی و دسـت افتاده‌ها را بگیری، زیرا یگانه چیزی که با خود به قبر خواهی برد همان اعمالت خواهد بود.

علی اکبر فرقانی

تلنگر

بـرای خندیدن وقت بگذارید، زیرا موسیقی قلب شماست.
بـرای گریـه کردن وقـت بگذاریـد، زیرا نشانه یک قلب بزرگ است.
برای خواندن وقت بگذارید، زیرا منبع کسب دانش است.
برای رؤیا پردازی وقت بگذارید، زیرا سرچشمه شادی است.
برای فکر کردن وقت بگذارید، زیرا کلید موفقیت است.
برای کودکانه بازی کردن وقت بگذارید، زیرا یاد آور شـادابی دوران کودکی است.
برای گوش کردن وقت بگذارید، زیرا نیروی هوش است
.بـرای زندگی کردن وقت بگذارید، زیرا زمان به سـرعت می گذرد و هرگز باز نمی گردد.
مأموریت ما در زندگی بدون مشـکل زیستن نیست، با انگیزه زیستن است...

حامل مهربانی

روزی جوانی هنگام عبور از بیابان، به چشمه آب زلالی رسید.
آب به قدری گوارا بود که مرد سـطل چرمی‌اش را پر از آب کرد تا بتواند مقـداری از آن را برای اسـتادش که پیر قبیله بـود ببرد. مرد جوان پس از مسافرت چهار روزه اش، آب را به پیرمرد تقدیم کرد.
پیرمرد، مقدار زیادی از آب را لاجرعه سر کشید و لبخند گرمی نثار جوان کـرد و از او بابت آن آب زلال بسـیار قدردانی کرد. جـوان با دلی لبریز از شادی به روستای خود باز گشت.
اندکـی بعد، اسـتاد به یکـی دیگر از شـاگردانش اجازه داد تـا از آن آب بچشد.شاگرد آب را از دهانش بیرون پاشید و گفت، بسیار بد مزه است.
ظاهـراً آب به علت ماندن در سـطل چرمـی، طعم بد چـرم گرفته بود.
شـاگرد با اعتراض از استاد پرسـید:آب گندیده بود. چطور وانمود کردید که گوارا است؟اسـتاد در جواب گفت:تو آب را چشـیدی و من خود هدیه را چشـیدم.این آب فقط حامل مهربانی سرشـار از عشـق بود و هیچ چیز نمی‌تواند گواراتر از این باشد.

درنگ

به خاطر بسپار:
هر گاه ما چیزی را نفهمیم، آن را تصادفی یا اتفاقی می‌نامیم، در حالی که هیچ چیز تصادفی در دنیا وجود ندارد
به خاطر بسپار:
ما، تار و پود بدبختی را خود می‌بافیم و نام آن را می گذاریم "سرنوشت".
به خاطر بسپار:
هرجا که ژرفترین درد است، عظیم‌ترین آموزش را هم به همراه دارد.
به خاطر بسپار:
کسـی که راه غلطی را می‌رود، بیشتر شـانس آن را دارد که به راه درست آید. تا کسی که راه درست را غلط می‌رود.
از مایکل جردن ستاره سیاهپوست بسکتبال آمریکا علت موفقیتش را پرسیدند.
جواب داد: من حاضر نیستم در هیچ کاری به مقام دوم قناعت کنم.
به خاطر بسپار:
هولناک ترین ناباوری، ناباوری نسبت به خودتان است.
بـا خود بخوان: در زندگی‌ام شکسـت وجود ندارد، تـا زمانی که از چیزی درس گرفته باشم.
از اوقاتی که "بله" می گویید ولی در واقع منظورتان "نه" است آگاه باشید.
به خاطر بسپار:
شکست، یا می‌شکند یا شکسته می‌شود؛ به شما بستگی دارد.
یـادت باشـد: دیگران را آزاد بگـذار، آزاد در پذیرفتن تـو، آزاد در روی برگرداندن از تو!
به خاطر بسپار: کسانی که نمی‌توانند گذشته را به یاد آورند، محکومند که آن را تکرار کنند...

پاکسازی لبنان از تروریستها

رضا کیان

عملیات مشترک نیروهای ارتش سوریه، ارتش لبنان و حزب الله که از چند روز پیش در بلندیهای قلمون و به شکل همزمان و هماهنگ در دو سوی مرزهای لبنان و سوریه علیه نیروهای داعش آغاز شده بود با پیروزی قاطع محور مقاومت و شکست و اخراج تروریستهای تکفیری از منطقه به پایان رسید. این چندمین بار بود که همکاری نیروهای سوری و لبنانی به نتیجه رسید و شکست تروریستها را در پی داشت. اهمیت این پیروزی را می توان در کلام سید حسن نصرالله، رهبر حزب الله لبنان، یافت که در سخنرانی خود به مناسبت این رخداد از آن با عنوان آزادسازی دوم لبنان پس از پیروزی بر دشمن صهیونیست در سال ۲۰۰۰ میلادی یاد کرد. او به درستی این پیروزی را در امتداد نبرد با اسراییل توصیف کرد. اما باید دید چه ویژگیهایی سبب ساز جایگاه بلند این عملیات در نزد رهبر حزب الله و دیگر بازیگران منطقه ای و فرامنطقه ای شده؟ در ادامه نکاتی را در این رابطه بیان می کنیم.

※همکاری ارتش سوریه، ارتش لبنان و حزب الله

شاید مهمترین نکته در مورد عملیات قلمون غربی، ایجاد هماهنگی و همکاری موثر میان نیروهای سوری و لبنانی بود. الگویی که چند بار دیگر هم آزمایش شده و موفق عمل کرده بود. باید توجه کرد که گروههای تروریستی که امروزه با نامها و نشانهای گوناگون در سوریه یا عراق فعالیت می کنند تکامل یافته گروههای جهادی هستند که در جنگ با شوروی در افغانستان حضور داشتند و شناخته شده ترین آنها گروه القاعده است.

این گروهها نزدیک به چهار دهه است که با یکدیگر ارتباط رسمی و غیر رسمی دارند، عملیات تروریستی را طراحی و اجرا می کنند و در یک کلام همدیگر را خوب می‌شناسند و پیدا می کنند. بحران داخلی سوریه و عراق با وجود همه زیانهای مادی و معنوی که متوجه مردمان این کشورها کرد اما این فرصت تاریخی را هم فراهم آورد تا نیروهای محور مقاومت که از ملیّتهای گوناگون هستند، یکدیگر را پیدا کرده، هماهنگ شده و به یکپارچگی عملیاتی برسند.

نبرد قلمون غربی را می توان یکی از نقاط اوج همبستگی و هماهنگی میان نیروهای گوناگون محور مقاومت ارزیابی کرد که توانستند به خوبی از پس اجرای وظایف محوله برآیند.

※نابودی تروریستها در لبنان

پاکسازی مرزهای مشترک سوریه و لبنان بویژه در سمت لبنان، امکان بازسازی توان تروریستها را از بین می‌برد. تا به حال بلندی های منطقه یاد

جنایاتی بدتر از داعش در آسیا

در روزهای اخیر در حالی که شکستهای پی در پی گروه افراط گرای داعش در عراق و آزاد سازی تلعفر به خبر خوب و پیشروی های طالبان در شهرهای مختلف افغانستان و حمله های مکرر آنها به مردم و نظامیان این کشور به خبر تلخ رسانه های جهان تبدیل شده، در گوشه ای دیگر از جهان، فرسنگها دورتر از خاورمیانه پر آشوب، افراط گرایی هایی از جنس غیر اسلامی بیداد می کند که این بار مسلمانان قربانیان اصلی آن هستند. جنایاتی همچون به آتش کشیدن خانه های مسلمانان، تجاوز به زنان آنها در ملاء عام، مصلوب کردن مردان مسلمان و آتش زدن زنده زنده آنها، که هر چند از خشونت و قساوت داعش چیزی کم ندارند، اما به دلایلی خاص به تیتر یک رسانه‌ها تبدیل نمی شوند، هیچ سازمان بین المللی وظیفه خود نمی داند که فراتر از محکومیت کاری انجام دهد و هیچ کشور غربی تشکیل ائتلاف برای مقابله با این امر را تعهد و مسئولیت انسانی خود نمی بیند! اما فجایع میانمار از کجا نشأت می گیرد و چرا با چنین واکنش سردی از سوی جامعه جهانی مواجه شده است؟

میانمار، با نام پیشین برمه، کشوری است در جنوب شرقی آسیا که ترکیبی است از اقوام و مذاهب گوناگون. ۶۸ درصد از مردم میانمار از تبار برمه ای و بقیه از دیگر اقوام هستند. همچنین از نظر مذهبی نیز ۸۹ درصد از مردم میانمار بودایی، ۴ درصد مسیحی، ۴ درصد مسلمان و یک درصد نیز پیرو آیین هندو هستند. این کشور آسیایی نیز همچون برخی دیگر از همسایگانش از مستعمره های بریتانیا بود که در سال ۱۹۴۸ به استقلال رسید. از زمان استقلال، این کشور شاهد درگیری های درازمدت میان اقوام پرشمار خود بود و یکی از طولانی ترین جنگهای داخلی را به خود دیده است. در سال ۱۹۸۲ قانون حقوق شهروندی در میانمار به تصویب رسید که به واسطه این قانون از میان ۱۴۴ قومیت موجود در میانمار، ۱۳۵ قومیت حق شهروندی دریافت کردند و ۹ دسته از اقوام اقلیت از حق شهروندی محروم شدند که بزرگترین این قومیّتها، قوم مسلمان روهینگیا است. بر این اساس، نه «تین سین»، رئیس جمهور میانمار و نه حتی خانم «**آنگ سان سوچی**» که مثلاً سمبل مبارزات دمکراسی خواهی در میانمار است، مسلمانان این منطقه را شهروندان میانمار نمی دانند و خواهان

ایران و جهان

※پاسخ رهبر معظم انقلاب به نامه مولوی عبدالحمید؛ ارکان جمهوری اسلامی موظفند هیچ تبعیضی میان ایرانیان روا ندارند

※دکتر روحانی: دولت میانمار جلوی جنایات وحشیانه علیه مسلمانان را بگیرد

※علی اکبر صالحی رئیس سازمان انرژی اتمی: اگر برجام لغوشود، بخت حل مسالمت آمیز مسأله کره شمالی به کلی از بین می‌رود

※آخوندی وزیر مسکن وشهرسازی: ۱۹ میلیون ایرانی مسکن مناسب ندارند

※وزرای جنگ و دارایی داعش در حمله هوایی روسیه به دیرالزور سوریه به هلاکت رسیدند

※بارش بی‌سابقه و مستمر باران، مسافران و مردم لاهیجان و لنگرود را غافلگیر کرد

※وزیر رفاه: برای مقابله با فقر باید سطح مهارت مردم را بالا ببریم

※دادستانی تهران: مردم در موسسات مالی مدعی پرداخت سود بیشتر سپرده گذاری نکنند

※امیر سرتیپ حاتمی وزیر دفاع: باید برخی بی‌توجهی‌ها نسبت به مقوله سربازی از بین برود

※لاریجانی رئیس مجلس: مشکلات اقتصادی را باید خارج از سلایق سیاسی حل کرد

※ارتش کره جنوبی با موشکهای بالستیک حمله به پایگاههای هسته‌ای پیونگ یانگ را تمرین کرد

※عیسی کلانتری رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: شیوه کنونی مصرف آب تمدن کشور را تهدید می کند

※ترامپ: آماده حمله اتمی به کره شمالی هستیم

※وزیر بهداشت: تنزّل اخلاقی جامعه را تهدید می کند

※نجفی شهردار تهران: همه توانایی‌ام را وقف منافع نظام و شهروندان می کنم

※پارلمان کاتالونیا قانون همه پرسی جدایی از اسپانیا را تصویب کرد

※معترضان کره‌ای بر سر استقرار سامانه "تاد" آمریکا با پلیس این کشور درگیر شدند

※دهلی نو: جامو و کشمیر بخش جدایی ناپذیر هند باقی خواهند ماند

※بغداد: به نتایج همه پرسی استقلال کردستان عراق پایبند نخواهیم بود

※آمریکا تحریمها علیه کوبا را یک سال دیگر تمدید کرد

※پوتین: کره شمالی را به عنوان کشور هسته‌ای به رسمیت نمی‌شناسیم

※فرستاده سازمان ملل در سوریه: مخالفان اسد، شکست را بپذیرند

※لندن: عربستان فوراً به جنگ یمن پایان دهد

※آمریکا بمب افکنهای بی-۵۲ را در افغانستان مستقر می کند

نبرد قلمون غربی را می توان یکی از نقاط اوج همبستگی و هماهنگی میان نیروهای گوناگون محور مقاومت ارزیابی کرد که توانستند به خوبی از پس اجرای وظایف محوله برآیند

شده به محلی برای آموزش، درمان و آماد و پشتیبانی تروریستهای تکفیری بدل شده بود که پشتوانه لجستیکی این نیروها را در سوریه تامین می کرد و حاشیه امنی برای آنان دور از آتش نیروهای سوری فراهم آورده بود.

بنابراین نیروهای مقاومت موفق شدند که این پناهگاه مهم را آزاد کرده و تروریستها را از خاک لبنان بیرون کنند.

البته در این راستا بهره گیری از روش محاصره سپس واداشتن دشمن به خروج از منطقه نیز چون موارد مشابه در زبدانی یا حلب موفقیت آمیز بود و ضمن تضمین پیروزی از وارد آمدن خسارات و تلفات به نیروهای مقاومت هم پیشگیری کرد.

امروز و پس از گذشت شش سال از شروع بحران سوریه و در پی آن عراق، شکی نمی توان داشت که از اهداف بنیادین این بحران آفرینی، فرسایش و در نهایت شکست جبهه مقاومت و هسته آن حزب الله لبنان بوده است.

محور غربی-عربی با آگاهی از چگونگی جنگهای شهری و چریکی و فرسایش بالایی که از رهگذر



این گونه نبردها عارض نیروهای درگیر می شود بر این گمان بود که با ورود حزب الله برای کمک به نیروهای ارتش و مردمی سوریه، توان حزب الله دچار فرسایش خواهد شد.

حزب الله لبنان اما، با بهره گیری از تجربه های گران سنگ نبردهای شهری چه در عرصه عمل و چه در عرصه نظر توانست با مدیریت درست میدان نبرد و اجرای دقیق فرمانهای فرماندهی با پیروزی از چالش مهم فرسایش و خستگی نیروها گذر کرده و همچنین با تحلیل درستِ تحرکات دشمن، آبدیده تر از گذشته شود.

از آنجا که در حال حاضر اثرگذارترین نیرو در برابر اسراییل، جنبش حزب الله است، طبیعی خواهد بود که پیروزیهای پی در پی آنان نگرانی مقامات تل آویو را در پی داشته باشد. این نگرانی از تازه ترین گفته های نتانیاهو، نخست وزیر این رژیم که ادعا کرده ایران در لبنان و سوریه کارخانه تولید موشکهای نقطه زن می سازد هم مشخص است. بنابراین وجه مهم دیگرِ افزایش توان و برد عملیاتی حزب اللهِ، تهدیدی است که برای آینده نبرد با ارتش صهیونیستی پدید می آورد.

※ نتیجه گیری

نوار پیروزیهای پی در پی نیروهای محور مقاومت که از شهر **تلعفر** در عراق و مرز این کشور با سوریه تا غربی ترین مرزهای سوریه و لبنان در **قلمون غربی** گسترده شده، پایان فتنه تکفیریها را نوید می دهد.

البته این امر به معنای نابودی قطعی و فوری پدیده تروریسم در منطقه نخواهد بود چرا که پدیداری این بحران و پیامدهای بغرنج آن جدا از دستکاری بازیگران منطقه ای و فرامنطقه ای، ریشه در دهه‌ها حکمرانی بد در خاورمیانه دارد که حل و فصل آن نیازمند سالها تلاش و پیگیری در راستای رفع محرومیتهای اقتصادی و اجتماعی و احترام به حقوق شهروندی مردمان کشورهای درگیر بحران است.

بنابراین باید توجه داشت که آنچه بیش از همه مد نظر است گذر پیروزمندانه مقاومت از آتش فتنه قومی، طایفی و مذهبی است که طراحانش هدف نهایی خود را شکست محور مقاومت و زمینه سازی برای سازش کلی با رژیم صهیونیستی قرار داده بودند.

مهاجرت یا اخراج آنها هستند.

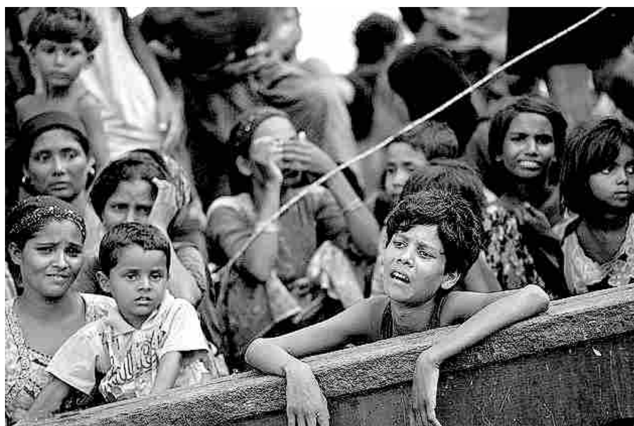
به دلیل حاکمیت چنین شرایطی در کشور میانمار، تا کنون دهها هزار مسلمان روهینگیا از ترس خشونتهای اکثریت بودایی و حتی نظامیان میانمار گریخته و به کشورهای همسایه از جمله بنگلادش رفته‌اند. در روزهای اخیر نیز هزاران نفر از مسلمانان روهینگیا در پی دور جدید خشونتها در استان راخین از خانه های خود فرار کرده و به سوی مرز بنگلادش رفته‌اند. این در حالی است که بنگلادش نیز اعلام کرده است دیگر توان پذیرش مهاجران جدید را ندارد بنابراین مهاجران مسلمان در پشت مرزهای این کشور آواره شده‌اند و در شرایط بسیار اسف باری به سر می‌برند و به علت بارش بارانهای موسمی و نداشتن سرپناه، سلامت و زندگی آنها در خطر است.

میانمار یکی از کم توسعه یافته ترین اقتصادها در جهان است و استان راخین که محل زندگی بیش از یک میلیون مسلمان روهینگیاست، فقیرترین منطقه میانمار به شمار می‌رود. میانمار حاوی منابع غنی نفت و گاز نیست و ارزش مادی خاصی برای کشورهای

میانمار یکی از کم توسعه‌یافته‌ترین اقتصادها در جهان است و استان راخین که محل زندگی بیش از یک میلیون مسلمان روهینگیاست، فقیرترین منطقه میانمار به شمار می‌رود

توسعه یافته ندارد. همین مسأله توضیح می‌دهد که چرا هیچیک از کشورهای مدافع حقوق بشر حاضر نیستند به خاطر نسل کشی های رخ داده در آن، دست به اقدامی جدی بزنند.

از سوی دیگر متّهم کردن مسلمانان به افراط گرایی و تروریسم در سالهای اخیر به رویّه ثابت کشورهای غربی و رسانه های جریان اصلی تبدیل شده و حال اندکی برایشان دشوار است که اعتراف کنند خشونت، افراط گرایی و عدم تحمل و مدارا با دیگر اقوام و مذاهب حد و مرز نمی شناسد و در دنیایی که کشتار مخالفان به رویّه ثابت آن تبدیل شده، مسلمانان نیز گاهی قربانی هستند. مسلمانانی که همچون یهودیان صهیونیست، نه دلالان و کارگزاران بازار بورس و تجارت جهانی هستند که با استفاده از قدرت ناشی از آن حمایتهای بین المللی را به سمت خود جلب کنند و نه تسلطی بر غولهای رسانه ای دارند که بتوانند با نمایش فجایعی که بر آنها می‌رود، افکار عمومی جهان را به سمت خود جلب و کشوری جدید برای خود پیدا کنند. مسلمانان روهینگیا تنها جهان اسلام را دارند، جهانی که خود پر از آشوب، جنگ، اختلاف و تفرقه است، اما امید می‌رود هنوز اندک دغدغه ای برای رسیدگی به اوضاع مسلمانان جهان برایش باقی مانده باشد و بتواند با فعال سازی سازمان همکاری های اسلامی و سایر نهادهای حقوق بشری بین المللی، درمانی برای اوضاع نابسامان مسلمانان آواره میانمار پیدا کند.



سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

این ساختمان بوی پول می‌دهد

سرانجام، دولت دکتر روحانی نیز وارد میدان تصمیم گیریهای جسورانه شد و سود سپرده‌های بانکی را با قاطعیت کاهش محسوسی داد. این کاهش یکبار دیگر و حدود یک سال پیش هم قرار بود که با توافق بانکها روی دهد ولی به دلیل عدم قاطعیت بانک مرکزی درتصمیم آن روز، قرار بر کاهش سود، ناگهان در عمل، به رقابتی پنهان میان بانکها، چه دولتی و چه خصوصی تبدیل شد تا هر چه بیشتر سود سپرده‌ها را بالا ببرند و پول بیشتری به سوی خود جلب کنند. این بار اما تمام کسانی که در بانک مرکزی از کاهش سود سپرده‌ها گفتند، چهره‌ای جدی و حتی با اندکی اخم داشتند و البته تکرار کردند که این کاهش قاطعانه، قبل از اجرا، با هماهنگیهای فراوانی بین بانکها همراه بوده تا در عمل بتوانند، همکاری بانکها را هم در این طرح به همراه داشته باشند. رقم اعلام شده ۱۵ درصد برای سپرده‌های سالانه، این روزها کاملاً در بازار بانکها رعایت می‌شود و البته دو گام دیگر از این تصمیم شجاعانه باقی مانده، اول اینکه این کاهش سود سپرده با فاصله‌ای کوتاه، به کاهش سود وامهای بانکها منتهی شود تا هدف اصلی این طرح که رونق اقتصاد با استفاده از وامها و تسهیلات ارزان قیمت است ایجاد شود، هدفی که می‌تواند وضعیت سخت اشتغال در ایران را هم، هر روز بهتر از دیروز کند. گام بعدی مراقبت شدید بانک مرکزی درباره ادامه رفتار بانکهاست. چرا که زمانی اگر سود وامها کاهش پیدا کند، اولین کسانی که برای گرفتن این وامهای ارزان وسوسه می‌شوند، خود بانکها هستند که با راه اندازی شرکتهای وابسته به بانک سعی می کنند، بار دیگر این پولها به داخل بانک برگشته و این وامهای ارزان قیمت بتواند برای بانک سود بیشتری به همراه آورد. قاطعیتی مانند مرحله اول که باعث شد سود بانکها بلافاصله کاهش چشمگیر داشته باشد می‌تواند جلوی تاسیس این شرکتهای واسطه‌ای و ارتباط آنها با بانکهای خود را هم بگیرد. چرا که در اسناد رسمی این شرکتها، وابستگی ایشان به بانکها کاملا آشکار و قابل تعقیب است و قانون هم، استفاده از وامهای بانک را برای چنین شرکتهایی ممنوع اعلام کرده است. ماجرای بعدی اما این است که سپرده‌های فراوانی که به دنبال گرفتن سودهای کلان و آسان به بانکها رفته بود، از این پس، آرام آرام از این سود حداکثر ۱۵ درصد سالانه خسته شده و با خروج از بانک به دنبال محلی برای سودآوری بیشتر خواهند گشت و یک سنت قدیمی در اقتصاد ایران، بازار سکه و ارز و ساختمان و مسکن را پیشنهاد می کند. به همین دلیل هم با فاصله تنها چند ساعت از تثبیت نرخ ۱۵ درصد برای سود بانکها، قیمت سکه که برای ماهها هیچ تغییرمحسوسی نداشت، ناگهان تکان خورد و درمورد بازار دلار هم همین ماجرا تکرار شد. این تکان البته ادامه دار نبود و به احتمال زیاد

مثلث نارنجی

از مدتی قبل، دو ابزار اینترنتی در گوشی‌های تلفن همراه ایران ایجاد شده که توانسته خدمات حمل و نقل ارزان قیمت به مشتریان ارائه کند و از سوی دیگر بسیاری صاحبان خودروها توانسته‌اند با این ابزار، ساعاتی از روز را که در مسیر رفت و آمد به محل کار خود هستند به جابجایی مسافر و درآمدزایی برای خود تبدیل کنند. این ابزار به دلیل سادگی و ارزان قیمت بودن و ایجاد رقابت میان صاحبان خودرویی که می‌خواهند به کار حمل ونقل مسافر مشغول باشند، توانسته هم سریعتر از آژانسهای مسافربری و هم ارزانتر از تاکسیهای نارنجی، و آژانسها، مردم را جابجا کند و حتی با ایجاد ساز و کار برخط و آنلاین نظرسنجی از مسافران، هم اعتماد را در بین مشتریان بیشتر کند و هم صاحبان خودروها را در این طرح، وادار به ارائه خدمات بهتر و کیفیت بالاتر کند. این ابزار جدید و فن آورانه از چند روز قبل با تصمیم دادستانی کرج، از دسترس شهروندان این شهر خارج شده و دلیل این تصمیم هم، شکایتهایی علیه این مجموعه اعلام شده و اینکه فعالیت این مجموعه در عرصه حمل و نقل، از نظر پرداخت مفاهیمی مثل عوارض و مالیات، مطابق با قوانین بخش حمل و نقل نبوده است. البته بسیار طبیعی است که سازمانهایی مانند تاکسیرانی و آژانسهای فعال در این عرصه،از وجود یک رقیب سرسخت که به فن آوری و دانش روز هم مسلح شده چندان خشنود نباشند و با انواع ابزار قانونی و روشهای تبلیغی، مانع ادامه کار رقیب شوند. ولی نکته مهم در این ماجرا این است که این ابزار توانسته رضایت بخش بزرگی ازمسافران را به خود جلب کند و دو عامل مهم را در دستان خود بگیرد، اول قیمت رقابتی و ارزانتر و دوم ابزار فن‌آوری و اندیشه. به این ترتیب تردیدی نیست که این دو عامل زمانی که در کنار رضایت مشتریان قرار گیرند، مثلثی

شش میلیون چشمان آبی

شبکه خبری CNN که به طور عادی نباید رابطه خوشایندی با ایران و اخبار خوش در ایران داشته باشد، گزارشی در وب سایت این شبکه منتشر کرده که در آن خبر داده در سال ۱۳۹۵، بیش از ۶ میلیون گردشگر به ایران وارد شده‌اند. این عدد نسبت به "هشتاد میلیون" نفری که هر سال به عنوان گردشگر وارد کشور فرانسه می‌شوند که تنها ۶۰ میلیون نفر جمعیت دارد، چندان بزرگ نیست و حتی اندکی احساس شکست با خود همراه دارد ولی این رقم شش میلیونی گردشگران خارجی در سال ۹۵ برای ایران زمانی بسیار مهم و امیدوارکننده است که شرایط دودآلود منطقه در طول سال ۹۵ را به خاطر آوریم و اینکه جنگ گروه منفور داعش با مردمان عراق و سوریه در چند قدمی خاک ایران در محل وقوع بود و اخبارش توسط همین شبکه خبری CNN به تمام جهان مخابره می‌شد و به طور معمول کسانی که در کشورهای نسبتا آرام اروپا و آمریکا و آسیای شرقی این اخبار را دنبال می کنند، نباید تمایلی به نزدیک شدن به این میدان آتش و خون داشته باشند ولی برخلاف این تصور، میلیونها گردشگر، ایران را برای سفر انتخاب کردند، هرچند احتمال می‌دادند، بوی باروت از آنسوی مرزهای ایران به مشامشان برسد. مطابق آمارهای رسمی، در سال ۱۳۹۴ تنها سه میلیون گردشگر خارجی به ایران آمدند و به این ترتیب تنها طی یک سال مقدار گردشگران در ایران به ۲ برابر رسیده و این عدد زمانی هیجان انگیزتر است که بدانیم تعداد گردشگران در ایران سال ۹۵، سه برابر بیشتر از شش سال قبل (سال ۲۰۰۹ میلادی) بوده است. پس از برجام، شرکتهای بزرگ هوایی، سفرهای مستقیم به تهران را آغاز کرده و در این بازار رو به رشد گردشگری ایران، در همین روزها سه شرکت از فرانسه، اسپانیا و انگلیس مشغول ساخت چندین هتل بزرگ در ایران شده‌اند.

جالب اینکه در این سیل جدید ورود گردشگر به ایران، ورود جوانان خارجی به ایران کاملا

هم، توجه به عرضه و تقاضای این دو بازار، هیجان ویژه‌ای در این بازارها هم فراهم نمی‌شود. بازار ساختمان و ساخت و ساز البته می‌تواند در چند ماه آینده با ورود این سرمایه‌ها کاملاً از رکود خارج شده و حتی اندکی رشد قیمت را تجربه کند. اما مسأله اصلی اینجاست که سیاستهای دولت باید در مدتی کوتاه بتواند محلی جایگزین برای سرمایه‌هایی که قصد خروج از بانک و رسیدن به سود بیشتر از ۱۵ درصد دارند، پیدا و معرفی کند که در غیر اینصورت هیچ بعید نیست که سنتهای قدیمی اقتصاد ایران فعال شوندو این سرمایه‌ها را ببلعند. بورس اوراق بهادار که اتفاقا در چند ماه گذشته توانسته رونق نسبتا بهتری داشته باشد، باید بلافاصله از طریق تریبونهای دولتی به مردم معرفی شود و از طریق این تبلیغات و اعتمادسازی دولت، مسیر جایگزین سرمایه‌های سرگردان در ایران باشد. در سال گذشته، نگاهی کوتاه به اعداد سهام شرکتهای حاضر در بورس، نشان می‌دهد،تعداد قابل توجهی از آنها توانسته‌اند سودی بالاتر از ۱۵ درصد برای صاحبان سهامشان به همراه آورند ولی این ارقام سود، بسیار کمتر از سود سپرده‌های بانکها برای مردم عادی تبلیغ می‌شود تا آنها هم به این انتخاب، قانع شوند. با قاطعیت و جسارت ادامه دار از سوی دولت، اگر همچنان جریان داشته باشد، بوی رونق و رشد از این تصمیم اخیر، کاملاً به مشام می‌رسد.

خواهند ساخت که تمام ساز و کارها و سازمانهای رقیب و سنتی را از میدان بیرون خواهند کرد و تمام مقاومتها در برابر این مثلث در مدتی نه چندان طولانی شکسته خواهد شد. بنابراین صرفه و صلاح تمام ارگانهای نظارتی،فعالان سنتی عرصه حمل و نقل و البته مسافران، در ادامه فعالیت ابزارهای فن آورانه در صنعت حمل و نقل است و تنها تغییر مفید می‌تواند این باشد که سازمانهای سنتی حمل و نقل هم در این قالب جدید فعالیت کنند و نهادهای دولتی و عمومی هم در فضایی قانونمند و دوستانه، روشهایی را در پیش گیرند که این خدمات جدید در حمل و نقل هم، مقیّد به پرداخت عوارض و مالیات باشند و هم امنیّت شهروندان را در زمان استفاده از آنها، تا آنجا که ممکن است تضمین کنند.

مشهود است و این سنّت قدیمی که تنها گردشگران پا به سن گذاشته، ایران را برای گردش انتخاب می‌کردند، کاملاً در حال تغییر است. سازمان گردشگری ایران هم اعلام کرده، قصدش برای ۸ سال آینده، رسیدن این عدد شش میلیون گردشگر به عدد زیبای ۲۵ میلیون نفر است.

همین عدد ۶ میلیون گردشگر سال ۹۵، اگر تنها ۷ روز در ایران مانده باشند و درهر روز تنها دویست هزار تومان بابت هتل و رفت و آمد و خوراک، هزینه کرده باشند، در سال ۹۵، حدود "ده هزار میلیارد تومان" پول به ایران وارد و هزاران شغل ایجاد شده است.

حال اگر کارتهای بانکی خارجیان در ایران فعال شود که فعلاً نیست، تبلیغات برای گردشگران خارجی بیشتر شود که فعلاً نیست و امکانات رفاهی برای توریستها کامل شود که فعلاً نیست، پول و شغلی که ایرانیان از محل ورود گردشگران به چنگ خواهند آورد، لبخند را برای تمام سال بر لبانشان خواهد نشاند.

قطره‌ای از دریای زبان‌وادب پارسی

مصطفی گلیاری

خودکشی حقیقی در مجازی

ادامه قطره قبل

انسانهایی که ایدئولوژی و چارچوب ندارند، تلقین پذیرند و می‌شود روی عقاید آنها کار کرد و به سلسله اعصابشان مسلط شد. افراد وابسته و پیرو را راحت می‌شود دنبال خود کشاند. چنین کسانی بلد نیستند خود را مطرح کنند و نمی‌توانند توجه دیگران را به سوی خود بکشانند. از طرفی انسان موجودی است که دوست دارد دیده شود و به او محل بگذارند بنابراین افرادی که بلد نیستند جذاب باشند، دنبال راههای دیگری برای مطرح شدن هستند که معمولاً غیرمنطقی و گاه زیانبارند. از یک طرف دیگر برخی‌ها به مردم آزاری و تخریب گرایش دارند که اگر دارای قابلیتهای خاصی باشند، می‌توانند افراد گروه پیرو و ضعیف را دنبال خود بکشانند و آنها را به کارهای ناجوری وادار کنند... مثل تشویق به خودکشی!

نخستین بار که این قلمفرسا در اینترنت کسی را دید که به خودکشی تشویق می‌کرد، دختری بود که خود را پسری جذاب معرفی می‌کرد و معتقد بود وظیفه دارد دختران گیج و نادان را شیفته خود کند و کاری کند که خود را بکشند. آن روزها گوشی و سیستمهای امروزی وجود نداشت و او کارش را با چت در یاهو مسنجر انجام می‌داد. کمی بعد با پسری خیلی خجالتی آشنا شدم که خودش را دختر معرفی می‌کرد و در وبلاگش قصه‌هایی از مردانی می‌نوشت که به او نظر داشتند. او هم معتقد بود که مردهای نادان و هوسران باید بمیرند. تفکری که می‌گوید افراد کم‌هوش و بدنژاد باید نابود شوند، نوظهوری نیست. نیچه به اصل بقای اصلح اعتقاد داشت و می‌گفت نباید به نژادهای پست و عقب مانده امکان زندگی داد. فلسفه نازیسم هم این بود که افراد قوم یهود از نژاد پست هستند و باید بمیرند و امروز هم برخی از تندروهایی که به تبعیض نژادی معتقدند، در جهت نابودی افرادی که به قول آنها کودن هستند، گام بر می‌دارند و چون ارتباطات مجازی راحت‌ترین و سریع‌ترین نوع ارتباط و تبلیغ است، دامنه فعالیت خود را به مجازی کشانده‌اند.

پس از پیشرفت تکنولوژی و افزایش کارآیی گوشی‌ها، ماجرای با اعصاب کاربران بازی کردن هم ارتقا پیدا کرد و وارد فازهای جدیدی شد. برنامه نویسان بازیهایی اختراع کردند که در طول مراحل مختلف بازیکن را با به هیجان آوردن وادار می‌کردند مرحله‌های بازی را طی کند. زبان این بازیها خشونت و کشتار و شلیک و انفجار است. آنها حتی بازیهای سیاسی هم می‌سازند و تو می‌شوی داعش و می‌روی مردم را می‌کشی و در مراحل پیشرفته‌تر به هیجان می‌آیی که به خودت آسیب بزنی و آخرش خودکشی کنی. زبان تلقینی این بازیها بسیار قوی است و افراد تلقین پذیر را هیپنوتیزم می‌کند و به کاربر القا می‌کند که هر طور شده این مرحله بازی را تمام کند و وارد مرحله بعدی شود.

"**نهنگ آبی**" یکی از بازیهایی است که دارای بیشترین تلقین است و کاربر تا به مرحله آخر برسد، خودش را بسیار آزرده است و این آزار رسانی جزء وجودش شده و شاید چنان تسلیم شود که خودش را از ساختمانی بلند پرت کند. شاید دیده یا شنیده باشید گاهی در برخی از سواحل تعدادی نهنگ به گل می‌نشینند و می‌میرند. عوام معتقدند این به معنی خودکشی دسته جمعی نهنگهاست. این بازی هم به این دلیل نهنگ آبی نام گرفته که افراد را به خودکشی تشویق می‌کند. سازنده نهنگ آبی جوانی ۲۲ ساله است به نام **فلیپ بودکین** که اهل روسیه و دانشجوی اخراجی رشته روانشناسی است. او در سال ۲۰۱۳ این بازی را منتشر کرد و ایده‌اش این است که جهان را باید از زباله‌های زیستی پاک کرد. به نظر او کسانی که معتقدند در این دنیا هیچ ارزشی ندارند و کسی به آنها اهمیت نمی‌دهد، زباله‌های زیستی هستند و باید جهان را از لوث وجودشان پاک کرد. هدف بازی نهنگ آبی تشویق به خودکشی نوجوانانی است که منزوی و افسرده هستند.

زبان این بازی تأثیرگذار و بی‌رحمانه است. مغز بازی نیمه شبها از کاربران نوجوانش می‌خواهد وظیفه هر مرحله از بازی را انجام دهند. کاربران باید با عرضه مدرک ثابت کنند آن وظیفه را انجام داده‌اند برای مثال شرط رفتن از یک لِول به لِول بعدی این است که کاربر لبهایَ خودرَ را با تیغ مجروح کند و عکس و فیلم آن را نشان دهد. مراحل مقدماتی بازی ساده است و از کاربر می‌خواهد اسم و مشخصات و عکسهایی از خودش را برای مغز بازی بفرستد. مراحل بعدی تماشای فیلمهای ترسناک است در نیمه شبهای تنهایی. مراحل بعدی کم‌کم سخت می‌شود و بازیکن برای مثال در لبه بام می‌نشیند و پاهایش را آویزان می‌کند.

ادامه دارد

آنان که از خود عشق ساطع می‌کنند با عشق زندگی می‌کنند

● دی آنجلس

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

روستای خراجی

خراجی از روستاهای شهرکرد در استان چهار محال و بختیاری است. این روستا در دهستان کیارغربی قرار دارد و حدود ۳۱۰۰ نفر در آن زندگی می‌کنند. خراجی از روستاهای تاریخی است که در گذشته محل عبور کاروانهای تجاری بوده و همین سبب شده که کاروانسراهای متعددی در آن ساخته شود.



پل تاریخی یکی از نقاط دیدنی روستا است که در آثار ملی ایران ثبت شده است. قدمت این پل به دوران صفویه بر می‌گردد و در جنوب باختری روستای خراجی قرار دارد. این پل ۵۴ متر طول دارد و در بالاترین نقطه ارتفاعش به ۵ متر می‌رسد و دهانه‌های آن حدود ۲/۵ متر از یکدیگر فاصله دارند.

در مورد وجه تسمیه روستا گفته شده که این روستا در زمان گذشته محل دریافت خراج و مالیات دولتی بوده و به همین دلیل خراجی نامیده شده است.

حمام شاه حیدر خراجی نیز از دیگر بناهای تاریخی روستا است که به دوران قاجاریه تعلق دارد. خراجی از جاذبه‌های طبیعی هم خالی نیست. **چشمه ساعت** از جمله آنهاست که در تنگه خراجی قرار دارد.





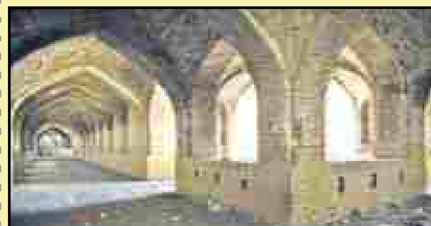
تنگه خراجی به منطقه‌ای در فاصله بین روستای خراجی و شمس آباد گفته می‌شود که بسیار تماشایی است. غار تنگه خراجی حدود ۴ کیلومتر تا روستای خراجی فاصله دارد. دهانه غار بسیار تنگ و باریک است و باید سینه خیز به داخل غار رفت. داخل غار نیز مسیر بسیار باریک است و غارنوردی در آن به مهارت و البته توان بدنی نیاز دارد. آبشار لیزاب، چشمه زیبای گیندیان و دامنه‌های زیبای کوه جهانبین از دیگر نقاط دیدنی این منطقه هستند.

کاروانسرای شاه عباسی مزینان

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

این کاروانسرا و درب آن به سال ۱۰۶۴هجری قمری توسط حاج محمد طالب احداث و در سال ۱۲۸۳هجری قمری توسط حاج علی تقی تاجر کاشانی مرمت و بار دیگر در سال ۱۳۱۸توسط فرزند وی حاج محمد علی آقا دوباره بازسازی شده است. داشتن ایوانهای قرینه در مقابل یکدیگر و غرفه‌ها و طاقنماهای جناقی این بنا را مربوط به دوران صفویه کرده است. از آثار باقیمانده این کاروانسرا آجرهای بزرگ آن است که احتمالاً متعلق به دوره ساسانی است. درست در روبروی در کاروانسرا آب انبار بزرگ و زیبایی قرار دارد با دو عدد بادگیر که از این مدل آب انبارها با داشتن بادگیر برای خنک نگه داشتن آب انبار کم پیدا می‌شود. متأسفانه حفاران غیرقانونی گنج تا آنجا که توانسته بودند این اثر تاریخی را تخریب و حتی دیوارها را هم به امید یافتن اشیای گرانبها حفاری و تخریب کرده‌اند. وقتی پای صحبت مردم محلی مزینان می‌نشینیم می‌گویند که در قدیم بر سر در کاروانسرا کتیبه‌هایی بودند که مفقود شدند و حتی در کنار کاروانسرا چشمه آبی بوده که سنگ ترازی داشته که قدیمی بوده و آب کشاورزان و مردم توسط این سنگ تراز به صورت عادلانه و دقیق تقسیم می‌شده اما به آن هم رحم نکرده و شبانه به سرقت برده‌اند. شاید همه این داستان معروف شاه عباسیهای ایران را شنیده باشید که می‌گویند شاه عباس، دستور می‌دهد ۹۹۹ کاروانسرا در ایران بسازند. از او می‌پرسند چرا ۹۹۹ تا؟ خوب تعدادشان را به ۱۰۰۰ عدد برسانید اما شاه عباس می‌گوید عدد ۹۹۹ به چشم و به تلفظ بیشتر می‌آید تا ۱۰۰۰. به این ترتیب، حتی وقتی بعد اتمام ساخت کاروانسراها تعدادشان را دوباره می‌شمارند و می‌بینند که ۱۰۰۰ عدد شده، دستور می‌دهند آخرین آنها را که در نزدیکی خود اصفهان بوده است تخریب کنند، اما مادر شاه وساطت می‌کند و آن را به نام مادر شاه می‌خوانند تا تخریب نشود و جدای از آن ۹۹۹ نام برده شود. البته این داستانها و حکایات که پر از چاشنی غلو و افسانه هستند بسیار شیرین و شنیدنی است. اما حکایت از این قرار بود که این کاروانسراها در ایران به شاه عباسی معروف شدند. این شاه همانطور که بندر عباس را به نام خودش کرد تمام کاروانسراهای از زمان صفوی به بعد را هم به نام خودش تمام کرده و هر جا می‌رویم می‌گویند این شاه عباسی است. در مورد این کاروانسرا هم باید بگوییم که طبق نوشته‌ها و اسناد در سال ۱۰۶۴ ق. ساخته شده است؛ یعنی ۲۶ سال بعد از فوت شاه عباس کبیر، ولی همچنان مردم آن را کاروانسرای شاه عباسی می‌شناسند.







روستای نشلج

نشلج یکی از روستاهای توابع بخش نیاسر شهرستان کاشان است که با جمعیتی بیش از ۳۰۲۴ نفر، بزرگترین روستای کاشان محسوب می‌شود. فاصله روستا تا کاشان حدود ۴۳ کیلومتر است. نشلج در منطقه‌ای به نام اردهال و در شیب شمالی قرار دارد که آب و هوایی معتدل با زمستانهایی پربرف و تابستانهایی خنک برایش فراهم کرده است. ارتفاع روستا از سطح دریا حدود ۴۰۰۰ متر است و ارتفاعات و کوههای بلند آن را در بر گرفته‌اند. همه اینها باعث شده که نشلج موقعیّت مناسبی برای ذخیره و انبار برف به دست آورد که می‌تواند آب مورد نیاز مصارف خانگی و آشامیدنی روستاییان را تأمین کند. همچنین چشمه‌های منطقه را هم سیراب می‌کند. این آب و هوای منحصر باعث شده که گونه‌های متعدّدی از گیاهان نایاب و دارویی در این منطقه رشد کنند. باغات گل و خصوصا گل محمدی در سرتاسر روستا باعث شده که فصل بهار همواره یکی از زیباترین فصلهای آن باشد و مسافران و گردشگران بسیاری برای تماشای گلابگیری به آن سفر کنند. به طور متوسط حدود ۲۵۰ تن گل محمدی در سراسر روستا عرضه و ۴۰ دیگ سنتی گلاب برپا می‌شود. باغات گردو و بادام نیز مساحت زیادی از اراضی روستا را پوشانده‌اند و جمعیّت زیادی از روستاییان در این باغات مشغول به کار هستند. کشاورزی و دامپروری نیز در این روستا رونق دارد. اصلی‌ترین صنایع دستی این روستا گیوه بافی است و گیوه نشلجی بسیار معروف است و زنان و مردان به این کار اشتغال دارند. مسیر ورودی روستا از میان این باغات و زمینهای زراعی عبور می‌کند که منظره‌ای تماشایی دارد.





در خصوص وجه تسمیه این روستا گفته شده که نام روستا از کلمه "نه ثلج" گرفته شده است. ثلج در زبان عربی به معنای برف و یخ و سرما است. در این منطقه ۹ ماه از سال سرما وجود دارد. به مرور زمان نیز با تغییر کلمات، نام روستا به نشلج تغییر یافته است.

از جمله آیین مخصوص این روستا می‌توان به مراسم سنتی چاوش خوانی اشاره کرد. هر سال با فرا رسیدن ایام محرم، این آیین سنتی و مذهبی توسط مدّاحان و تعزیه خوانان قدیمی روستا اجرا می‌شود. چاوش خوانی از رسوم قدیمی است که در ایام قدیم برای بدرقه و یا استقبال از زائران مکانهای مذهبی برگزار می‌شد. هیچ ادوات موسیقی در این رسم به کار نمی‌رود و فقط از صدای چاوش خوانان روستا استفاده می‌شود. مردم روستا از قدیم و با معماریهای منحصر به فرد توانسته‌اند از تمام ویژگیهای طبیعت منطقه استفاده کنند. به عنوان مثال چند قنات در بالا دست روستا قرار دارد که در کنارشان حداقل هفت آسیاب آبی ساخته شده است که از جریان آب قناتها استفاده می‌کنند. همچنین پنج آب انبار هم در داخل روستا وجود دارد که قدمتشان به دوران صفوی می‌رسد.

جاذبه بکر

نورآباد یکی از شهرهای استان فارس در جنوب ایران است. این شهر مرکز شهرستان ممسنی است که در شمال باختری استان فارس قرار دارد و تنگه آنا یکی از زیباترین مناطق این شهرستان به شمار می‌رود. این شهرستان در دامنه رشته کوه زاگرس قرار گرفته و دارای آب و هوایی نسبتاً گرم و خشک است. نورآباد ممسنی دارای گردشگاههای فراوان از جمله رودخانه برمشور، کوه شاه‌نشین، تنگ گجستان و مناظر زیبای روستای بردنگان، طبیعت زیبای





دره پل بریم، دشت الاکرمی، روستای امامزاده پیرشمس و جنگلهای زیبای بلوط است که در جای جای این شهرستان وجود دارد. تنگه آنا هم یکی از جاذبه‌های زیبا و بکر این منطقه است که به دلیل صعب العبور بودن همچنان بکر مانده است. این تنگه در ارتفاع ۱۲۵۰ متری از سطح دریا و در میان صخره هایی بلند قرار گرفته که بعضاً بلندی دیواره‌های آن به ۲۰۰ متر نیز می‌رسد.

تنگه آنا در فاصله ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی این روستا و در امتداد رودخانه فهلیان واقع شده است. در طول تنگه رودخانه فهلیان جریان دارد. همچنین در داخل آن تنگ چشمه ای به نام چشمه آنا از دل کوه می‌جوشد که آبشار و حوضچه زیبایی را ایجاد کرده است. رود فهلیان مهمترین رودخانه شهرستان ممسنی است که از به هم پیوستن رودخانه شش پیر و رودشیر به وجود آمده است و پس از عبور از کنار کوه قلعه سفید، وارد منطقه فهلیان می‌شود. پوشش گیاهی منطقه پوشیده از جنگلهای تنک زاگرسی است که درخت بلوط گونه شاخص منطقه است.

بازدید از این تنگه به مهارتهای فنی کوهنوردی نیاز دارد. دسترسی به این منطقه از طریق جاده کازرون به یاسوج، بعد روستاهای شوسنی و ضامنی، پل فهلیان، جاده فرعی روستای بلوط جهانه امکانپذیر است.

من آینده را دوست دارم چون بقیه عمرم را باید در آن بگذرانم ● کترینگ

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

کسی صدای من را می‌شنود؟

بیمار در کُما بود. همه پزشکان این موضوع را تأیید کرده بودند. فقط یک نفر بود که نمی‌خواست بپذیرد، آن هم خودِ بیمار...

"**ریچارد مارش**" چشمهایش را گشود. صدای بیپ‌بیپ مثل صدای موسیقی در گوشش طنین انداخت. چیزی گلویش را می‌فشرد و آزارش می‌داد. راه نفسش بند آمده بود اما نمی‌توانست سرفه کند. قدرت نداشت سر جایش بنشیند یا حرکت کند. از خودش پرسید: چه خبر شده؟ کوشش کرد دستها، پاها یا انگشتانش را تکان دهد، اما خیلی زود فهمید نمی‌تواند. احساس می‌کرد کسی به لوله‌ها و تجهیزات اتاق دست می‌زند اما نمی‌توانست موضوع را درک کند یا سر برگرداند و او را صدا بزند. چه اتفاقی افتاده بود؟ فقط می‌توانست ردّ یک مسیر را بگیرد.

دیدِ ریچارد به اطراف خوب بود و با گوشه چشم می‌توانست همسرش را ببیند که سمت راست تخت ایستاده بود و با کسی حرف می‌زد. صدای آن مرد را هم می‌شنید و می‌دید لباس جرّاحی به تن دارد. مرد به همسرش گفت: "وضعیتش چندان خوب نیست."

همسر ریچارد با نگرانی پرسید: "یعنی چی خوب نیست؟" دکتر گفت: "واقعاً متاسفم اما شانس زنده موندنش خیلی کمه."

ریچارد فهمید درباره او حرف می‌زنند. به گمان خودش جابه‌جا شد تا جواب دکتر را بدهد و به همسرش هم بگوید نگران نباشد حالش خوب است. اما هیچ کدام از اعضای بدنش تکان نخورد. نه دستها، نه پاها، نه چشمها... حتی صدایی هم از گلویش بیرون نیامد... دکتر ادامه داد: "باید خودتون رو واسه بدترین‌ها آماده کنید."

لیلیانا ناراحت بود اما گریه نمی‌کرد. او که خودش پرستار بود ناگهان از نقش همسر بیمار بیرون آمد و گویی مردی که روی تخت است فقط یک بیمار است نه عشق زندگی‌اش، چند سوال تخصصی پرسید. و کمی بعد از تیررس نگاه ریچارد ناپدید شد.

***

ریچارد از دو روز پیش حال خوبی نداشت. لیلیانا متوجه شده بود شوهرش کمی رنگ‌پریده و بی‌حال است. این را به خودش هم گفت اما ریچارد که هیچ دوست نداشت نقش بیمار همسرش را بازی کند، به او اطمینان دادَ که هیچ مشکلی نیست و حالش کاملاً خوب است. لیلیانا با نگرانی از همسرش خداحافظی کرد و به بیمارستان محل کارش رفت. ریچارد هم کمی دراز کشید تا برای رفتن سرِ کار انرژی کسب کند. او در دبیرستانی نزدیک خَانه، اقتصاد تدریس می‌کرد و یکی از دبیران موفق و محبوب آنجا بود.

ریچارد بلند شد اما احساس کرد روی قایقی کوچک در دریایی بی‌انتها و متلاطم گیر افتاده است. به‌سختی می‌توانست خودش را روی پا نگه دارد. کوشش کرد خونسردی‌اش را حفظ کند. لبه میز را گرفت و آرام آرام به طرف تلفن رفت. به محل کار همسرش زنگ زد. می‌دانست هنوز نرسیده. پیغام گذاشت به محض رسیدن فوراً با او تماس بگیرد. روی کاناپه نشست و منتظر ماند. حس می‌کرد حالش هیچ خوب نیست ولی نمی‌دانست دقیقاً مشکل چیست. تمام عمرش نه به سیگار لب زده بود نه الکل خورده بود. همیشه ورزش می‌کرد و در ۶۰ سالگی، کاملاً سالم بود.

زنگ تلفن به صدا درآمد. لیلیانا بود. او تمام چیزی که شنید، صدایی بود که گویی از تهِ چاه بیرون می‌آمد و می‌خواست خیلی زود خودش را به خانه برساند. لیلیانا با اورژانس تماس گرفت و چند دقیقه بعد، ریچارد در آمبولانس و در راه بیمارستان بود. بی‌حسی دست و پا و بدن ریچارد از همان لحظه‌ای که داخل آمبولانس بود، شروع شد. هیچ کنترلی روی بدنش نداشت و هر کار می‌کرد، حتی نمی‌توانست انگشتش را تکان بدهد. سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد اما نتوانست. نفس کشیدن هم برایش سخت شده بود. تیم اورژانس او را به دستگاهی وصل کردند تا نفس کشیدن کمی آسان شود و چون احتمال می‌دادند این گرفتگی باعث سکته شود، به محض رسیدن به بیمارستان، دارویی تزریق کردند تا جلو این پیشامد را بگیرند. ریچارد به بخش مراقبت‌های ویژه منتقل شد و پزشکان و پرستاران منتظر ماندند زمان بگذرد و وضعیت بیمار روشن شود. یک بار که چشم‌هایش را باز کرد حضور پزشک و پرستار را حس کرد اما نتوانست تکان بخورد یا حرف بزند. ریچارد به خودش می‌گفت: "من چیزیم نیست فقط نمی‌تونم تکان بخورم."

کم‌کم متوجه شد اسیری است که در زندانی به نام بدن خودش گرفتار شده است. صدای دکتر را می‌شنید که به لیلیانا می‌گفت: "همسر شما به کما رفته. و فقط ۲ درصد امید هست از این وضعیت بیرون بیاد. اگر هم کما رو رد کنه، احتمال آسیب مغزی شدید وجود داره و اون وقت در بهترین وضعیت، باید به زندگی نباتی ادامه بده البته با دستگاه... پس بهتره فکر کنید و بهترین تصمیم رو بگیرید."

ریچارد گفت‌وگوی خودش و لیلیانا را به خاطر آورد. درست سه سال پیش بود. تازه با هم ازدواج کرده بودند و یک شب درباره آینده و بیماری و مرگ حرف می‌زدند. همان شب به هم قول دادند اگر روزی سرنوشت اینگونه رقم خورد که ادامه زندگی ممکن نبود و دردسرهایی داشت، طرف مقابل بدون هیچ ترحّم و دلسوزی یا در نظر گرفتن عشق و علاقه، به پزشکان اجازه دهد به زندگی‌اش خاتمه دهند.

ریچارد در همان وضع و از همان جا روی تخت اتاق مراقبتهای ویژه صدای دخترهایش را می‌شنید. از وقتی همسر سابقش فوت کرده بود، به دخترها دلبستگی خاصی داشت و تا روزی که آنها سر و سامان نگرفتند، دوباره ازدواج نکرد. صدای لیلیانا او را به تخت بیمارستان برگرداند. لیلیانا به دکتر گفت نمی‌تواند تنها تصمیم بگیرد و باید با دخترهای ریچارد حرف بزند. ریچارد به خودش گفت: احساس می‌کنم دارم می‌میرم.

نمی‌دانست چقدر طول کشید اما لیلیانا برگشت تا تصمیم دخترها و خودش را به پزشک معالج ریچارد اطلاع بدهد. همگی بهتر دیدند چند روز دیگر هم منتظر بمانند شاید امیدی وجود داشته باشد و ریچارد به زندگی برگردد. دخترها گفته بودند نمی‌توانند به همین راحتی با پدرشان وداع کنند. خودش هم نمی‌توانست. حتی دل و جرات فکر کردن به این موضوع را هم نداشت. دوستان ریچارد و آشنایان خانوادگی می‌آمدند، چند دقیقه‌ای کنار تخت ریچارد می‌ایستادند و از خاطرات خوش قدیم می‌گفتند. به ریچارد می‌گفتند چقدر آدم خوبی بوده و دوستش دارند و امیدوارند برگردد.

فردای آن روز دخترها و نوه‌ها هم آمدند. روی تخت خم شدند تا صورت پدرشان را ببوسند. چشمهایشان پر از اشک بود. ریچارد کوشش کرد با صدای بلند بگوید دخترها غصه نخورید، من زنده و هوشیارم. اما هر تلاشی بی‌فایده بود. بوسه دخترها را روی پیشانی‌اش حس می‌کرد. همه چیز شبیه صحنه‌های فیلمی بود که مدتی پیش دیده بود. شخصیت اول فیلم در همان وضعیت بود و همه چیز را در فکرش حس می‌کرد.

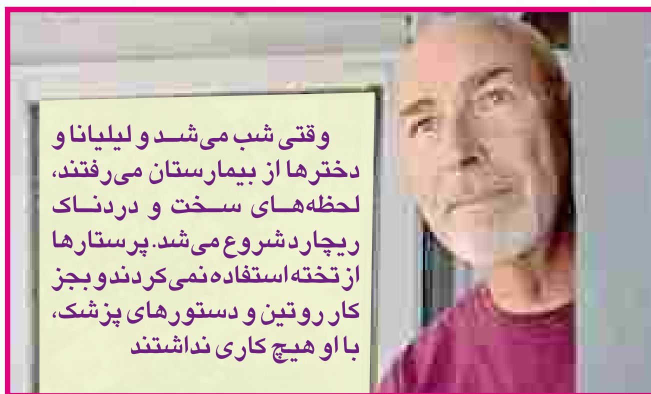
ریچارد از اینکه قرار نبود دوباره به خانه برگردد ناراحت بود. از اینکه دیگر نمی‌توانست سرِ کلاس درس حاضر شود، دخترهایش را ببیند و با همسرش حرف بزند، غصه می‌خورد. آن‌طور که دکتر می‌گفت، باید سالها روی تخت بیمارستان دراز می‌کشید و در حالی که دستگاههای مختلفی به بدنش وصل بودند، به خاطرات مبهمی که روز به روز تیره‌تر هم می‌شدند، فکر می‌کرد و رنجور می‌شد. از خودش پرسید: آیا این غصه خوردن واقعی است یا فقط فکر می‌کند که دارد غصه می‌خورد؟ شاید هم خانواده‌اش بالاخره خسته می‌شدند و زیر برگه‌ها را امضا می‌کردند و همه چیز تمام می‌شد.

صدای حرف زدن و خنده پرستاران و کارکنان از راهرو می‌آمد. زندگی مثل هر روز جاری بود اما ریچارد، در گوشه‌ای از آن قفل شده بود. هم به آنها نزدیک بود هم آنقدر دور که بین او و یک مُرده فرقی نمی‌گذاشتند. ریچارد همیشه مردِ فعّالی بود. با خودش فکر کرد شاید در این وضعیت مرگ موهبتی باشد که بهتر از آن وجود ندارد. باید کوتاه می‌آمد و سرنوشت را دست بسته می‌پذیرفت. خودش را قانع کرد که "هرچه پیش آید، خوش آید."

فردا صبح، متخصّص مغز و اعصاب و چند متخصص دیگر کنار تخت ریچارد بودند تا بار دیگر وضعیت او را بررسی کنند. متخصّص مغز و اعصاب آنقدر به صورت ریچارد نزدیک شد که نفس او را روی صورتش حس می‌کرد. متخصص چند بار از ریچارد درخواست کرد اگر صدایش را می‌شنود، پلک بزند. ریچارد سعی کرد پلک بزند و یک بار موفق شد اما آنقدر آرام بود که دکتر باورش نمی‌شد چیزی که دیده واقعاً پلک زدن بوده یا نه. ولی همین دکتر را قانع کرد که بیمار به کما نرفته و مشکل، چیز دیگری است.

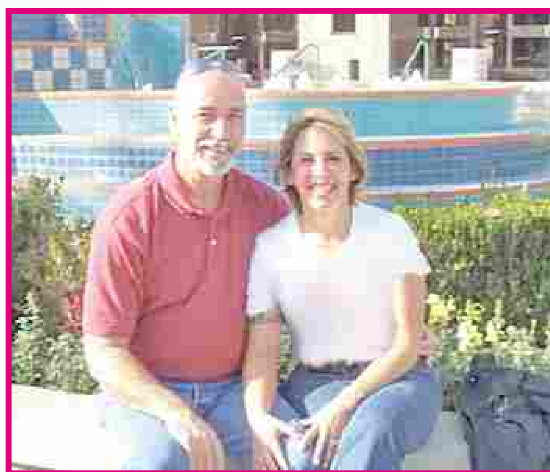
سندرم قفل شدگی

بررسی‌های تخصّصی نشان داد ریچارد از نوعی اختلال و ناهنجاری مادرزادی در یکی دو شریان مغز رنج می‌برد. یکی از این شریانها کاملاً تشکیل شده بود اما مسدود بود. شریان دیگر اصلاً وجود نداشت. نقصی مادرزادی که پزشکان هنگام تولد تشخیص نداده بودند و تا حالا هم برای ریچارد مشکلی ایجاد نکرده بود. قلب ریچارد می‌زد، اما از نظر حیاتی چیزی وجود نداشت که ریچارد بتواند بااختیار خودش فعالیتی بکند. لیلیانا کنار تختش بود و پزشکان به او می‌گفتند شوهرش



به سندرم **"قفل‌شدگی"** مبتلاست. حالتی خاص که بیمار هوشیار و بیدار است ولی اندامهای مختلفش هیچ حرکتی ندارند و گاهی ممکن است با کما اشتباه گرفته شود. فرد مبتلا به این سندرم، نمی‌تواند حرف بزند و چشمهایش فقط در جهت عمود حرکت می‌کند پس حرکت چشمها، تنها راه ارتباط با این بیماران است. پزشک متخصص به لیلیانا گفت تقریباً ۷۰ درصد بیماران شبیه ریچارد در مدتی کوتاه فوت می‌کنند و تعدادی که زنده می‌مانند، با درمان بهبود می‌یابند و به زندگی عادی بازمی‌گردند. ریچارد امیدوار شد اما از اتفاقات جدیدی که سر راهش بود، خبر نداشت...

***



ریچارد را از بخش مراقبت‌های ویژه به بیمارستان دیگری منتقل کردند تا روند درمان به صورت تخصصی دنبال شود. او نمی‌توانست حتی آب دهانش را قورت بدهد برای همین پزشکان بااستفاده از لوله‌ای این کار را ممکن کردند. ریچارد از این وضع راضی نبود. به نظرش آزاردهنده و غیرقابل تحمل بود اما خوشحال بود که پزشکان بالاخره فهمیده‌اند که او زنده است. لیلیانا برای اینکه بتواند با شوهرش ارتباط بگیرد، تخته‌ای خرید و آن را به چند قسمت تقسیم کرد. کلمه‌های یک جمله، را جداگانه و با فاصله روی تخته می‌نوشت بعد به ریچارد آموخت برای پاسخ به هر سوال چند بار پلک بزند. یک طرف تخته هم حروف الفبا را نوشته بود. هربار که ریچارد می‌خواست چیزی بگوید، لیلیانا قلم را زیر هر حرف می‌گرفت و به دقت جریان پلک زدن شوهرش را دنبال می‌کرد. ارتباط با ریچارد دشوار بود اما لیلیانا نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. هر کلمه را خیلی آهسته هجی می‌کرد و دلش به پلک زدن ریچارد خوش بود. خوشحال بود می‌تواند به زنده ماندن همسرش امیدوار باشد. دعا می‌کرد و از خدا می‌خواست ریچارد، جزء آن ۳۰ درصدی باشد که زنده می‌مانند و به زندگی عادی و طبیعی برمی‌گردند.

وقتی شب می‌شد و لیلیانا و دخترها از بیمارستان می‌رفتند، لحظه‌های سخت و دردناک ریچارد شروع می‌شد. پرستارها از تخته استفاده نمی‌کردند و بجز کار روتین و دستورهای پزشک، با او هیچ کاری نداشتند. ریچارد نمی‌توانست به آنها بفهماند که فرو رفتن فلان مایع از لوله تنفسی چقدر آزاردهنده است و به‌سختی می‌تواند آن را تحمل کند. هم‌اتاقی ریچارد گاهی تقلای او را برای نفس کشیدن می‌دید و با زنگ، پرستار را خبر می‌کرد.

خیره به نقطه مقابل

یک روز صبح وقتی همسر و دخترهای ریچارد به بیمارستان آمدند متوجه حال غیرعادی او شدند. ریچارد به تخته مقابلش خیره شده بود و سعی داشت با نگاه خیره، تک‌تک کلمه‌های یک جمله را کنار هم بچیند و منظورش را به اطرافیان برساند. بالاخره لیلیانا منظور همسرش را فهمید: **من را از اینجا ببر!**

لیلیانا چند روز بعد ریچارد را به بیمارستانی نزدیک خانه منتقل کرد. این بار پرستارها و فیزیوتراپها خیلی سریع دست به کار شدند شاید ریچارد را مثل روز اول سالم و سرحال و سرپا کنند. روزها از پی هم می‌گذشتند و ریچارد لحظه‌های سختی را تجربه می‌کرد. تا اینکه یک روز، آن لحظه‌ای که همه منتظرش بودند فرا رسید. ریچارد موفق

بقیه در صفحه ۵۷

ناخلف...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ محسن



اگر "آقا ماشاالله" را ندیده بودم، حتی از بیماری پدر هم باخبر نمی‌شدم، چه رسد به اینکه در آخرین لحظه زندگی کنارش باشم و دلشکستگی‌اش را ببینم!

آن روز برای انجام کارهای مربوط به فروش آپارتمان کوچکم که آخرین قسطش را ماه قبل پرداخته بودم راهی دارایی شدم. یعنی یکساعت بعد از اینکه در بنگاه قولنامه رسمی را امضا کردیم و یک سوم مبلغ فروش خانه را هم از خریدار گرفتم، راه افتادم که ابتدا کارهای مالیات و دارایی را انجام بدهم و بعد هم سراغ شهرداری و بقیه کارها بروم. صاحب بنگاه که برای فروش آپارتمانم زحمت کشیده بود، وقتی کمیسیونش را دادم گفت:

ـ چرا اینقدر عجله می کنی آقا محسن؟ منظورم فقط پول من نیست که اصلاً قابلی نداره...، واسه رفتن به شهرداری و دارایی و... برای این کارها هم عجله لازم نیست، خریدار خونه‌ات که دو ماه فرصت بهت داده؟

خندیدم وتشکر کردم و گفتم:

"اولاً بهتره همین الان حق کمیسیون شما رو بپردازم هاشم آقا، پول زیاد که بیاد تو جیب آدم، یک دفعه وسوسه میشه!

ـ این حرفها خیلی به شما نمی آد آقا محسن. شاید اگه بابات بود...

اخم کردم. حرفش را خورد و من هم مسیر حرف را عوض کردم:

ـ ضمناً بهت که گفتم، حالا که یکبار شانس در خونه ما رو زده و یک نفر می خواد در حقمون مهربونی کنه، بهتره تا دیر نشده "ثبت با سند برابر" بشه که برم اون خونه رو بخرم...

هاشم آقا لبخند زد و با کمی اصرار پول را قبول کرد و از دفترش زدم بیرون وسوار تاکسی و راهی اداره دارایی شدم. مثل همیشه شلوغ بود و نوبت "صد و هفدهم" به من رسید. توی راهرو داشتم از پنجره بیرون را نگاه می کردم که یک نفر به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

ـ آقا محسن اگه بابات یزید هم باشه، رسم مروت این نیست که دکترها پدر آدم رو جواب کرده باشند و شما بهش سر نزنی!

سر برگرداندم و "آقا ماشاالله" را دیدم. صاحب سوپرمارکت محله قدیمی‌مان که خیلی هم با پدر دمخور و رفیق بود و برای خودش یک خبرگزاری محلی محسوب می‌شد؛ از خواستگار آمدن برای دختر فلان همسایه، تا ورشکست شدن پسر خاله یکی دیگر از همسایه‌ها و... همه را باخبر بود.

کمی نگاهش کردم و چون می‌دانستم در جریان زندگی ما قرار دارد، به آرامی اما با نگرانی گفتم:

ـ این حرفها چیه می‌زنی آقا ماشاالله؟ خودت می‌دونی با اینکه پدرم در این هفت سال گذشته جز فحش و دشنام چیزی نثار من نمی کنه، به عشق شنیدن صداش، فحشهاش رو هم تحمل می کنم. حتی وقتی میرم دفترش، با اینکه جواب سلامم رو نمیده و سرش رو هم بالا نمی کنه، ولی من فقط نگاهش می کنم و...

آقا ماشاالله حرفم را قطع کرد: "اتفاقا تعجب منم از همینه، وقتی زن داداشهات و خواهرات گفتند "محسن حتی به پدر زنگ هم نزده" تعجب کردم...، حالا اینها رو ولش کن، دور از جونش باشه، اما اگه تا الان هم چونه ننداخته باشه خوبه، زودتر برو که این دم آخری لااقل ببینیش...!

نوبتم را به یک تازه وارد دادم و موقع خداحافظی آقاماشاالله دوباره نصیحتم کرد: "اگر اسماعیل بهت فحش هم داد مبادا اخم کنی؟ می دونم بهت بد کرده، اما بالاخره پدرته."

سر تکان دادم و زدم بیرون و دربست گرفتم و به طرف محلی که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بودم راه افتادم.

***

من پنجمین و کوچکترین فرزند خانواده بودم. دو خواهر و دو برادر بزرگترم همگی ازدواج کرده و صاحب فرزند هم بودند. من اما هنوز اندر خم یک کوچه بودم. دیپلم را که گرفتم و خواستم وارد دانشگاه شوم، پدرم با اینکه می‌دانست من حاضر نیستم پیشنهادش را بپذیرم، اما همان مسیری را پیش رویم گذاشت که قبلا خواهرها و برادرها و عروسها و دامادها رفته بودند:

ـ فرض کن رفتی مهندس و دکتر هم شدی؟ قراره بهت ماهی چقدر حقوق بدن؟ خب به جای اینکه پنج شش سال وقتت رو تلف کنی، از همین فردا بیا پیش خودم، چهار برابر حقوق ده سال بعدت رو بهت میدم...، خوبه؟

اعتراف می کنم که آن روزها اگر عقل امروز را داشتم چنان جواب تلخی نمی‌دادم، اما چون جوان بودم وبی کله، پوزخند زدم و در پاسخ پدر گفتم: "ببخشید آقا جون...، من شاید یک خط در میان نمازم قضا بشه ونصف روزه هام رو هم نگیرم...، منظورم اینه که خیلی هم مومن نیستم...، اما پول نزول و سودی که از بدبخت کردن مردم درمیاد، خوردن نداره و...

پدر تا آن روز هرگز رویم دست بلند نکرده بود، اما کشیده آن روزش برق از چشمانم پراند و بعد هم با خشم و غضب به اتاقم رفت ولباسهایم را از کمد بیرون ریخت و در حالیکه فریادهایش خواهر و برادرانم را که همگی در طبقات بالای خانه چند طبقه ما زندگی می کردند ریخت داخل خانه، سرم داد زد:

ـ بچه قرتی میگه پول من حلال نیست. مرد نیستم اگه از فردا به جای پول، حتی تف بندازم کف دستت...، برو کار کن تا بفهمی "با اسماعیل در افتادن" یعنی چی!...

و این آغاز درگیری هشت ساله من و پدر بود. پدر مرا از خانه بیرون کرد و مجبور شدم همزمان با درس خواندن در دانشگاه با موتوری که پسر

خاله‌ام در اختیارم گذاشته بود مسافرکشی کنم که هم خرج دانشگاهم را دربیاورم و هم اجاره اتاقی را که در آن زندگی می‌کردم بپردازم. تا چند ماه من هم از اسب غرور پایین نیامدم، اما کمی که گذشت طوری دلتنگ پدر شدم که لااقل هر ماه یکبار به دیدنش می‌رفتم. هر بار هم پدر موقع ورود تحویلم می‌گرفت، اما وقتی دوباره پیشنهادش را رد می‌کردم عصبی می‌شد و دشنام نثارم می‌کرد:

"تو لیاقت نداری بدبخت، داداشها وخواهرات ماشین آخرین مدل سوار میشن و هر کدوم غیر از این آپارتمان، واسه خودشون خانه و ویلا هم دارند، اون وقت تو باید اینطور زندگی کنی!"

این بگو مگوها لااقل سالی دو، سه بار تکرار می‌شد و من هر بار صبورتر از قبل فقط گوش می‌کردم و دلم برای آن پدری تنگ می‌شد که در زمان مادرم می‌شناختم. مادرم همیشه می‌گفت:

"در هر حالتی احترام پدرت رو باید حفظ کنی..."

هرچند که تا مادر زنده بود پدر هم اینطوری نبود. آن روزها هم درآمد خوبی داشت، اما اهل پول نزول دادن و فروختن "وامهای بانکی" به آدمهای مستاصل نبود! اما پس از مرگ مادرم که من فقط سیزده سالم بود، همه زندگیمان تغییر کرد. پدر کم کم یاد گرفت که "به هر قیمتی باید پول درآورد" خواهر و برادرانم نیز یاد گرفتند برای اینکه از مواهب بهشت پدر بهره‌مند شوند، مقابلش فقط "چشم" بگویند. بعضی وقتها فکر می‌کردم پدرم حق دارد که مرا سرکش بداند؛ بقیه بچه هایش او را اینطور عادت داده بودند.

روزها از پی هم می‌گذشت و رابطه من و پدر تقریبا به همین شکل ادامه داشت. بعضی وقتها می‌فهمیدم دلش خیلی برایم تنگ شده. از بچه‌های فامیل وبه شکل غیرمستقیم جویای حالم می‌شد، اما حالا یک مشکل بزرگتر سر راهم بود و آن هم خواهر و برادرانم بود. یعنی اگر قرار هم بود پدر کوتاه بیاید، آنها طوری زیر آتش فوت می‌کردند که خشم پدر بیشتر شعله ور شود. شاید به این خاطر که می‌ترسیدند حرفهایم در پدر تاثیر بگذارد و خودشان از نان خوردن بیفتند. این را از حرفهای شوهرخاله‌ها و دایی هایم متوجه می‌شدم:

ـ بابات بعضی وقتها که کنار هم نشستیم، طوری از دست‌بوسی و "اطاعت میشه" گفتنهای خواهر و برادرات و عروسها و دامادهاش خسته می‌شد که یکدفعه از زبونش درمیره و میگه؛

همه شون گرگ هستند...، غیر از اون یکی که برّه است ومن فکر می‌کنم خره!

همین حرفهای اطرافیان باعث می‌شد همچنان امیدوار باشم که پدرم یک روز تغییر کند، اما قضیه آنطور که من می‌خواستم پیش نرفت.

من که دانشجوی رشته بیمه بودم، پس از گرفتن فوق لیسانسم بعد از حدود شش ماه بیکاری، با وساطت یکی از اساتیدم در دانشگاه مشغول به کار شدم. "**دکتر اسدی**" که خیلی قبولم داشت یک روز فرستاد دنبالم و گفت: "یکی از این شرکتهای بیمه که قدیمی و معتبر هم هست دنبال یک کارمند مطمئن می‌گرده و من هم تو رو معرفی کردم. می‌دونی که محسن این روزها در ادارات ـ مخصوصا در حرفه ما ـ آدمها خیلی ساده چشمشون رو می‌بندن! پس مراقب باش که منو شرمنده نکنی!"

اینطوری بود که در شرکت بیمه... مشغول به کار شدم و نه فقط به خاطر اینکه در دانشگاه شاگرد اول بودم، که در حقیقت برای جلب اعتماد مدیرانم، خیلی زود رشد کردم و پست گرفتم و به قول معروف پله‌های ترقی را چند تا یکی بالا رفتم و... "تا بالاخره آن اتفاق خوبی که منتظرش بودم رخ داد؛ معاون یکی از نمایندگیهای شرکت بیمه ما بازنشسته شد و صدور حکم معاونت شعبه من، مثل توپ در اداره صدا کرد. به گونه‌ای که هرگز نفهمیدم همکارانم چگونه برایم آگهی تبریک چاپ کردند، که ای کاش آن کار را نمی‌کردند تا رنجش بزرگ پدرم را در پی نداشته باشد!

موقعیت شغلی من ـ مانند همه معاونتها در ادارات مختلف - حقوق خوبی داشت، اما فاصله میان زیرمیزی گرفتن تا دریافت حقوق آنقدر زیاد بود که به قول دکتر اسدی، "مرد می‌خواست که مقابل رشوه‌های آنچنانی زانوهایش نلرزد" و این همان چیزی بود که مدیران شرکت ما در موردم اطمینان داشتند. آنها حتی [بعدها فهمیدم] چندین مرتبه و به شکلهای حرفه‌ای مرا امتحان کرده بودند، ولی برخورد تلخ من با همه پیشنهاد دهندگان طوری بود که روز به روز اعتبارم را بیشتر می‌کرد و... تا اینکه حدود یک سال قبل، برای اولین بار پس از چند سال، وقتی به او تلفن زدم برخلاف همیشه فحش نداد و تحویلم گرفت و خنداخند گفت:

ـ پدر سوخته حالا ما باید از طریق بقیه بفهمیم پسرمون رئیس شده؟

برخورد شیرین پدر آنقدر شادم کرد که فکرش را هم نمی‌کردم تا آخر عمرم، میانمان شکرآب شود؛ چه رسد به سه روز بعد!

هفتاد و دو ساعت بعد، اما وقتی دو تا از کارگران پدر آن دسته گل بزرگ را به اتاقم آوردند، من هم خوشحال بودم که پدرم این چنین از موفقیت من به وجد آمده است. ولی قضیه چیز دیگری بود. این را پدر خیلی زود حالیم کرد. حقیقتی تلخ را به زبان آورد و گفت:

ـ آقا پسر، برای بابات مشکلی پیش اومده که به دست تو باز میشه، در رابطه با همین شغلته...، کمکم می‌کنی؟

نمی‌خواستم در محل کارم بگومگو شود. قرار گذاشتم که عصر به دیدنش بروم. غروب که به منزل پدر رفتم، گفت: "نمی‌خوام بچه‌ها چیزی بفهمند، ولی راستشو بخوای من توی یکی دو تا معامله زمین خوردم و دارم کم میارم، تا اینکه چند روز قبل آقای فهیمی همکار قدیمیم، پیشنهاد خوبی بهم داد؛ می‌گفت دنبال یه بیمه گره تا با بده و بستان سود خوبی نصیبش بشه! بهم گفت: "آقا اسماعیل، پسر تو که پست خوبی داره، اگه چشمش رو ببنده هم خودش سود می‌بره و هم گرفتاری تو حل میشه..." حالا چی میگی محسن؟ دست پدرت رو می‌گیری؟

این دفعه برخلاف ۱۸ سالگی، نه با تندی که با آرامش گفتم:

ـ پدر جون، میدونی که من کار خلاف نمی‌کنم و...

وپدر دوباره غضب کرد و فریاد زد و از خانه بیرونم انداخت و از آن به بعد و در یک سال گذشته یا جواب سلامم را نداد، یا دشنام نثارم کرد. با این حال من همچنان وظیفه‌ام را انجام می‌دادم، تا حدود دو ماه قبل که دیگر تلفنهایم را جواب نداد. وقتی هم زیاد زنگ می‌زدم یکی از برادرانم گوشی را برمی‌داشت ومی‌گفت: "پدر میگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم..." و من باور کردم و این شاید تنها کوتاهی من در حق پدرم بود. البته دلیلش درگیری فروش آپارتمانم بود. آپارتمان کوچکی که داشتم می‌فروختم تا با پولش یک آپارتمان مناسب از یکی از دوستان دوران دانشگاه بخرم که قصد داشت از ایران برود و چون عجله داشت و دلالها می‌خواستند خانه‌اش را مفت بخرند، به من پیشنهاد داد که حاضر است نصف پول را هم به صورت قسطی بپردازم. من هم با عجله آپارتمانم را فروختم و... که آقاماشاالله را در اداره دارایی دیدم...

به محل که رسیدم، چند تا از دوستان قدیمی پدرم را دیدم که غرولندکنان داشتند سوار ماشینشان می‌شدند و با دیدن من گفتند:

ـ به این داداشهات بگو ما فقط می‌خواستیم اسماعیل رو ببینیم... همین!

تعجب کردم که چرا خواهر و برادرانم آنها را به داخل راه نداده‌اند، اما وقتی دیدم مرا هم نمی‌خواهند پذیرا باشند، مانند خودشان پررو شدم و کنارشان زدم و به اتاق پدر رفتم که دیگر پدر سابق نبود، یک تکه پوست و استخوان بود که با دیدن من، آن مردی که معنی اشک را نمی‌فهمید برای اولین بار گریست و در حالی که دستان مرا گرفته بود گفت:

ـ می‌دونی چرا اینا منو زندانی کردند؟ قصه داره... چند ماه قبل وقتی ورشکست شدم، نگذاشتم اینها بفهمند و پول و املاکی رو که خودم براشون جور کرده بودم، بابت بدهیهام پرداخت کردم، اما باز هم کم آوردم و تا مرز زندان هم رفتم و اون وقت بود که سکته کردم. همون روزها بود که تصمیم گرفتم این خونه رو بین شماها تقسیم کنم، اما این خواهرها و برادرهای نمک نشناست فقط واسه اینکه من حق تو رو ندم و در ضمن به کارگر دفترم ـ که طفلک صد میلیون پس اندازش رو به من قرض داده بود ـ

بقیه در صفحه ۶۵

خاطرات جدایی

مسلم آژ



مقدمه

در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی داریم با "نادر نیرومند فیاض" از رزمندگان لشکر ۳۱ عاشورا که در زمستان سال ۱۳۶۶ درس و مدرسه را رها کرد و راهی جبهه‌های نبرد با دشمن بعثی شد. او در سال ۱۳۵۱ در شهرستان مراغه به دنیا آمد و درحالیکه ۱۵ سال بیشتر نداشت برای آموزش به یکی از پادگانهای ارتش رفت. در آن زمان نیروی تکاور جهت برگزاری دوره آموزشی نبود و نیروها زیر نظر مربیانی که تکاوران ارتش را تعلیم می‌دادند، دوره سخت و دشوار آموزش نظامی را به پایان رساندند. بعد از آن او به همراه دیگر دوستان راهی شهر دزفول شد و به رزمندگان گردان امیرالمومنین (ع) پیوست. فیاض در ادامه خاطراتش از آن روزهای سخت اما ماندگار اینگونه می گوید:

اوج جنگ بود و بسیاری از جوانان و نو جوانان عشق حماسه و جبهه و نبرد با دشمن در سرشان بود و من هم شورو شوقی عجیب در سر داشتم اما می دانستم پدر و بخصوص مادرم با رفتن من به جبهه مخالفند بنابراین به هر شکل ممکن و بدون آنکه آنها متوجه شوند لباسهایم را در ساک کوچکی گذاشتم و برای آموزش به پادگان رفتم اما مسئول آموزش از دادن پوتین به من خودداری کرد و با توجه به قد و قواره‌ام گفت: "**اگر ۴۸ ساعت تونستی آموزشها رو پشت سر بگذاری اجازه موندن داری وگرنه!**"... شاید باور نکنید اگر بگویم در میان نیروهای آموزشی بیشتر از همه زیر ذرّه بین مربیان قرار داشتم و با کفشهای کتانی سفید چینی آن روزها در برف و یخبندان پا به پای دیگر نیروها آموزش را به بهترین شکل ممکن ادامه دادم و بعد از گذشت یک هفته بالاخره با ماندنم موافقت شد و تازه آن موقع بود که پایم را از کتانی درآوردم و انگشتهایی را که بر اثر سرما کبود شده بودند به مسئول آموزش نشان دادم و گفتم؛ لااقل یک جفت پوتین به من بدهید!

خلاصه در میان آموزشهای سخت و دشوار ، درد و سوزش انگشتان پایم تمامی نداشت و من که حسابی کلافه شده بودم، در تماس تلفنی با برادرم از وضعیتم درد دل کردم و فردای آن روز او با یک بسته حنا که مادرم فرستاده بود به پادگان آمد و بنا بر توصیه‌های مادرم بود که پاهایم را حنا گذاشتم، اما دقایقی بعد درد و سوزش شدیدی تمام وجودم را گرفت و بعد از گذشت مدتی انگشتانم کرخت شد و بالاخره درد و سوزش افتاد و احساس آرامش کردم.اما راستش را بخواهید هنوز بعد از گذشت حدود ۳۲ سال از آن دوران، با سرد شدن هوا سوزش و درد دوباره به سراغم می آید و بعد از گذشت دقایقی دوباره پاهایم بی‌حس می‌شوند...

خلاصه دوره آموزشی که تمام شد اتوبوسها وارد پادگان شدند و رزمندگان را به سوی شهر دزفول بردند و در نزدیکی سد "دز" من هم به پادگان شهید باکری رفتم و به رزمندگان گردان امیرالمومنین(ع) که همه نیروهایش از شهر مراغه بودند، پیوستم.

نیروهای قدیمی گردان در ماههای پایانی سال در عملیاتی توانسته بودند ارتفاعات مهم و استراتژیک "قامیش، گوجار و بخشی از الاغلو" را به تصرف خود درآورند. اما در آن عملیات تعداد زیادی مجروح و شهید داده بودند و فقط ۲۰ رزمنده با تجربه و جبهه دیده از آنها باقی مانده بود که هر کدام مسئولیتی در گردان بر عهده داشتند.

با پیوستن ما و دیگر نیروها به گردان فرماندهان دوباره آموزشهای رزمی تخصصی را آغاز کردند . در این شرایط یکی از دوستانم که دست چپش مشکل داشت و بی‌حس بود و در یگان ادوات لشکر خدمت می کرد، با اصرار از من خواست همراه او به واحد خمپاره انداز ملحق شوم ولی من تلاشم این بود که بتوانم به همراه نیروهای گردان رزمی به خط مقدم بروم که سرانجام با اصرارهای او و خواهش از فرماندهی گروهان که دوستی خانوادگی با من داشت، توانستم او را هم به گردان بیاورم!دسته‌ای که در آن قرار داشتم همگی از بچه‌های یک سال گذشته بودیم و دوستی خاصی میان ما برقرار بود این صمیمیت باعث شلوغی و شر و شور میان ما شده ،به خاطر همین به "دسته زیمبو" در گردان معروف بودیم . من هم همراه با نیروهای دسته زیمبوها در پادگان شهید باکری به آموزش مشغول شدم و در مواقعی هم به جبهه‌های جنوب می‌رفتم.

ماجرای قنّاسه

هیچ وقت یادم نمی‌رود روزی را که قرار شد همراه دوستان و همرزمانم در گروهان سوم در "**تپه اصغری**" مستقر شویم . دو گروهان دیگر هم یکی در بالای قله گوجار و دیگر در یال ارتفاع الاغلو استقرار یافتند. قله الاغلو که بلندتر از ارتفاعات اطراف بود هنوز در تصرف نیروهای دشمن قرار داشت و کاملاً بر تپه اصغری اشراف و ما در دید و تیررس آنها بودیم اما برای جلوگیری از پیشروی نیروهای پیاده دشمن می‌بایست در آن تپه خط پدافندی را استحکام می‌دادیم. با وجود تسلط دشمن بر منطقه، تنها چند روزی به نگهبانی می‌پرداختیم، بدون آنکه با نیروهای دشمن درگیر شویم. فردای آن روز چند رزمنده از اهالی تبریز برای دیدار با دوستانشان به بالای تپه آمدند و یکی از آنها که سلاح دوربین دار قنّاسه در دست داشت با دیدن سکوت و بی‌تحرکی نیروها که فقط به نگهبانی در سنگرها مشغول بودند، از آنها گلایه کرد و از حرکت نیروهای دشمن آن هم با لباس زیر در بالای ارتفاع الاغلو که به وضوح دیده می‌شد، خبر داد و در حالیکه از وضعیت منطقه و دستور فرماندهی برایش می گفتم، یکدفعه اسلحه‌اش را روی سنگری گذاشت و با دوربین شروع به هدفگیری کرد و با شلیک گلوله بود که من فریاد کنان از دیگر نیروها خواستم در سنگرهایشان پناه بگیرند.

بعد از آنکه سه چهار نیروی بعثی توسط گلوله‌های قناسه به هلاکت رسیدند یکدفعه گلوله باران دشمن هم شروع شد و از زمین و آسمان گلوله‌های توپ و خمپاره بود که می‌بارید و اطرافمان را وجب به وجب شخم می‌زد. گلوله‌های مستقیم تانک زوزه کشان سنگرهای نگهبانی را هدف قرار می‌داد و ما هم به اجبار خود را به زمین و کف سنگر چسبانده بودیم و هر لحظه در انتظار انفجار و خراب شدن سنگر بر سر و رویمان شهادتین می‌خواندیم که سرانجام بعد از مدتی دشمن از این آتشباری سنگین خسته شد و کم کم منطقه دوباره آرام شد و توانستیم از سنگرها خارج شویم و دیدیم که دو سه رزمنده به شهادت رسیدند و چند مجروح هم درحالیکه ناله سر می‌دادند در اطراف سنگرها روی زمین افتاده بودند.

در این شرایط "**علی عمو اوغلی**" فرمانده گروهان به همراه "**حسین مقرّبیان**" به سرعت خود را به نزدیکی سنگر ما رساندند و با عصبانیت به دنبال نیروی خاطی بودند که او را تنبیه کنند.اما رزمنده تبریزی که با قناسه به طرف دشمن شلیک کرده بود هم از ناحیه پشت سر مجروح شده و روی زمین افتاده بود.

فرمانده گروهان با دیدن او اندکی بر خشم خود غلبه کرد و فریاد کنان گفت: فکر کردی ما

نمی‌توانستیم به دشـمن شلیک کنیم! می‌دانستیم با تسـلّطی که نیروهای بعثی بر تپه اصغری دارند، بـه راحتـی مواضع ما را زیر آتشـباری سـنگین می گیرند...

اما حالا کاری نمی‌شـد کـرد و باید مجروحان و پیکر پاک شـهدا را به پشـت انتقـال می‌دادیم. با بیسـیم از نیروهای بهداری و تـدارکات که در پایین تپه مسـتقر بودند خواستیم آماده شوند و ما هم مجروحان و شـهدا را روی قاطرها گذاشـتیم و محکم آنها را بستیم و قاطرها بدون آنکه رزمنده‌ای همراه آنها باشد به راه افتادند.این حیوانات با توجه به اینکه هر روز این مسـیر را بـرای آوردن غذا و مهمات طی می کردند،دیگر بدون نیاز به همراه به پایین تپه می‌رفتند و دوباره توسط رزمندگان واحد تدارکات به سوی بالای تپه هدایت می‌شدند.

شگفتی شجاعت یک رزمنده

حـالا که می‌خواهـم خاطره‌ای دیگـر برایتان بگویم یاد "حسین مقرّبیان" افتادم، او از رزمندگان باتجربه واحد اطلاعات و عملیات قرارگاه رمضان بـود. نیروی شـجاع و دلاوری از شـهر مراغه که روزها در کنار دوستان در تپه اصغری به استراحت می‌پرداخت و شـبها برای شناسایی، راهی خطوط دشمن می‌شد.

از شـجاعت او همین مقدار بگویم که هر وقت به یاد می‌آورم که یکه و تنها به مواضع دشمن نفوذ می کرد، ترس همه وجودم را می گیرد.

مقرّبیان با تاریک شـدن هوا به آرامی و بی‌سر و صدا به مواضع دشـمن نزدیک می‌شد و با نفوذ به پشت جبهه دشـمن به کار شناسایی و جمع آوری اطلاعـات می‌پرداخت.در یکی از همان شـبها که او به شناسـایی رفت، در راه بازگشت داخل سنگر تدارکات دشمن یک دبّه شیره خرما را بدون آنکه دشمن متوجه شود، برداشته بود.هوا کم کم در حال روشـن شدن بود که از میان شـیار کوه مقربیان را دیدم که دبه‌ای بر دوش داشـت و به سمت بالای ارتفاع می‌آمد.به سنگر نگهبانی که رسید دبه شیره خرما را به ما داد و لبخند زنان گفت: برای صبحانه نیروها آورده‌ام، بخورید تا چاق و چله شوید!

یادم می‌آید یکی دیگـر از روزها در خط مقدم بود که بر اثر آتشـباری توپخانه دشمن آنتن سنگر مخابـرات منهـدم شـد و درحالیکـه رزمندگان بیسـیمچی ناراحت و نگران بودند، مقربیان به آنها دلداری داد و قول داد شـب یک آنتن از سنگرهای دشمن بیاورد.هوا تاریک شد که مقرّبیان با گامهایی استوار و به آرامی از تپه پایین رفت و از دید ما محو شـد. نگران و مضطرب لحظات سـختی را سپری می کردیم و زمان به کندی می گذشـت. گاه گاهی می‌ایسـتادم و به داخل شیار یا اطراف سنگر خیره می‌شدم تا شاید از او نشانی پیدا کنم.

ساعتها گذشت و ما در سکوت شب از اضطراب صدای ضربان قلبمان را هم می‌شنیدیم و در انتظار

چنـد نیروی سـپاه بـا لباس فرم سـبز رنگ و اسـلحه به دسـت وارد مغازه شـدند و بی‌مقدمـه یکـی از آنها رو به مـن کرد و با عصبانیت گفت: از کدوم گردانی و چرا تنها و غیر مسلح به جایی که نمی‌شناسی میری؟

مقرّبیـان بودیم که یکدفعه از میان تخته سـنگها سایه‌ای نمایان شد.

با چشـمانی از حدقه بیرون زده همچنان سایه را دنبال می کردیم که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر



سمت چپ نیرومند فیاض و نفر وسط شهید اسماعیل اخلاص

می‌شـد که به یکباره فهمیدیم مقربیان است، یک آنتـن بزرگ بیسـیم هم بـه همراه داشـت و بعد فهمیدیم او از یک سـنگر مخابرات دشمن آنتن را بدون آنکه نیروهای دشمن بفهمند باز کرده بود!!

خبر بد!

یـک روز که همـراه نیروهای گـردان در تپه



نشسته نفروسط فیاض و همرزمانش در مقر قمر بنی هاشم

اصغری به پدافند مشـغول بودیم نامه‌ای از مراغه به دستم رسید و در آن از وخامت حال مادرم نوشته بودنـد که باید هرچه زودتر برای عمل قلب آماده می‌شـد و از من خواسـته بودند به مراغه برگردم چون شـاید دیگـر او را نبینم!نامه را به اسـماعیل اخـلاص فرمانده گـردان نشـان دادم و او بعد از خواندن نامه خنداخند رو به من کرد و گفت:

از این نوع نامه‌ها زیاد دیده‌ام، احتمالاً کسـانی قصد دارند تو را با این ترفند به خانه بکشانند.

و اما توضیح داد که می‌توانم بروم ولی نگرانی‌ام بی‌مورد اسـت و کلکـی در نامه وجـود دارد.من هـم برگه مرخصی را که گرفتم به سـرعت از تپه پایین آمدم و سـوار بر خودرویی راهی شـهر بانه شـدم. نزدیک غروب به شـهر بانه رسیدم، اما به خاطر موهای بلند و ژولیده‌ام باید سـر و سـامانی بـه وضعیتم مـی‌دادم پس بـه داخل مغـازه‌ای رفتم که در گوشـه‌ای از آن صندلـی و آینه برای آرایشـگر گذاشـته بودند و در گوشـه دیگر دل و جگر گوسفند می‌فروختند!بدون توجه به نگاههای سـنگین کسـانی که در مغازه بودند، روی صندلی نشستم و از آرایشگر خواستم با ماشین دستی سر و صورتم را اصلاح کند درحالیکه آرایشـگر مشغول بسـتن پارچه‌ای دورم بود یکدفعه با صدای ترمز خودرویی در جلوی مغازه به خودم آمدم.

چند نیروی سپاه با لباس فرم سبز رنگ و اسلحه به دسـت وارد مغازه شدند و بی‌مقدمه یکی از آنها رو به من کرد و با عصبانیت گفت: از کدوم گردانی و چـرا تنها و غیر مسـلح به جایی که نمی‌شناسـی میری؟... گویادر گذشته نیروهای کومله ودمکرات در پوشش مردم شـهر چند رزمنده را به شهادت رسـانده بودند و به همین خاطـر آنها همچنان در مغازه ماندند تا اصلاح سـر و صورتم تمام شـود و بعد همراه آنها راهی مقر سـپاه بانه شـدیم.بعد از تحویل اسـلحه و حکم حمل سلاح از من خواستند هیچ وقت بدون سلاح در بعضی از نقاط تردّد نکنم و از من خواستند در بازگشت از مرخصی اسلحه را به مقر سپاه تحویل دهم.

به هر شـکل ممکن با دلهـره و اضطرابی که از وضعیت مادرم داشـتم خود را به مراغه رساندم، اما چون پـدر و مادرم با رفتن من به جبهه مخالف بودنـد، باید قبل از دیدن آنهـا کاری می کردم. از در گاراژ بـه آرامی و بدون آنکه کسـی متوجه من شـود به زیرزمین رفتم و اسلحه و لباسهای نظامی را پنهان کردم و بعد از اسـتحمام و پوشیدن لباس شـخصی از در اصلی وارد خانه شـدم که فهمیدم مادرم جلسـه ختم قرآن در خانه گذاشته و زنهای فامیل و همسـایه با دیدنم همـه به خنده افتادند و یکـی از آنها در حالیکه می‌خندید رو به مادرم کرد و با صدای بلند گفت: دیدی گفتم که میاد... و آنجا بود که یـاد حرف فرمانده افتـادم و فهمیدم نامه رسیده یک شوخی بوده.

آن روز بـرای آنکـه کمی خیال پـدر و مادرم آسـوده شود به دروغ گفتم من با خط مقدم فاصله زیادی دارم و در آشـپزخانه پشت جبهه به پوست کندن سـیب زمینی مشغولم و هر وقت که بخواهم می‌توانـم برای مرخصی به شـهر بیایم.فردای آن روز هـم با دلداری مـادر و رضایـت او بود که به سمت شهر بانه حرکت کردم و بعد از تحویل دادن اسلحه به سـپاه بانه با یک خودرو راهی خط مقدم شـدم و خود را به بالای تپه اصغری رساندم. اما به محض رسـیدنم اسـماعیل اخلاص لبخندی زد و گفت: چه زود برگشـتی؟! ومن هم خنداخند به او گفتم: درست می گفتی، همه‌اش نقشه بود!

گزارش خارجی

کتاب می‌خوانم پس بیشتر عمر می‌کنم

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

می‌خواهم گزارش خارجی این هفته را با یک سوال ساده شروع کنم اما قول بدهید پاسختان به آن صادقانه باشد چون جواب شما، میزان خوشی و لذت بردنتان را از زندگی افزایش می‌دهد، زوال عقل و آلزایمر را به تاخیر می‌اندازد و حتی به افزایش عمرتان کمک می‌کند. سوال: هفته گذشته چند ساعت کتاب خواندید؟

سلامتی و عمر بیشتر

می‌گویند در بسیاری از کشورها آمار کتابخوانی و مطالعه بسیار اسفبار است. بارها برای افزایش عدد و رقم ساعت مطالعه در کشورهای مختلف کارها و تبلیغاتی شده که همگی بر این نکته تاکید دارند که مطالعه برای سلامت ما اهمیت زیادی دارد و بسیار خوب است. از طرفی خواندن هر کتاب دریچه‌ای به روی ما می‌گشاید و تجربیات تازه‌ای را در اختیار ما می‌گذارد که به‌سختی می‌توان آن را از راه و روش دیگری کسب کرد.

این سوال اما دقیقاً از اوایل سال ۱۹۹۲ به تک‌تک خانه‌های آمریکایی‌ها راه یافت. در آن زمان، دانشگاه میشیگان تحقیقی را در زمینه بازنشستگی و سلامت آغاز کرد. اما در تجزیه و تحلیل نتایج این تحقیق گسترده که بیش از ۲۰ هزار بازنشسته را پوشش می‌داد، یک عامل مهم و کلیدی در سلامت مغز افراد مسن نادیده گرفته شد.

تا اینکه در سال ۲۰۱۶، وقتی محققان سلامت عمومی دانشگاه ئیل که یکی از معتبرترین دانشگاههای آمریکا است، داده‌های جمع آوری شده دوازده ساله مربوط به عادتهای مطالعه و سلامت بیش از ۳۶۰۰ مرد و زن بالای ۵۰ سال را مجدداً بررسی کردند، الگویی امیدوار کننده یافتند: آنهایی که سالهای متمادی، هر روز فقط نیم ساعت کتاب داستانی، غیرداستانی، شعر یا نثر می‌خواندند، به طور متوسط دو سال بیشتر از آنهایی که اصلاً چیزی نمی‌خواندند، عمر کرده بودند. عجیب‌تر اینکه در فاصله سال‌های ۲۰۰۱ تا ۲۰۱۲، مرگ کسانی که گفته بودند در هفته بیشتر از سه ساعت کتاب می‌خوانند، ۲۳ درصد کمتر از همسالانی بود که فقط روزنامه یا مجله مطالعه می‌کردند.

شمایی که همین حالا مشغول خواندن این گزارش هستید، باید بدانید خواندن کلمه‌های چاپی زندگی شما را از نظر سلامتی بیمه می‌کند اگر باور ندارید، توصیه می‌کنم نتایج آخرین یافته‌های محققان را در سطرهای بعدی بخوانید:

محققان تحقیقی انجام داده‌اند که نتایج آن به‌تازگی منتشر شده و نشان می‌دهد کودکان شش ماهه‌ای که پدر و مادرشان در هفته چند بار برایشان کتاب می‌خواندند، چهار سال بعد مهارتهای خواندن و نوشتن قوی‌تری داشتند، در آزمونهای هوش نمره‌های بهتری گرفتند و حتی در سالهای بعد موفق شدند نسبت به کسانی که اهل مطالعه نبودند، شغلهای بهتری داشته باشند.

اگر شما هم جزء آن گروهی هستید که پدر و مادرتان از کودکی برایتان کتاب نخوانده‌اند و هنوز هم با کتاب خواندن و مطالعه بیگانه هستید، چندان نگران نباشید چون محققان می‌گویند مطالعه در بزرگسالی هم اهمیت خودش را دارد و نباید آن را نادیده گرفت. یعنی ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است. البته اگر این عادت از کودکی در ما نهادینه شود و در تمام سالهای زندگی مطالعه کنیم، خواندن و مهارتهای فراگیری زبان این قابلیت را دارد که سلامت عملکرد مغز را تضمین کند و این به زبان ساده‌تر به این معنی است: قدرت کلمه، قدرت مغز را افزایش می‌دهد.



برای اینکه بفهمیم چرا و چگونه هر یک از ما می‌توانیم از کلمه‌هایی که می‌خوانیم بیشترین تاثیر را بگیریم، باید همان سوالی را مطرح کنیم که محققان دانشگاه ئیل به دنبال جواب آن بودند؛ در خواندن کتاب چه سرّی نهفته است که توانایی مغز ما را افزایش می‌دهد در حالی که روزنامه‌ها و مجله‌ها چنین قدرتی ندارند؟

نخستین موضوعی که محققان مطرح می‌کنند این است که کتابها فصلهای گوناگون دارند برای همین باعث "**خواندن عمیق**" می‌شوند. خواندن کتاب در هر سبک و ژانری برخلاف سطحی خواندن مجله و روزنامه و نگاه سرسری انداختن به تیترها، مغز را مجبور می‌کند منتقدانه بیندیشد و از یک فصل به فصلی دیگر ارتباط برقرار کند و این به دنیای بیرون از کتاب و جهان واقعی هم سرایت می‌کند. وقتی این ارتباط برقرار می‌شود، مغز شما مو به مو و بدون هیچ کم و کاستی بین بخشهای مختلف هر چهار لوب و هر دو نیمکره معابر و مسیرهای جدید می‌سازد. در طول زمان، این شبکه‌های عصبی باعث تفکر سریعتر می‌شوند بنابراین در برابر اثرات منفی اختلالات شناختی سدّ دفاعی قوی‌تر و محکمتری ایجاد می‌کنند.

نتایج تحقیقات مختلف نشان داده که خواندن کتاب، بخصوص داستان، احساس همدلی و هوش هیجانی را افزایش می‌دهد. محققان در تحقیق سال گذشته دریافتند در شرکت کنندگانی که فقط فصل اول داستانی را خوانده بودند، یک هفته بعد حس همدلی به‌شدت افزایش یافته بود. نکته جالب توجه اینکه، در روزنامه خوان‌ها این مساله کاملاً برعکس بود و حس همدلی به‌طرز چشمگیری کاهش یافته بود. شاید نتایج این یافته‌ها کم اهمیت به نظر برسد اما این‌طور نیست؛ افزایش ابزارهای اجتماعی مانند همدلی و هوش هیجانی موجب فعل و انفعالات مثبت بیشتری می‌شود. و این تنها نتیجه به‌دست آمده نیست. افزایش این کنشها و واکنشها، میزان استرس را کم می‌کند و هر دوی این نتایج تندرستی و سلامتی را بالا می‌برد در نتیجه به افزایش طول عمر می‌انجامد.

اما اینها دلیل نمی‌شود بگوییم خواندن روزنامه، مجله یا مطالعه سایتهای خبری هیچ مزیت و ویژگی شاخصی ندارد. خواندن هر چیزی که مغز شما را پر کند و شما را در معرض واژه‌ها، عبارت‌ها و جمله‌ها و حقایق جدید قرار دهد،

نتایج تحقیق دانشمندان اسپانیایی ثابت کرده، "لغت" آشکارا در برابر افزایش سن و تبعات آن مقاوم است و به شکل کاملاً مشهودی ظهور و بروز اختلال و کاهش شناختی را در فرد به تاخیر می‌اندازد. پس تا می‌توانید کلمه حفظ کنید!

فواید مغزی و روانی متعددی دارد.

تحقیق جدید تاکید می کند، دایره لغت وسیع، آنچه را که دانشمندان "**اندوخته شناختی**" می‌نامند سوخت‌رسانی می کند و به مغز قابلیت بازیابی و بهبود می‌بخشد. برای اینکه موضوع کاملاً روشن شود توانایی مغز را در سازگار شدن با آسیب در نظر بگیرید.

وقتی جایی از بدن زخم می‌شود، سلولهای خون لخته می‌شوند تا ناحیه زخم یا خونریزی را پوشش دهند، "اندوخته شناختی" هم دقیقاً این کار را انجام می‌دهد البته برای مغز، یعنی به سلولهای مغز کمک می کند در محدوده آسیب دیده در اثر سکته، زوال عقل و دیگر مشکلات این چنینی راهها و مسیرهای ذهنی جدیدی پیدا کند. دقیقاً به همین دلیل است که در برخی افراد مسن تازه بعد از مرگ مشخص می‌شود که علایم پیشرفته آلزایمر داشتند ولی در زمان حیات علامت و نشانه چندان بارزی از این اختلال در فرد دیده نمی‌شد. محققان می گویند، "اندوخته شناختی" در این افراد مدام آسیبهای مغزی پنهان آنها را جبران می کند.

حال سوال این است: "اندوخته شناختی" چطور در بعضی‌ها ساخته می‌شود؟ پاسخ این سوال، برای "عشاقِ کلمه" خبرهای خوبی دارد.

نتایج تحقیقِ دانشمندان اسپانیایی ثابت کرده، "**کلمه**" آشکارا در برابر افزایش سن و تبعات آن مقاوم است و به شکل کاملاً مشهودی ظهور و بروز اختلال و کاهش شناختی را در فرد به تاخیر می‌اندازد. این تیم تحقیقاتی نمره‌های نتیجه آزمون لغت بیش از ۳۰۰ داوطلب ۵۰ سال به بالا را بررسی کردند و دریافتند داوطلبانی که در آزمون لغت نمره پایین‌تری کسب کرده بودند، سه چهار برابر بیشتر از بقیه در معرض خطر کاهش ادراک یا اختلال شناختی مرتبط با سن قرار داشتند.

یادگیری لغت‌های زبان دوم یکی از منابع مهم و مغذی برای تغذیه "**اندوخته شناختی**" است.

در حقیقت، تحقیق نشان می‌دهد یادگیری فعالیت جدید مانند نواختن ساز یا صحبت به زبان دوم یکی از بهترین کارهایی است که می‌توانیم برای مغزمان در هر سنی انجام دهیم. شبکه قدرتمندی را که در اثر خواندن در مغز ایجاد می‌شد و کمی قبل درباره‌اش صحبت کردیم، به یاد دارید؟ یادگیری موفق زبان دوم، شبکه‌ای به مراتب قوی‌تر در مغز ایجاد می کند.



برای همین، نتایج تحقیق نشان داده چندزبانه‌ها نسبت به تک زبانه‌ها در انجام چند کار به طور همزمان خیلی قوی‌تر هستند، در حفظ کردن برترند، و هنگام تمرکز روی اطلاعات مهم بهتر عمل می کنند.

عصب‌شناسان آمریکایی سال گذشته تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می‌دهد بیمارانی که به دو یا سه زبان حرف می‌زدند، به طور متوسط چهار و نیم سال دیرتر از بیماران تک زبانه به زوال عقل مبتلا شده بودند. و نکته دیگر: بااینکه یادگیری زبان بیگانه یا دوم و سوم در اوایل زندگی خیلی بهتر است و مزایای شناختی بسیاری دارد، برای یادگیری زبان دوم هیچ‌وقت دیر نیست و می‌توان از هر سنی شروع کرد.

خبر خوش: دانشمندان می گویند برای اینکه به مغز خود فایده برسانید، حتی لازم نیست مثل بلبل خارجی حرف بزنید.

دکتر توماس بک، استاد زبانشناسی و محقق دانشگاه ادینبرگ می گوید: "فقط دانستن قواعد پایه‌ای و ابتدایی این ارتباطات زبانشناختی اهمیت دارد و همین توانایی، همانند یک سدّ دفاعی مستحکم و قدرتمند عمل می کند و زوال عقل و آلزایمر را به تاخیر می‌اندازد."

یقیناً یادگیری یک زبان جدید کار بزرگ و برجسته‌ای است که به همین آسانی‌ها امکان‌پذیر نیست اما خوشبختانه حتی پرداختن به یک درس هم می‌تواند مزیتهای مداومی را به دنبال داشته باشد.

محققان آلمانی و اسپانیایی از ۳۶ داوطلب خواستند دو جمله را بخوانند که عیناً کلمات بیگانه مشابهی داشت. "مادربزرگ هر یکشنبه به jedin می‌رود" و "مرد در jedin خاکسپاری شد."

سپس از داوطلبان معنی کلمه jedin را پرسیدند و واکنش بخش‌های مختلف مغز آنها را بررسی کردند. کسانی که پاسخ درست داده بودند (قبرستان)، در بخش‌هایی از مغزشان که به دریافت خوشی و لذت مربوط است، همان فعل و انفعالاتی مشاهده شد که هنگام دریافت غذا یا دیگر فعالیتهای لذتبخش زندگی دیده می‌شود. و این واقعاً عجیب و البته جالب است که لذت دانستن یک لغت با لذت و سرمستی فعالیتهای دیگر زندگی مثل تفریح برابر است و این می‌تواند تلنگر خوبی باشد برای آنهایی که از مطالعه کتاب و آموختن فراری هستند و با هر بهانه ریز و درشتی، آموختن را به فردا موکول می کنند.

حتماً شما هم درباره افرادی که توانایی‌های مغزی بالایی دارند، داستانهایی خوانده یا شنیده‌اید. یا دور و بر خود کسانی را دیده‌اید که حافظه فوق‌العاده‌ای دارند و در حد یک کتاب لغت چند جلدی، اطلاعات از بر هستند. آنها آدمهای جالبی هستند اما اگر شما مثل آنها نیستید، غصه نخورید یا ناامید نشوید. شما حتی اگر یک انسان خیلی معمولی باشید، توصیه کارشناسان و دانشمندان این است:

تا می‌توانید کتاب بخوانید و زندگی امروز و دوران پیری خود را بیمه کنید. پس از همین امروز شروع کنید و به دنبال یک اتفاق غیر منتظره نباشید.



مشاوره

نفقه فرزندان بزرگسال

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

سوال: خانمی ۵۴ ساله هستم که یک پسر ۲۴ ساله و یک دختر ۲۰ ساله دارم. شوهرم مردی بسیار بداخلاق و خسیس است. او که ثروت زیاد و درآمد ماهیانه بالایی هم دارد معمولاً از پرداخت کامل هزینه‌های متعارف زندگی من و بچه‌هایش خودداری و با هزار منّت و مصیبت برای خانه خرج می کند. البته سالهاست این خساست وجود دارد ولی در این اواخر شدیدتر شده است. می گوید که چون بچه‌ها دیگر بزرگ شده و به سن قانونی رسیده‌اند دیگر تکلیفی نسبت به ایشان ندارد و آنها باید خودشان هزینه‌های زندگی شان را بدهند. از نظر او پسرم باید کار کند و دخترم نیز باید هر چه سریعتر ازدواج کند. در حالی که پسرم دانشجو و بیکار است و تمامی تلاش هایش برای یافتن کار بدون نتیجه مانده است. دخترم نیز همین وضعیت را دارد و از داشتن درآمد محروم است. بسیاری مواقع اندوهگین هستم و از اینکه این پدر علیرغم داشتن دارایی و مال فراوان نسبت به فرزندانش اینگونه رفتار می کند و برای هر پرداختی که دارد به غرور و شخصیت آنها لطمه می‌زند وضعیت روحی خیلی بدی به من دست می‌دهد. از شما راهنمایی می‌خواهم تا بتوانم این وضعیت نامطلوب را به پایان برسانم. خواهشمندم برای من توضیح دهید که آیا این پدر حق دارد از پرداخت هزینه‌های فرزندانش خودداری کند و یا برای هر پرداختی آنها را اینقدر آزار و اذیت کند؟ آیا قانوناً راهی وجود ندارد که بچه هایم بتوانند بدون تحمل خواری نفس و تحقیر از سوی پدرشان هزینه‌های زندگی خود را از او بگیرند؟

ر- رضایی نژاد

برعهده پدر است به شرطی که...

پاسخ: باعث تأسف است که یک پدر چنین رفتاری دارد و به تخریب روحی شدیدی که از این بابت به بچه هایش وارد می‌شود تا بدین اندازه بی‌توجه است. در حالی که پدران خانواده هم از لحاظ اخلاقی و هم حقوقی تکلیف دارند از فرزندانشان حمایت مالی کنند و نیازهای مادی متعارف آنان را برآورده سازند. در این خصوص ماده ۱۱۹۹ قانون مدنی تصریح دارد که نفقه اولاد بر عهده پدر است و او باید کلیه هزینه‌های ضروری و متعارف فرزند خود را بپردازد. این وضعیت ادامه خواهد داشت تا زمانی که هر یک از فرزندان دارای شغل و کسب و کار شوند و بتوانند هزینه‌های زندگی خود را بپردازند یا اگر دختر هستند شوهر کنند و به خانه بخت بروند. در مورد نفقه فرزندان بزرگسال شرط مهمی که وجود دارد این است که آن فرزند پول یا مالی برای گذران زندگی خود نداشته باشد و نتواند به وسیله اشتغال وسایل معیشت خود را فراهم سازد. دومین و آخرین شرط هم این است که پدر توانایی مالی پرداخت نفقه را داشته باشد. یعنی بتواند نفقه بدهد. بدون اینکه از این حیث در وضع معیشت خود دچار مضیقه گردد. (مواد ۱۱۹۷ و ۱۱۹۸ قانون مدنی ایران).

با عنایت به مُفاد مواد قانونی که بیان شد، شوهر شما تکلیف قانونی دارد که نفقه فرزندان خود را بپردازد. چون توانایی مالی کافی دارد و فرزندانش نیز به این پول نیاز دارند. اما فرزند ذکور شما در صورتی استحقاق دارد که امکان کار کردن نداشته باشد و یافتن شغل مناسب برایش ناممکن یا بسیار سخت باشد. همچنین دختر شما هم اجباری ندارد به قصد رهایی از ظلم پدرش به هر خواستگاری جواب مثبت دهد. او می‌تواند حتی خواستگاران خوب و شایسته خود را هم رَد کند و در عین حال قانوناً نفقه خود را از پدرش تقاضا کند.

در حال حاضر با توجه به اینکه همبستگی اعضای خانواده مهمترین اولویت است سعی کنید از طریق کدخدا منشی و با وساطت یکی از اشخاصی که شوهرتان او را قبول دارد وی را به نزد روانشناس یا مشاورین متبحر خانواده بفرستید. او به کمکهای روحی و فکری نیاز دارد تا موفق شود درک درستی از جایگاه خود به عنوان یک پدر و مسئولیت اخلاقی و حقوقی ناشی از آن داشته باشد. اگر این درمان موثر واقع نشد و ایشان همچنان بر رفتار خودش اصرار ورزید قانون از فرزندانتان حمایت خواهد کرد. کافی است آنها با مراجعه به یکی از دفاتر خدمات الکترونیک قضایی دادخواستی به طرفیت پدر خود تنظیم و با توضیح موضوع از دادگاه خانواده تقاضا کنند که پدرشان را به پرداخت نفقه آنها محکوم کند. در این صورت محکمه به موضوع رسیدگی خواهد کرد و در صورت احراز شرایطی که قبلاً گفته شد مبلغ دقیق نفقه ماهیانه هر یک از بچه‌ها را به وسیله کارشناس رسمی دادگستری تعیین و پدر را محکوم به پرداخت خواهد کرد. او مکلف به پرداخت خواهد بود و در صورت عدم پرداخت می‌توان اموال او را توقیف کرده و به فروش رساند و اگر از جایی حقوق ثابت می‌گیرد ۱/۴ آن را به نفع بچه‌ها برداشت کرد.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

روانشناس بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

داروی پاکسازی بدن

با یک نوشیدنی سرشار از کلروفیل می توانید به پاکسازی خون کمک کرده و از این طریق سیستم لنفاوی را نیز پاکسازی کنید. سیستم لنفاوی به نوعی سیستم زهکشی داخلی بدن انسان محسوب می‌شود، که برای خلاص شدن خون از شر مواد زائد و اسیدی طراحی شده است. سیستم لنفاوی این سموم را فیلتر کرده و به اندام های اصلی سم زدایی بدن یعنی کبد و کلیه‌ها ارسال می کند.
اما با یک نوشیدنی سرشار از کلروفیل می توانید به پاکسازی خون کمک کرده و از این طریق سیستم لنفاوی را نیز پاکسازی کنید. میوه های خانواده مرکبات مانند گریپ فروت و لیمو از ویژگی های جمع کنندگی فوق العاده بهره می برند که جریان لنف را افزایش داده و هر گونه گرفتگی را از بین می برد.
یکی دیگر از مواد مهم در این نوشیدنی ریشه بابا آدم است این ماده یک پاک کننده طبیعی خون نیز است و می تواند به بدن در دفع بیماریهای مختلف کمک کند. ریشه بابا آدم یک ضد التهاب قوی محسوب می شود و میزبان آنتی اکسیدان های مفید است.
این نوشیدنی را می توانید دو تا سه بار در هفته به منظور تقویت سیستم لنفاوی خود مصرف کنید.

مواد تشکیل دهنده: یک عدد گریپ فروت صورتی، پوست کنده / یک عدد لیمو، پوست کنده / پنج شاخه کرفس / دو عدد سیب / دو تا سه اینچ (۵ تا ۷،۶ سانتیمتر) ریشه زنجبیل تازه / یک خوشه جعفری / نصف فنجان ریشه بابا آدم تازه

روش تهیه: تمام مواد تشکیل دهنده را درون یک دستگاه آبمیوه گیری ریخته و این نوشیدنی را بلافاصله مصرف کنید.

مواد پایین آورنده "قند خون"

برخی از مواد غذایی باعث کاهش سطح قند خون می‌شوند که در ادامه به بررسی این مواد غذایی می‌پردازیم.

- ✓ پیاز و سیر باعث افزایش میزان انسولین خون می‌شوند و هر چقدر مصرف این مواد بیشتر باشد، قند خون بیشتر کاهش پیدا می کند.
- ✓ شنبلیله باعث تحریک لوزالمعده برای ترشح انسولین می‌شود؛ با برگهای آن سوپ بپزید و با آب غوره میل کنید.
- ✓ هر روز ۲۵ گرم اسفرزه را در آب سرد بریزید و خوب به هم بزنید و آن را دائم به جای آب خوردن، بنوشید.
- ✓ عرق شنبلیله، عرق گردو و عرق بوقناق (روزی دو قاشق غذاخوری به طور اختصاصی) برای کاهش قند خون مفیدند.
- ✓ برای صبحانه از سیب و خیار و کاهو استفاده کنید.
- ✓ بیماران می توانند از دم کرده دارچین به جای چای استفاده کنند که مفید است.

همه‌چیز درباره آلوخشک

- آلوخشک سرشار از عنصر بور کمیاب است که به همراه کلسیم و ویتامین D موجود در آن از استخوانها محافظت کرده و مانع از بروز پوکی استخوان می شود. مصرف ۵۰ گرم آلو خشک ۱۰۰ درصد نیاز روزانه به بور را تامین می کند.
- آلو خشک علاوه بر این که به عنوان یک ملین طبیعی استفاده می شود در ترکیب بسیاری از غذاهای ترش و شیرین نیز کاربرد دارد.
- آلوخشک با وجود تمام فوایدی که دارد در صورت زیاده روی در مصرف آن مشکل زا خواهد شد.
- آلوخشک یک میوه فوق العاده مفید و انتخاب اول افرادی است که دچار یبوست شده‌اند. آب آلو نیز برای درمان مشکل دفع نوزادان و کودکان کم سن استفاده می شود و البته برای افراد بزرگسال نیز موثر خواهد بود.

*آلو خشک با وجود تمام فوایدی که دارد در صورت زیاده روی در مصرف آن مشکل زا خواهد شد. در ادامه به برخی از این مشکلات اشاره می کنیم.

- آلوخشک به طور ویژه به عنوان یک ملین طبیعی استفاده می شود. با این حال افرادی که از یبوست مداوم رنج می برند نباید به طور کامل به آلوخشک اعتماد کنند. چون این مسئله ممکن است وابستگی به ملین ایجاد کند
- مسئله عدم تحمل فروکتوز در بین افراد زیادی دیده می شود. این مشکل باعث بروز دردهای شکمی و اسهال می شود. آلوخشک حاوی میزان زیادی قند است که می تواند باعث بروز چنین مشکلاتی شود.
- اگر به فکر تناسب اندامتان هستید باید بدانید مصرف کم آلو خشک به دلیل خاصیت سیر کنندگی آن می تواند در چهارچوب یک رژیم غذایی کم کالری و ورزش به لاغری کمک کند اما مصرف بی رویه آن می تواند برعکس عمل کند و چند کیلو اضافه وزن روی دستتان بماند.
- آلو خشک قند طبیعی زیادی دارد و زیاده روی در مصرف آن می تواند به افزایش قند خون منجر شود.
- حرف آخر اینکه آلوخشک بسیار مفید است و عوارض جانبی آن صرفاً در زمان زیاده روی بروز خواهد کرد و شما می‌توانید روزانه یک تا دو عدد آلوخشک را با خیال راحت میل کنید و به خوبی از انرژی و خواص آن بهره مند شوید.

آدمها چیزی را در دیگران دوست دارند که خود به آنها امانت می دهند

• گوته

به رنگ اشتباه

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این اسمش جان کندن تدریجی است

سخنی با شما:

سلسله گزارشهای زندان تا اطلاع ثانوی به انتهای راه رسید. یکی از اصلی ترین دلایلش، مشکلات فراوانی است که برای تهیه گزارش از زندان داشته و داریم که موجب شد در چند ماهه اخیر نتوانیم مجوزی برای این کار تهیه کنیم. از طرف دیگر مدتی بود که بسیاری از شما عزیزان از طریق تلفن، پیامک و البته در فرم نظرسنجی درخواست تغییر در این صفحه را داشته‌اید ودر این مدت با بررسی دقیق جوانب موضوع و البته محدودیتهایی که برای این صفحه وجود دارد بالاخره دل را به دریا زدیم و حرکت جدید را آغاز کردیم و از آنجا که تغییر همیشه نشانه پیشرفت است، از این شماره، تلاش کردیم تا با تغییر فرم و محتوا، یکنواختی این صفحه را از میان برده و با شکل جدید، رضایت شما را جلب کنیم. البته امیدواریم به آنچه که مطلوب نظر همه خوانندگان است رسیده باشیم.

با تشکر از همراهی تان

***

سرم داغ و سنگین بود، انگار از گوشهایم سرب داغ، داخل سرم ریخته بودند. چشمهایم را باز کردم. پرده گلدار جلو پنجره، با نسیم شبانگاهی شهریور ماه، می‌رقصید. همه خواب بودند. صدای تیز جیرجیرک در سکوت شب می پیچید.

فکرم درگیر فردا بود. فردا برای من یک روز عادی و معمولی نبود یک روز مهم بود؛ روزی که می‌توانست سرنوشت مرا عوض کند. روزی که تکلیف آینده‌ام را معلوم می‌کرد، آن هم بعد از ده سال. آن هم نه ده سال عادی ومعمولی، ده سال در زندان، ده سال با نگرانیها و دلشوره‌های یک زندانی، ده سال با همه محرومیّتها و حسرتها و اما و اگرهای یک زندانی. ده سالی که هر روزش به اندازه یک سال طول می‌کشد. ده سال با کلی داستان و ماجرا و مشکل. و حالا بعد از ده سال من می‌خواستم دوباره جلوی میز قاضی پرونده‌ام بایستم و با او حرف بزنم. تمام آن روز به حرفهایی که باید به قاضی‌ام می‌گفتم فکر کرده بودم. مدام جملات و کلمات را در ذهنم پس و پیش می‌کردم. اگرچه مطمئن نبودم فردا بتوانم همه آنها را به او بگویم. احساس دانش آموزی را داشتم که امتحان سختی دارد، درس خوانده اما به یاد گرفتن آنچه خوانده اطمینان ندارد. دروغ نمی‌خواستم بگویم. همه آنچه را اتفاق افتاده بود همان ده سال قبل بارها و بارها مو به مو برای بازپرس، قاضی، وکیل و هر کس دیگری که می‌پرسید، گفته بودم. ده سال قبل محاکمه شده بودم، ده سال قبل حکم گرفته بودم، اما...

فلاکس چای را برداشتم و یک لیوان چای برای خودم ریختم و به دیوار تکیه دادم. می‌توانستم در طول نوشیدن فقط یک لیوان چای، همه زندگی‌ام را مرور کنم.

***

من و میترا اصلاً وصله هم نبودیم. نه من عاشق و دلخسته میترا بودم،نه او اندازه سرسوزنی به من عشق و علاقه داشت. هر دوی ما قربانی خواست خانواده هایمان بودیم.

خانواده ما به شدت پدرسالارانه بود. نه مادرم و نه هیچ کدام از ما جرات نداشتیم روی حرف پدرمان حرف بزنیم.

پدرم مردی عبوس و عصبی بود، حتی صدای سرفه هایش ما را می‌ترساند. کتک نمی‌زد. نه من و نه هیچ کدام از برادر و خواهرهایم، هرگز از پدرمان کتک نخورده بودیم، اما وقتی به یکی از ما چشم غرّه می‌رفت بقیه هم مثل موش از جلو چشمهایش فرار می‌کردند. شاید اگر جذبه پدر سالارانه‌اش نبود، نمی‌توانست پنج پسر و چهار دختر قد و نیم قد را کنترل کند. آن هم با شغلی که او داشت و اکثر وقتها در خانه نبود. پدرم برای یک شرکت باربری داخلی کار می‌کرد. مدام در سفر بود. از این شهر به آن شهر. گاهی حتی ما یکی دو ماه او را نمی‌دیدیم. اما جرات نداشتیم که دست از پا خطا کنیم. چون مادرم فقط یک کلمه می‌گفت: **صبر کنید بابا جواد بیاید. همه کارهایتان را می‌گویم...** همین یک تهدید برای کیسه کردن همه ماستها کافی بود. من کوچکترین پسر خانواده بودم. البته دو خواهر کوچکتر از خودم هم داشتم. اما برادرها همه از من بزرگتر بودند. پدرم گفته بود تا دیپلم درس خواندن برای دختر و پسر اجباری است. بعد از دیپلم، ادامه تحصیل دل بخواهی است. هر کس دوست دارد برود دانشگاه، هر کس دوست ندارد، باید تکلیف زندگی‌اش را مشخص کند. دختر ازدواج می‌کند و پسر به سربازی می‌رود. بعد از سربازی هم اول کار، بعد ازدواج. زن وشوهر برای پسر و دختر هم خودش انتخاب می‌کرد و دوستی و عشق و عاشقی و به قول خودش آبروریزی، تاوان بدی داشت.

برادرهایم هیچکدام دانشگاه نرفتند. یعنی اصلاً مجالی پیدا نکردند. همین که از سربازی برگشتند، مشغول کار شدند و هنوز سال اول به دوم نرسیده، بساط عقد و عروسی برایشان چیده شد.

خواهرهایم که بدتر، بیچاره‌ها تاروز خواستگاریشان هم نمی‌دانستند داماد چه شکلی است. پدرم خودش همه چیز را می‌دید و می‌پسندید و بعد هم به بچه هایش می‌گفت جواب "بله" را بگویند. بقیه خواهر و برادرهایم را نمی‌دانم. اما من هیچ وقت از این زندگی راضی نبودم، ولی جرأت مخالفت نداشتم!

یکی از برادرهایم که اتفاقاً همکار پدرم بود، اخلاق و رفتارش هم درست شبیه او بود، اما بقیه نه و این خودش نشان می‌داد که آنها هم از رفتار پدرم راضی نیستند ولی جرات ندارند با اومخالفت کنند.

من آخرین پسر خانواده بودم که از آنها جدا شدم. از سربازی که برگشتم پدرم گفت یک مغازه ساندویچی برایم اجاره کرده و باید آنجا مشغول کار شوم.



مغازه مال پدر خانم یکی از دوستانش بود که از ایران رفته و مغازه را به قیمت خیلی پایین به پدرم اجاره داده بود. آنطور که فهمیده بودم طرف اصلاً نیاز مالی نداشت، فقط می‌خواست مغازه اش را به یک آدم مطمئن و موّجه بسپارد. پدرم می‌گفت اگر کار و بارم گرفت، مذاکره می‌کند و مغازه را از او می‌خرد. مغازه جای خوبی بود، نه من، بلکه هر کس دیگری هم متوجه می‌شد که خوب و درست و حسابی کار کند، درآمد خوبی از مغازه عایدش خواهد شد. من با مغازه و جای آن مشکل نداشتم. مشکل من، خود فست فود بود. کاری که هیچ علاقه‌ای به آن نداشتم و مطمئن بودم خیلی زود، از بوی غذاها و روغن و بودن در آن محیط خسته و دلزده می‌شوم. خیلی دلم می‌خواست اینها را به پدرم بگویم، اما جرأت نکردم. حتی جرأت نکردم که از پدرم بخواهم اجازه تغییر کاربری مغازه را از صاحبش بگیرد. پدرم درست مثل کسی که بچه‌اش را روز اول مهر تا جلو مدرسه همراهی می‌کند، فقط مرا تا جلو مغازه همراهی کرد و بعد هم رفت. من ماندم و یک مغازه و کاری که به آن هیچ علاقه‌ای نداشتم.

یک ماهی طول کشید تا مغازه را راه انداختم. دکور داخلی‌اش را عوض کردم، یخچال و گاز و فر نو خریدم. کاشی دیوارها و سرامیک کف مغازه را عوض کردم و بالاخره بعد از یک ماه، تابلو مغازه را نصب کردم و فست فود را راه انداختم. کار و بارم زود گرفت. مغازه تر و تمیز بود. به نظافت اهمیت می‌دادم. مواد غذایی درجه یک می‌خریدم. پیک رایگان هم گذاشته بودم. خیلی زود مشتری‌های ثابت پیدا کردم البته مشتری گذری هم فراوان داشتم و درآمدم خیلی خوب بود. اگرچه از کارم راضی نبودم، اما درآمدش آنقدر بود که راضی‌ام کند، اما فقط درآمد نبود که مرا به مغازه دلگرم کرده بود، دلم در پی دلداری رفته بود که هر روز نه، اما بعضی روزها از جلو مغازه رد می‌شد. فکر کنم دانشگاه می‌رفت، شاید هم جایی مشغول کار بود. یکی ـ دو بار هم برای خرید به مغازه‌ام آمده بود. شاید خنده دار باشد، اما با همان رد شدنهای چند ثانیه ای و همان معطلی چند دقیقه‌ای داخل مغازه دل مرا اسیر خودش کرده بود. می‌دانستم دیر یا زود پدرم برایم کسی را در نظر می‌گیرد و بعد هم مرا پای سفره عقد می‌نشاند، دلم می‌خواست آن یک نفر همان کسی باشد که من دلباخته نجابت و متانت و سرسنگینی‌اش شده بودم، اما مگر جرأت داشتم که حرف دلم را به پدرم بگویم؟ نهایت شهامت من این بود که موضوع را سربسته با مادرم در میان بگذارم. مادرم همین که فهمید من دلم جایی گرو رفته، سری تکان داد و گفت اگر پدرت بفهمد روزگار تو و آن دختر بیچاره را سیاه می‌کند. تو می‌گویی با او حتی یک کلمه حرف نزده ای، اما خیال پدرت تا کجا پیش می‌رود؟ خدا می‌داند! من

> **... وقتی من به خانه می‌آمدم او یا خواب بود یا کتاب می‌خواند یا در حال تماشای تلویزیون بود. سراغ غذا را که می‌گرفتم، یا داخل مایکروفر بود یا داخل یخچال یا روی گاز. بعد هم غرغر میترا که چرا در همان فست فود شامم را نمی‌خورم!...**

می‌گویم نه به خاطر خودت و به خاطر دختر بیچاره هیچ حرفی به پدرت نزن. من هم همه حرفهای امشبت را نشنیده می‌گیرم.

می‌دانستم مادرم از جنجال می‌ترسد. بعد از سالها زندگی در سایه ترس و اضطراب، دیگر توان اضافه شدن ماجرای جدیدی را نداشت. فکر کردم کمی صبر کنم تا زمان مناسبی برای مطرح کردن موضوع پیدا کنم، اما قبل از آنکه من فرصت مناسب را پیدا کنم، پدرم میترا را برایم خواستگاری کرد. میترا همان دختر دوستش بود که اجاره مغازه را به پدرم پیشنهاد داده بود. در واقع مغازه مال پدربزرگ میترا بود. میترا دختر بدی نبود، فقط جفت من نبود. اما پدرم او را انتخاب کرده بود، بدون آنکه نظر مرا بپرسد، درست مثل بقیه بچه‌هایش. او فقط می‌خواست بچه هایش را سر و سامان بدهد و جز این چیزی برایش مهم نبود.

پدرم می‌گفت با این وصلت، دیگر حتماً پدربزرگ میترا مغازه را به من می‌فروشد و من برای همیشه خیالم از بابت کسب و کار راحت است. وضع مالی خانواده میترا، از ما خیلی بهتر بود و این چیزی بود که مرا آزار می‌داد. نگاه میترا به من، نگاهی از بالا به پایین بود. اختلافات ما، از همان روزهای اول بعد از عقد شروع شد. از مَن مَنهای میترا، از تعریف و تمجیدهایی که از خانواده‌اش می‌کرد و به طرز آشکاری مرا تحقیر می‌کرد، زندگی زیر سایه این تحقیر همیشگی و دائمی اصلاً دلچسب نبود. هر چه زمان می‌گذشت، تلخی این وصلت و حسرت داغ عشقی که بر دلم مانده بود بیشتر آزارم می‌داد. سرکوفتهای میترا، بعد از مراسم عروسی بیشتر شد. میترا دلش می‌خواست مراسم عروسی‌مان در باغ مجللی برگزار شود، اما پدرم در یک تالار عروسی معمولی، برایمان جشن گرفت. او معتقد بود دلیلی ندارد برای یک شب زیر بار سنگین بدهی برویم. برای ماه عسل به جزیره کیش رفتیم، درحالیکه خواهرهای میترا، ماه عسل خودشان را خارج از ایران گذرانده بودند. همه اینها بهانه‌ای بود تا میترا هر از چند گاهی آنها را بر سرم بکوبد.

من هشت سال با میترا زندگی کردم. هشت سالی که شاید مجموعاً هشت هفته زیبا هم نداشت. مدام تحقیر، مدام سرزنش، مدام سرکوفت، اینها را بگذارید کنار آنچه من در زندگی خودمان از یک مرد به نام پدر دیده بودم. هیچ کس جرات نداشت به پدرم کوچکترین بی‌احترامی کند، وقتی پدرم تهران بود، تا زمانی که به خانه نیامده بود سفره غذا پهن نمی‌شد، اما در زندگی خودم همسرم برای خودش می‌پخت و می‌خورد و می‌شست. وقتی من به خانه می‌آمدم او یا خواب بود یا کتاب می‌خواند یا در حال تماشای تلویزیون بود. سراغ غذا را که می‌گرفتم، یا داخل مایکروفر بود یا داخل یخچال یا روی گاز. بعد هم غرغر میترا که چرا در همان فست فود شامم را نمی‌خورم!

پدربزرگ میترا، فست فود را به نام میترا کرده بود و میترا هم آن را به من اجاره داده بود! شاید باور نکنید اما ماه به ماه هم اجاره‌اش را می‌گرفت! خیلی از اوقات هم تهدیدم می‌کرد که اگر بخواهم مشکل یا مسأله‌ای درست کنم، مغازه را از من می‌گیرد. زندگی خفّت باری داشتم. گاهی فکر می‌کردم حتماً میترا هم عاشق کسی بوده که خانواده‌اش بنا به دلایلی مانع ازدواجشان شده‌اند و حالا میترا اینطور از من انتقام می‌گیرد. کم کم دیگر ارتباطات کلامی‌مان هم قطع شد. ترانه که به دنیا آمد امیدوار شدم شاید زندگیمان تغییر کند، امیدوار بودم به خاطر ترانه هم که شده، میترا رویّه‌اش را عوض کند. البته رویّه‌اش را عوض کرد، به بهانه بچه، اتاقش را از من جدا کرد و بعد از آن ما فقط همخانه شدیم.

زیر یک سقف زندگی می‌کردیم، اما بی‌خبر از هم، میترا کاملاً درگیر بچه داری بود و من غرق در کار. می‌خواستم یک مغازه جدید بگیرم و از سر کوفتهای میترا خودم را رها کنم. زندگیمان روز به روز سردتر می‌شد و من نگران ترانه بودم. دخترم در خانه‌ای که هیچ عشق و علاقه‌ای در آن وجود نداشت، در حال رشد بود و من هیچ چیزی در زندگی نداشتم تا به او یاد بدهم. زندگی ما پر بود از کینه و تنفّر، اما از چه کسی؟ من و میترا فقط قربانی بودیم، اما چون نمی‌توانستیم از مسبّبهای اصلی بدبختی‌مان انتقام بگیریم از خودمان انتقام می‌گرفتیم. هر دو مقصّر بودیم. چون هیچ وقت حتی یک قدم برای بهتر شدن زندگیمان برنداشتیم و اجازه دادیم زندگیمان رو به قهقرا برود و در نهایت به فاجعه ختم شد؛ فاجعه‌ای که نابودمان کرد.

آن روز در مغازه با شاگردم جرّ و بحثم شد. آنقدر اعصابم خرد بود که مغازه را به یکی از بچه‌ها سپردم و رفتم خانه. امیدوار بودم بازی با ترانه، دختر سه ـ چهار ساله‌ام حالم را بهتر کند. اما همین که به خانه رسیدم، میترا شروع کرد به نق زدن و بهانه گیری کردن. می‌گفت باید برای بچه پرستار بگیریم. می‌خواست درس بخواند و کنکور شرکت کند. همین جرقّه کافی بود تا دعوا شروع شود. به او گفتم اعصابم به قدر کافی خرد هست و بهتر است او چیزی نگوید و شرایط را بدتر نکند. اما میترا ادامه داد. انگار بدش نمی‌آمد مرا حسابی عصبی کند. ای کاش ساکت می‌شد. ای کاش قهر می‌کرد و می‌رفت داخل اتاق و حرف نمی‌زد. ای کاش از خانه

بقیه در صفحه ۳۰

برای اینکه پیش روی قاضی بایستی، پشت سر قانون راه برو

• ضرب المثل انگلیسی

پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی



۳

ترجمه: مریم نیک پور

به قلم: یوسی گینزبرگ

maryanikpour@gmail.com

در جست‌وجوی اسلحه

خلاصه قسمت قبل: یوسی گینزبرگ که از سفرهای حرفه‌ای و ماجراجویانه هیچ تجربه‌ای نداشت، تصمیم گرفت برای رهایی از زندگی روزمره به سفر برود. در راه با مارکوس آشنا شد که مردی خوش‌مشرب و دنیادیده بود. در لاپاز، وقتی به هتل محل اقامت مارکوس می‌رفت با زمین‌شناسی به نام کارل برخورد کرد. کارل عکس سفرها و اکتشاف‌های قبلی را به یوسی نشان داد و از او خواست برای ماموریت جدید در آمازون به او بپیوندد. یوسی که از این پیشنهاد بسیار خوشحال شده بود آن را با مارکوس هم در میان گذاشت. مارکوس تنها نبود، کوین هم با او بود. قرار شد این سه حسابی فکر کنند، ابعاد مختلف سفر را بسنجند و بعد تصمیم بگیرند...

تغییرِ برنامه سفر

یکی از بچه‌هایی که در متل از پیشنهاد من استقبال کرده بود، با من سر قرار حاضر شد. تعریف و تمجیدهای کارل از سفرِ حسابی هوش از سرش برده بود اما می‌گفت نمی‌تواند با ما بیاید. برای ادامه راهش برنامه‌های دیگری داشت. در راه بازگشت، کوین که از حرفهای من و آن دختر سر در نمی‌آورد و زبان ما را نمی‌فهمید، به بستنی‌اش گازهای گنده می‌زد. معلوم بود دارد رویابافی می‌کند. قصد داشت به شیلی برود. وقتی موضوع را به کِوین گفتم، لبخند زد و گفت سفر به آمازون کجا و سفر به شیلی کجا؟ بعد با همان لبخند رو به من ادامه داد: "هیچ نگران نباش! با ما میاد. حرف منو جدی بگیر."

کِوین کوشش کرد نظر همراه دودل ما را عوض کند. برایش از شیلی گفت و اینکه این فصل از سال هوا چندان مناسب نیست و بهتر است کمی دست نگه دارد و در این فاصله، چه بهتر که با ما به آمازون بیاید. کوین آنقدر گفت و گفت تا سرانجام دختر جوان نرم شد و قول داد به تمام این حرفها خوب فکر کند و بعد تصمیم بگیرد.

ساعت پنج عصر آن روز همگی در اتاق مارکوس منتظر بودیم کارل بیاید. هتل تازه‌ساخت بود و اتاقهای تمیز، بزرگ و دلبازی داشت اما مهمترین نکته‌اش، قیمت‌های آن بود. شبی ۲ دلار! کوین هم در همین هتل اقامت داشت. به اتاقش رفتم تا خبر بدهم ما آماده‌ایم. باورم نمی‌شد. چه وضعی بود! لباس‌هایش این طرف و آن طرف ریخته بود. چند دوربین، نقشه، تکه‌های نان خشک، چاقوهای مخصوص، پنیر و کره آب شده، همه روی سینک، آشپزخانه و کف اتاق ولو شده بودند. کوین هم با خیال راحت روی تخت دراز کشیده بود و چند نقشه را بررسی می‌کرد و اصلاً به نظر نمی‌رسید از این وضع ناراحت باشد. بااینکه از آشنایی من و کوین چند ساعت بیشتر نمی‌گذشت، چیزی در شخصیّتش وجود داشت که باعث می‌شد با او احساس راحتی کنم. برای همین تا توانستم به خاطر شلوغی و کثیفی آن اتاق نازنین دعوایش کردم. کوین هم فقط لبخند زد. آخرش هم گفت: "ما وقت زیادی داریم چون کو تا کارل بیاید!"

کارل یک ساعت دیرتر به قرار رسید و به خاطر این تاخیر یک ساعته اصلاً عذرخواهی نکرد. به خودم گفتم حتماً مردمان آمریکای لاتین همه این‌طورند. یک لیست بلند بالا آماده کرده بود و می‌گفت پیش از سفر باید همه اینها را بخریم: شکر، چای، دارو، پماد گزیدگی حشره و... همه چیز در این لیست پیدا می‌شد اما می‌گفت از همه مهمتر چند پلاستیک بزرگ است تا شبها برای خودمان پناهگاه درست کنیم و راحت بخوابیم. به او گفته بودیم نقشه چاپی هم بیاورد اما گویی فراموش کرده بود. قرار شد با پرواز به جایی برویم که خدمه کارل منتظر ما بودند. چهار خدمه کارل، از بومیان آنجا بودند که در دهکده‌ای کنار رودخانه "توییچی" زندگی می‌کردند. از آن دهکده، باید یک هفته پیاده‌روی می‌کردیم تا به محلی می‌رسیدیم که کار ما شروع می‌شد. خدمه کارل در تمام ماموریتها و سفرها همراهش بودند برای همین ابزار و تجهیزات کاملی داشتند. آنها اسلحه هم داشتند و گفتند لازم نیست اسلحه بخریم مگر اینکه در راه بازگشت که مسئولیت همه چیز با خودمان بود، به آن نیاز پیدا کنیم.

کوین مثل همیشه کوشش کرد با سوالهای زیاد تمام زیر و بم این قسمت از سفر را بداند. باز به کارل تاکید کرد که به نقشه چاپی نیاز داریم و بهتر است این بار آن را فراموش نکند. با بچه‌ها قرار گذاشتیم فردا صبح همدیگر را ببینیم و برای خرید به بازار برویم و ضمناً نقشه را هم پیدا کنیم. قرارها گذاشته شد و از هم خداحافظی کردیم. اما فردا صبح، هیچ چیز طبق قرارِ قبلی پیش نرفت. من و کارل باید تنها خرید می‌کردیم. مارکوس برای اسکی رفته بود. کوین هم گفته بود هوا خیلی خوب است و ترجیح می‌دهد چند کیلومتر بدود. کارل گفت بهتر است قبل از هر چیز نقشه بخریم. اما به هر کتابفروشی که سر زدیم، از نقشه خبری نبود. به ما آدرسی دادند که می‌گفتند پاتوق دستفروش‌هاست و هر متاعی که بخواهیم آنجا پیدا می‌شود، اما آنجا هم از هیچ فروشنده‌ای خبری نبود.

کارل به من اطمینان داد که اصلاً به نقشه نیاز نداریم چون آنجا را مثل کفِ دستش می‌شناسد. پشت ویترین یکی از فروشگاهها چند کت دیدیم که از پوست جگوار ساخته شده بودند. کارل برایم تعریف کرد که در سفرهایش موفق شده دو بار جگوار شکار کند و بعید نیست در این سفر شانس با ما یار باشد و بتوانیم از فروش پوست این پلنگ بزرگ پول خوبی به جیب بزنیم!

در راه بازگشت به هتل، کارل جلو اداره پست توقف کرد. من هم آن اطراف چرخی زدم. چند دقیقه بعد، کارل برگشت در حالی که از شادابی و خوشحالی دقایقی قبل هیچ اثری در او دیده نمی‌شد. پاکت نامه بازشده‌ای دستش بود. گفت: "یوسی، واقعاً متاسفم. ناچارم سفر رو بهم بزنم."

با تعجب پرسیدم: "بهم بزنی؟ آخه چرا؟"

گفت: "از طرف عموم یه نامه فوری اومده. عموم دامداری و یه گله بزرگ داره. تو نامه بهم گفته، تو مزایده از ارتش شیلی یه کامیون خریده که اوایل دسامبر میرسه لا پاز. من باید اینجا باشم تا کامیون رو تحویل بگیرم."

کاملاً ناامید شده بودم و تمام نقشه‌هایم نقش بر آب شده بود. کارل ادامه داد: "واقعاً متاسفم. نمی‌تونم روی عموم رو زمین بندازم. می‌فهمی؟ اینجا فقط منو داره. چند تا فامیل تو اتریش داره اما باهاشون ارتباط نداره. می‌دونه اگه یه روز سرش رو بذاره زمین، فامیل بدون اینکه حتی به خودشون زحمت بِدن واسه مراسم بیان یا مزرعه رو از نزدیک ببینن، همه چیز و از همون راه دور می‌فروشن. عمو میگه می‌خواد اون مزرعه رو به نام من کنه واسه همین دوست داره تا خودش هست از همه چیز سر در بیارم. نمی‌تونم پیرمرد بیچاره رو ناامید کنم."

مشکلات خانوادگی کارل به من هیچ ارتباطی نداشت. با ناراحتی پرسیدم:

"راهی نداره که با ما بیای؟ تا دسامبر هنوز بیشتر از یه ماه وقت داریم."

کارل جواب داد:

"نه... نه... چطور می‌تونم تو یه ماه این سفر رو جمع کنم؟ فقط یه هفته طول می‌کشه برسیم جنگل، بیرون اومدن از اونجا هم یک هفته زمان می‌بره. خیلی احمقانه‌س. دست کم سه ماه زمان لازم دارم تا این ماموریت رو به سرانجام برسونم."

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

"خب چرا یه ماه با ما نمیای سفر تفریحی؟ مگه خودت نمی‌گی بودن تو جنگل رو به زندگی در شهر ترجیح می‌دی؟"

کارل خندید و جواب داد: "من نمی‌تونم مثل شما واسه تفریح بیام جنگل. من توریست نیستم. همه جای جنگل رو می‌شناسم و واسه‌م هیچ لذتی نداره که بیام بگردم. ضمناً سفر تفریحی خرج داره و وقتی کار نداشته باشم، از پسِ این مخارج برنمیام. اما یه راه داره. اگه واقعاً دوست دارین آمازون رو بگردین می‌تونم به‌عنوان راهنما باهاتون بیام... رُک بگم که این کار خرج داره و نمی‌تونم مجانی انجامش بدم."

پیشنهاد کارل واقعاً مایوس کننده بود. تا همین یک ساعت پیش قرار بود کارفرمای ما باشد و خرج سفر ما را هم بدهد اما حالا ناچار بودیم پولی بدهیم تا او را با خودمان داشته باشیم. آیا منصفانه بود؟ از کارل پرسیدم این پیشنهاد وسوسه‌انگیز چقدر آب می‌خورد؟ رقمی را گفت و اضافه کرد که پول بلیت و خورد و خوراکش را هم خودش می‌دهد. گفتم باید مساله را با کوین و مارکوس مطرح کنم. کارل هم گفت تا ساعت شش منتظر جواب ما خواهد بود. در آخر تاکید کرد که از قبول این پیشنهاد، به هیچ‌وجه پشیمان نخواهیم شد. بعد به گرمی دستم را در دستش فشرد و من هم در حالی که به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم و هنوز ناراحت بودم، با او دست دادم و هر کدام به راه خودمان رفتیم.

آن روز غروب، مارکوس و کوین را در هتل

کارل که قرار بود خرج سفر ما را بدهد و در جنگلهای آمازون راهنمای ما باشد، اعلام کرد باید به دیدن عمویش برود اما اگر حاضر باشیم به او مزد بدهیم، با ما خواهد آمد!

دیدم و ماجرا را تعریف کردم اما پیش از اینکه نظرم را بگویم، کوین با خوشحالی گفت: "باشه، بهش پول می‌دیم. پیشنهاد خوبیه!" بعد پرسید کارل چقدر مزد می‌خواهد؟ گفتم ۱۵۰ دلار. گفت این برای یک ماه خیلی خوب است... به نظرم کوین به همه چیز با دید مثبت نگاه می‌کرد؛ می‌گفت این طور بهتر است چون یک ماه می‌رویم سفر و اختیارمان دست خودمان است. می‌توانیم هرجا که می‌خواهیم برویم و هر مکان تماشایی را ببینیم، وقتمان هم تلف نمی‌شود. مارکوس هم فکر می‌کرد این عاقلانه‌ترین و بهترین پیشنهادی است که کارل مطرح کرده.

این بار کارل به موقع سرِ قرار حاضر شد. ما سه نفر که با هم هماهنگ بودیم و از قبل حرفهایمان را یکی کرده بودیم، به کارل گفتیم مسیر جنگل را انتخاب کرده‌ایم. می‌خواستیم از جنگلِ واقعی برویم، طبیعت بکر را ببینیم، حیوانات و پرنده‌هایی را ببینیم که ممکن است در هیچ کجای دیگر دنیا وجود نداشته باشند، بومیان آمازون، رودخانه‌های خروشان و هیجان! کارل به نقشه‌ای که با خود داشت نگاهی انداخت و پس از کمی دقت، مسیر ممکن را مشخص کرد. این بار هم مقصد پرواز ما به همان نقطه‌ای بود که قبلاً با کارل قرار گذاشته بودیم. از آنجا دو روز پیاده‌روی می‌کردیم و به دهکده‌ای می‌رفتیم که در واقع دروازه ورود به جنگل بود، آخرین سکونتگاه پیش از رسیدن به طبیعتی بی‌نظیر. از آنجا، بعد از شش روز پیاده‌روی مداوم، به دهکده دیگری می‌رسیدیم که بومیان آمازون در آن زندگی می‌کردند. خدای من! یک تجربه واقعی و کم نظیر که امکان داشت دیگر مانند آن را در زندگی تجربه نکنم.

کارل برای ما توضیح داد که تا کنون دوبار به این دهکده سفر کرده. دهکده بزرگی که حدود ۶۰۰ نفر در آن زندگی می‌کنند. من درباره بومیان آمازون و نحوه زندگی آنها داستانهای زیادی شنیده بودم. می‌گفتند بومیان آمازون با غریبه‌ها رفتار خوبی ندارند. اما کارل می‌گفت بیشتر این داستانها افسانه هستند تا واقعیت و بومی‌ها با غریبه‌ها هیچ دشمنی ندارند. آن‌طور که کارل برنامه‌ریزی کرده بود، می‌توانستیم ۵ روز در دهکده بمانیم، استراحت کنیم و تمام اطراف و زیبایی‌هایش را ببینیم. کوین می‌توانست تا دلش می‌خواست عکس بگیرد و بعد از دو روز پیاده‌روی، به سمت توییچی برویم. کارل بقیه برنامه سفر را هم شمرده و مو به مو توضیح داد اما فکر کنم خودش هم خوب متوجه شد که ما با دیده تردید و سوءظن به حرفهایش گوش می‌کنیم. نقشه را مجدداً باز کرد و نقطه‌ای را نشان داد و گفت: "خوب نگاه کنید. از اینجا می‌تونیم بلیت بگیریم و برگردیم لاپاز. وقتی برگشتیم، همه‌تون رو می‌برم مزرعه عمو. می‌تونید چند روز مهمون ما باشید."

من، مارکوس و کوین به هم نگاهی انداختیم و لبخند کوین کافی بود تا اعتماد از دست رفته را دوباره به‌دست بیاوریم. موقع خداحافظی، کارل تاکید کرد که تفنگ شکاری را به لیست خرید اضافه کنیم چون در این سفر خدمه‌اش همراه ما نیستند و برای احتیاط، بهتر است با خودمان اسلحه شکاری داشته باشیم. اما خرید اسلحه هم دردسرهای خودش را داشت و به مجوز نیاز داشتیم. کارل گفت به هر حال نمی‌توانیم بدون اسلحه وارد جنگلی مثل آمازون شویم. احتیاط شرط عقل بود و باید همه جوانب سفر را می‌سنجیدیم. کارل می‌گفت در زندان لاپاز دوستی دارد به نام پیت که حتماً ما را راهنمایی می‌کند و می‌گوید از کجا می‌توانیم بدون دردسر اسلحه بخریم.

تورِ زندان‌گردی

سر راهمان به سوی زندان سن پِدرو لاپاز مقابل بازار محلی توقف کردیم و یک مرغِ چاق و چله و زیبا انتخاب کردیم و از قصاب خواستیم آن را تمیز و تکه‌تکه کند. به دیدن کسی می‌رفتیم که عاشق مرغ بود.

چند مامور به کمک هم درِ آهنی و بزرگ زندان را گشودند و از ما پرسیدند برای ملاقات چه کسی آمده‌ایم؟ وقتی اسم "پیت کانادایی" را آوردیم، از محتویات داخل کیسه پرسیدند. کیسه را نشان دادیم. ما را به اتاق انتظار راهنمایی کردند و پس از بازرسی بدنی سریع، یکی از آنها گفت: "می‌تونید برید داخل."

با ورود ما به حیاط، زندانی‌های دیگر دور و بر ما جمع شدند و پرسیدند برای ملاقات چه کسی آمده‌ایم؟ وقتی اسم پیت را آوردیم، با اشتیاق هم‌سلولی خود را صدا زدند در ضمن چندبار تاکید کردند که پیت آدم فوق‌العاده خوش‌شانسی است زیرا در یک هفته سه ملاقاتی داشته. پیت در حالی که بااشتیاق و پرانرژی از طبقه دوم برای ما دست تکان می‌داد، با عجله خودش را به ما رساند. پیت با ما دست داد و احوالپرسی کرد بعد من و کوین را به سلول خودش دعوت کرد. زندان، ساختمان عجیب و غریبی داشت. دوطبقه و بسیار قدیمی بود. وسایل زیادی را همان طور الله‌بختکی به این ساختمان قدیمی اضافه کرده بودند. بیشتر وسایل زندان چوبی بودند. انتهای راهرو، نردبانی بود. از آن بالا رفتیم تا به طبقه دوم، محل سلول پیت برسیم. اتاق هیچ شکل و شمایلی نداشت.

ادامه دارد

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

خوشحالم که او را از دست ندادم



...هنوز به ته راهرو نرسیده بودم که پاهایم میخکوب شد. انگار یک نفر به من می‌گفت حالا دیگر وقتش رسیده واقعیت را به بهادر بگویم. کاری که هرگز فکرش را هم نمی‌کردم...

بهادر در کمال احترام و ادب و نزاکت تقاضایش را مطرح و از من خواستگاری کرده بود. نمی‌دانستم چه باید بگویم. بهادر همکارم بود و از طرفی متوجه علاقه مینا به او هم شده بودم. حالا به جای اینکه از مینا تقاضای ازدواج کند به من پیشنهاد داده بود. حسابی گیج شده بودم. باید به مینا می‌گفتم. صریح و واضح جواب رد خودم را هم به بهادر می‌دادم. اما انجام هر کدام از این کارها سخت بود. بهادر می‌توانست همسر ایده آل من باشد. همان طور که مینا فکر می کرد بهادر تنها مردی است که می‌تواند او را خوشبخت کند. مهربانی‌ها و ادب و نزاکت بهادر را به علاقه‌اش تعبیر می کرد و مدام به من می‌گفت بهادر توجه ویژه‌ای به او دارد. باورم نمی‌شد که همه اینها توهّم بوده و بهادر در تمام این سالها به من توجه داشته!!

یک هفته گذشت. بهادر منتظر جواب بود و من نمی‌توانستم جوابی برای او داشته باشم. حسابی گیج شده بودم. تا اینکه یک روز دل به دریا زدم و همه چیز را برای مینا تعریف کردم و گفتم می‌خواهم جواب رد به او بدهم. مینا اول شوکه شد حتی چند روز مرخصی گرفت و سر کار نیامد. فکر می کردم دوستی‌ام با مینا به

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

فرصت را از دست دادیم

...فکر کردم اگر از این مرحله بگذرد بقیه اش به راحتی خواهد گذشت. بالاخره هم قبول شد. همان رشته و دانشگاهی که می خواست...



فریبا به درد زندگی من نمی‌خورد. زندگی با او چندان هم آسان نبود و آن طور که همه فکر می کردند عقد من و فریبا را در آسمانها نبسته بودند. مشکلات ما یکی دو تا نبود. شاید اگر واقع بین بودیم همان چند ماه اول زندگیمان از هم جدا می‌شدیم، ولی همیشه منتظر یک معجزه بودیم. بهانه‌هایی می‌تراشیدیم و مشکلات را به گردن وضعیت و موقعیتهای بیرونی می‌انداختیم، ولی واقعیت این بود که ما به درد هم نمی‌خوردیم.

فریبا دختر عمویم بود. دختر عمویی باهوش و درسخوان که خیلی زود نگاه پدر و مادرم به او جلب شد و از ترس این که مبادا من به دختر غریبه‌ای دل ببندم، او را به عقد من در آوردند.

ده سالی با هم اختلاف سن داشتیم. سال اول دوره تخصص در رشته پزشکی بودم که خبر رسید فریبا در رشته پزشکی قبول شده است. مادر همراه زن عمو و فریبا به تهران آمدند تا او را در دانشگاه ثبت نام کنند. آمدند و یک هفته‌ای خانه من ماندند. همان جا مادرم صریح و واضح به هر دوی ما گفت که باید با هم عروسی کنیم و هیچ وصلتی بهتر از این نخواهد بود.

می دانستم این حرف در مورد سالهای آینده است. من تا دوره تخصصم تمام نمی‌شد نمی‌توانستم به فکر ازدواج باشم. فریبا هم تازه می‌خواست درسش را شروع کند.

فریبا در خوابگاه مستقر شد و من هم گاهی بهش سر می‌زدم که اگر کمکی احتیاج داشت کنارش باشم. آشنایی زیادی از هم نداشتیم و هر دو آنقدر مشغول درس بودیم که اهمیتی به چیز دیگری نمی‌دادیم. برای همین عملاً در طول سالهایی که فریبا تهران بود من شناختی از او پیدا نکرده بودم.

دوره تخصّصم که تمام شد مادرم بدون آنکه با من صلاح و مشورت کند تاریخ عقد و عروسی را گذاشت. من هم خیلی اعتراضی نکردم و به این

انتهـا رسـیده. جواب رد خـودم را خیلی کوتاه و بی‌دردسـر به بهادر گفتم. قضیه عملاً تمام شده بود. اما بعد از یک هفته جو محل کارمان حسابی سـنگین بود. مینا افسرده بود. من افسرده بودم و بهادر سعی می کرد چشم تو چشم من نشود...

این وضعیت نمی‌توانست ادامه پیدا کند. من تقاضای انتقال به بخش دیگری را دادم و به نوعی از آن فضا دور شـدم. رابطه‌ام با مینا دیگر خیلی گرم نبود. او حوصله حرف زدن نداشـت و حس می کرد همه آرزوهایش را از دست داده. هرچند از من دلخوری نداشت ولی به قول خودش از یک خواب ناز بیدارش کرده بـودم و همین موضوع کج خلقش کرده بود.

یک سال گذشت. بهادر شغلش را عوض کرد. مینا با یکی دیگر از همکارهامان ازدواج کرد و من هم در محل کار جدیدم حسابی جا افتادم. تقریباً ماجراهای سال قبل را داشتم فراموش می کردم که یک روز بر حسب تصادف بهادر را در راهروی اداره دیدم. سلام و احوالپرسی سردی بین ما رد و بدل شد. هنوز به ته راهرو نرسیده بودم که پاهایم میخکوب شـد. انگار یک نفر به من می گفت حالا دیگر وقتش رسـیده واقعیـت را به بهادر بگویم. کاری که هرگـز فکرش را هم نمی کردم ولی آن لحظه به طور غیر ارادی برگشـتم و بهادر را صدا زدم. برگشـت. حالا باید حرفم را می‌زدم. گفتم هنوز روی پیشـنهادی که پارسـال به من دادین هستین؟

رنگش پرید اما خـودش را خیلی زود جمع و جور کرد و گفت: از پارسـال تا حالا خیلی چیزها عوض شده و بهتر اسـت که گذشته را فراموش کنیم....

دلـم هرّی ریخت. حال کسـی را داشـتم که برخـلاف عرف و آداب و رسـوم خودش از یک پسـر خواسـتگاری کرده و در فاصلـه کمتر از چند ثانیه جواب رد شنیده.

زانوهایم می‌لرزید. احسـاس تهوّع داشـتم. وقتی برگشـتم پشـت میزم همـه متوجه حال منقلب من شدند. برایم آب قند درست کردند و من در سکوت سنگینی فرو رفتم.

به خانه که رسـیدم حسابی پشیمان بودم که چرا بدون فکر قبلی دسـت بـه چنین کاری زدم. تب داشـتم و نای خوردن غذا هم نداشتم. رفتم تـوی رختخواب و تا صبح به خواب عمیقی رفتم.

وقتی برای شروع روز دیگر آماده می‌شدم متوجه پیام شب قبل بهادر شدم که نوشته بود برخلاف کم لطفی شـما من به پیشـنهادتون جواب مثبت میدم!

شـب سخت من با طنز کوتاه او روز روشنی را به ارمغان آورد.

من و بهادر به همین سـادگی بـا هم ازدواج کردیـم و حالا ده سـالی از ازدواج ما می گذرد و خوشحالم که بهادر را از دست ندادم.

ازدواج تن دادم. سالهای آخر درس فریبا بود. بعد از عروسی‌مان وقتی برای ماه عسل نبود. من رفتم شهرسـتان تا دوره طرحـم را بگذرانم و فریبا هم روزهای سـخت آخر دوره عمومی را می گذراند. آخـر هفته‌ها همدیگر را می‌دیدیـم. همان موقع فهمیـدم فریبا اخلاقهای عجیبـی دارد. مدام در حـال درس خواندن بود. از صداهای مزاحم بدش می‌آمد. تازه فهمیدم چقدر با آدمها ناسازگار است. تنهایی‌اش را به همه چیز ترجیح می‌داد. دچار این بحران بود که همیشه و در همه موارد باید شاگرد اول باشـد. وقتی کسـی کارش را بهتر از او انجام می‌داد و یا نمره امتحانش بهتر می‌شد در حد مرگ عصبانی می‌شد. داد و فریاد می کرد و یک وقتهایی از شدت عصبانیت ظرفها را می‌شکست.

تا اینکه درسـش تمام شـد و در عین ناباوری نتوانست در امتحان تخصّص قبول شود. آنجا بود که زندگی ما به جهنم تبدیل شـد. آنقدر عصبانی و خشمگین بود که توی خواب هم جیغ می کشید. رفتارهایـش غیر عـادی بود. از من نفرت عجیبی داشت. فکر می کرد ازدواجش و رفت و آمدهایی که به خانه می‌شـد باعث قبول نشدنش شده بود. طوری که من دیگر علاقه‌ای به برگشـتن به خانه نداشتم. یک سال تمام ماند در خانه و درس خواند.

دیگر چیزی به اسـم خانواده بین ما وجود نداشت. تلفنهـا را جواب نمی‌داد. حتی می‌دانم که هفته به هفتـه حمام نمی کرد تا بتواند ایـن امتحان لعنتی را قبول شـود. فکر کردم اگر از این مرحله بگذرد بقیه‌اش به راحتی خواهد گذشت. بالاخره هم قبول شد. همان رشته و دانشگاهی که می‌خواست. بهش گفتم حالا دیگر وقتش رسیده زندگی عادی داشته باشـیم. او امـا تصوری از زندگی عادی نداشـت. مادرش فوت کرد و او فقط در مراسم خاکسپاری شرکت کرد و برگشت خانه تا درس بخواند.

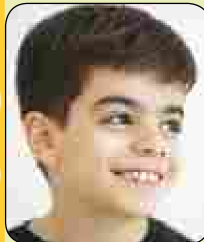
هیچ علاقه‌ای بین ما شـکل نگرفته بود. فریبا زنـی نبود که مـن می‌خواسـتم. او فکر و ذکرش رقابت بود و درس خواندن.

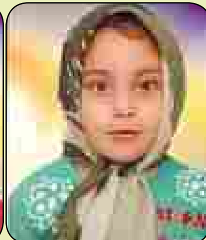
بعد از پنج سال بالاخره تصمیم نهایی‌ام را گرفتم و تقاضـای طلاق کردم. فریبـا دلش نمی‌خواهد طلاق بگیریم. نه اینکه زندگی‌مان را خیلی دوست داشته باشد بلکه نمی‌خواهد از دیگران چیزی کمتر داشـته باشد. من اما حقیقت دیگری در زندگی‌ام وجود دارد. جای خالی رابطه عاطفی با همسـرم را زن دیگری پر کرده که می‌خواهم با او ازدواج کنم. فریبا فرصت خوبی داشـت تا به زندگی مشترک ما انسـجام بدهد که نداد و حالا وقتش رسـیده از هم جدا شویم...

شکوفه‌های زندگی

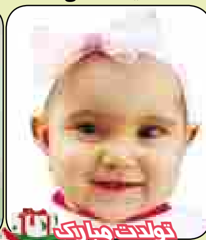

فرشته برزگر


فرداد حسین پور


فربد حسین پور


یسنا خاکی


احمدرضا خاکی



بهار الیاس پور

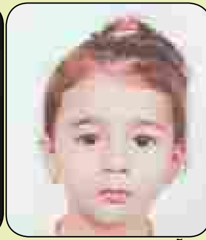

بهناز ذاکری


غزل نجفی


زهرا قلعه سری


علیرضا محبت زاده


هستی محبت زاده


آترین درخشان نیا


یلدا احسانی نژاد

کسی که برای خود احترام قائل است، از گزند دیگران در امان است
• لانگ فلو

اسراف و تبذیر

از: ا.ح.درّی

نعمتها و برکات خداوندی برای جهان آفرینش به اندازه کفایت تقدیر شده است، اما به شرط اینکه بدون برنامه و بیهوده هدر داده نشود و با زیاده روی یا کوتاهی در درست مصرف کردن، به مواهب و نعمتها ضرر وارد نشود، چرا که خداوند اسرافکاران را دوست ندارد. در نوشتار پیش رو به اهمیت میانه روی و آفات اسراف می پردازیم:

*میانه روی در مصرف

میانه روی و به جا مصرف کردن در امور مادی زندگی، هزینه‌های زندگی را بیمه می کند و سبب می‌شود شخص میانه رو در همه ابعاد زندگی خود از فقر و فلاکت دور شود. از این رو در آموزه‌های دینی می‌توان مشاهده کرد که به این موضوع اساسی بسیار پرداخته شده است. امام سجاد (ع) در دعای مکارم الاخلاق خود به صورت مبسوط از خداوند درخواست می کند که همواره از اسرافکاران و تبذیر کنندگان به دور باشد و می فرماید: **خدایا! بر محمد و آلش درود فرست و مرا از اسراف و زیاده خواهی بازدار و به بخشیدن و میانه روی هدایتم کن و نیکو اندازه نگه داشتن را به من بیاموز و مرا به لطف خود از ولخرجی حفظ کن و روزی‌ام را از طریق حلال برایم جاری کن و خرج کردنم را در راههای خیر و نیکی جهت ده و ثروتی که برای من خودبینی ایجاد می کند، یا به ستمگری می کشاندم یا به دنبال آن دچار طغیان و سرکشی شوم از من بگیر.**

امام صادق (ع) در اهمیت میانه روی بدون مصرف گرایی می‌فرماید: هر گاه خداوند خوبی بنده‌ای را بخواهد به او صرفه جویی و نیک اندیشی عطا کند و از بداندیشی و زیاده روی، دور سازد و من برای کسی که میانه روی کند ضمانت می کنم که فقیر نشود چرا که خداوند عزّوجل فرموده است: **از تو می پرسند چه چیز انفاق کنند؟ بگو از آنچه افزون بر نیاز است...** مراد از زیادتی رعایت حد اعتدال و وسط است و نیز خداوند بزرگ فرموده است: و آنان که وقتی انفاق می کنند نه از حد معمول و متعارف می گذرند و نه تنگ می گیرند و انفاقشان همواره میان این دو در حدّ اعتدال است.

*فرق اسراف و تبذیر

فرق اسراف و تبذیر در لغت آن است که اسراف به معنی خارج شدن از حد متعارف واعتدال بدون آنکه انسان چیزی را به ظاهر ضایع کرده باشد.

اما تبذیر آن است که مصرف به صورت ریخت و پاش و بی رویّه باشد یعنی علاوه بر آنکه در کاری اسراف شود آن مورد به ضرر فرد یا جامعه نیز باشد و در غیر مورد به کار رود.

مولا امیرالمومنین(ع) که سرآمد عدالت پیشگان جهان است وقتی که به ایشان عرض شد چرا در تقسیم بیت المال میان همه مساوات و برابری می کنی و شرافت قومی و قبیله‌ای ما را در نظر نمی گیری، این چنین فرمودند: بدانید که پرداخت مال در غیر موردش تبذیر و اسراف است و این کار شخص را در دنیا سربلندی می‌دهد ولی در آخرت موجب سرشکستگی است. او را در دیده مردم باارزش اما نزد خداوند خوار و زمینگیر می کند. کسی مالش را در برنامه غیرحق و نزد غیر مستحق صرف نکرد، مگر اینکه خداوند او را از سپاسگزاری همان مردم محروم کرد و محبتشان متوجه غیر او گشت و اگر روزی قدمش بلغزد و به یاری آنان نیازمند شود همان مردم، بدترین دوست و پست‌ترین رفیق خواهند بود.

با کمی تامل در حدیث فوق می‌توان نتیجه گرفت که فقری که بر اثر اسرافکاری به وجود آمده است می‌تواند مقدمه فقر معنوی شود که همان تهی شدن از ارزشهای دینی است که مهمترین آن ارزشها، از بین رفتن عزت نفس است.

*دو حکایت آموزنده

بشر بن مروان از امام صادق (ع) نقل می کند، روزی ایشان دستور دادند برای میهمانانش مقداری خرمای تازه بیاورند اما بعضی از میهمانان رطب را می‌خوردند و نیمه آن را به گوشه‌ای می‌افکندند و حضرت وقتی با این صحنه مواجه شد، با ناراحتی خطاب به افراد فرمود: آیا نمی‌دانید که خداوند اسراف را دوست نمی‌دارد، به خدا قسم اگر بدانید که برای فراهم شدن این رطب ساده چه مقدار زحمت کشیده شده و چه عرقها ریخته شده است و چه انسانهایی، محتاج این رطب هستند، هرگز چنین زشت عمل نمی کردید. پس بدانید با دور ریختن هر کدام از این رطبها پرونده خود را در پیشگاه خداوند سنگین تر می کنید.

بشر بن مروان در ادامه از امام صادق (ع) نقل کرد که به خدا قسم اصحاب پیامبر او را تاکنون اینگونه ناراحت و اندوهگین ندیده بودند.

درحدیثی دیگر از پیامبر عزیز اسلام نقل است که ایشان از راهی عبور می کردند یکی از یارانشان به نام سعد مشغول وضو گرفتن بود و آب زیاد بر اعضایش می‌ریخت. حضرت فرمودند: چرا اسراف می کنی ای سعد! عرض کرد ای رسول خدا برای کار نیک و با فضیلتی همچون وضو اسراف است؟ حضرت فرمودند: آری! هرچند که در کنار نهر آب باشی و تو بدان وضو را برای کسی میگیری که خود فرمان داده است از اسراف بپرهیزید.

در نتیجه گیری این مقال باید گفت:

در دنیای امروز که هزاران کودک و زن و مرد گرسنه در انتظار تکه‌ای نان و غذا در صف می‌نشینند و برای رسیدن به آن مانند بردگان کار می کنند، چگونه ما مسلمانان که پیرو خاندان مکتب علوی هستیم به خود اجازه می‌دهیم که منابع طبیعی و نعمتهای الهی را برای رسیدن به آرزوهای دراز خود به هدر دهیم و امکانات و سرمایه‌های الهی را بی‌حد و اندازه و بدون برنامه مصرف کنیم؟ خود قضاوت کنیم آیا دور ریختن نان و خوراک و مصرف بی‌رویه آب، برق، گاز که همه اینها با تلاش وسرمایه‌های مردمی و عرق کارگران زحمتکش یک کشور در سرما و گرما به دست می آید، مصداق کامل اسراف و تبذیر نیست؟



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام استخاره

سؤال: آیا در مواردی مثل طلاق یا ازدواج استخاره صحیح است؟ و در صورتی که شخص استخاره کند ولی طبق آن عمل نکند، حکم چیست؟

پاسخ: جواز استخاره اختصاص به مورد خاصی ندارد، بلکه در هر امر مباحی که شخص راجع به آن تردید و حیرت داشته باشد به طوری که قادر به اتخاذ تصمیم نباشد، می‌توان استخاره گرفت و از نظر شرعی عمل به استخاره واجب نیست هر چند بهتر است انسان با آن مخالفت نکند.

سؤال: آیا چند بار استخاره برای یک کار صحیح است؟

پاسخ: چون استخاره برای رفع حیرت است بنابراین بعد از برطرف شدن حیرت با استخاره اولی، تکرار آن معنی ندارد مگر آنکه موضوع تغییر کند.

سوژه

کیانا نصرت زاده



: سربازی‌اش که تمام شد چند تا از همسایه‌ها واسطه شدند و ما را آشتی دادند. بعد هم رفت در مغازه استاد اکبر مشغول جوشکاری شد

گندمی که در جوانی کاشتم

پایش را توی یک کفش کرده بود که می‌خواهد از دانشگاه انصراف بدهد و برود سربازی... انگار دیوانه شده بود. با این همه بدبختی بزرگش کرده بودم و حالا می‌خواست اینجوری فداکاریهایم را جواب بدهد. هر چه گفتم توی گوشش نرفت و یک روز برای اینکه به من ثابت کند همه چیز تمام شده دفترچه اعزام به خدمتش را نشانم داد و من از حال رفتم.

سی سال با پدر معتاد و بی‌مسئولیتش ساخته بودم، سه بچه قد و نیم قد را با دست خالی بزرگ کردم و حالا جلوی چشم من همه آرزوهایم داشت به باد می‌رفت. محبوبه دخترم هم هنوز دیپلمش را نگرفته بود که گفت می‌خواهم با پسر عمویم عروسی کنم. هرچه گفتم دختر شوهر می‌خواهی چه کار، فکر درس و مشقت باش گوشش بدهکار نبود و مجبورم کرد جهیزیه مختصری به او بدهم و به خانه شوهر برود. مسعود هم آنقدر عاشق فوتبال بود که قید درس خواندنش را از همان اول زده بودم. ولی نمی‌خواستم امیر از دستم در برود. چهار چشمی مراقبش بودم و تا دیپلمش را گرفت و رفت دانشگاه، خستگی یک عمر کار کردن و زحمت کشیدن از تنم در رفت. ولی دوسال نشده نمی‌دانم کی زیر پایش نشست که قید درس خواندن را زد و رفت سربازی.

مشکلات زندگی هیچ وقت مرا از پا در نیاورد ولی این کار امیر انگار کمرم را شکست.

پنج سال بعد از ازدواجم با داشتن دو بچه رفتم سر کار و به عنوان کمک بهیار دو شیفت دو شیفت کار کردم تا بچه‌ها گرسنه نمانند. یک سال بعد امیر را باردار شدم و با اینکه کار کردن سخت شده بود، مادرم بچه‌های مرا نگه می‌داشت تا من بتوانم خرج زندگی‌ام را در بیاورم.

کمال شوهرم هم همیشه در اتاق ته حیاط بساط پهن می‌کرد و با رفیق‌هایش مشغول دود کردن چندغاز حقوقش بود.

حقش نبود امیر جواب آن همه تلاشهای مرا اینگونه بدهد.

دو سال سرباز بود. من در تمام آن دوسال با او یک کلمه هم حرف نزدم. یک ریال پول بهش ندادم و اهمیتی نمی‌دادم چه به سرش می‌آید.

سربازی‌اش که تمام شد چند تا از همسایه‌ها واسطه شدند و ما را آشتی دادند. بعد هم رفت در مغازه استاد اکبر مشغول جوشکاری شد. آخر ماه حقوقش را می‌گذاشت توی سجاده من و هیچ حرف اضافه‌ای نمی‌زد. اکبر آقا از کارش خیلی راضی بود و من آه می‌کشیدم که چرا بچه با استعدادم به جای اینکه آقای مهندس شود شاگرد مغازه است. اما کار از این حرفها گذشته بود.

محبوبه سالی یک بچه به دنیا می‌آورد و شوهرش هم از عهده خرج و مخارج زندگی‌اش بر نمی‌آمد و دخترم هفته به هفته قهر می‌کرد و می‌آمد خانه ما...

مسعود بالاخره در یک تیم دسته چندم فوتبال استخدام شده بود و از عهده خرج و مخارجش بر می‌آمد.

اما امیر در کارش داشت پیشرفت می‌کرد. ولی من هیچ وقت از بالا رفتن حقوقش و یا پیشرفتش خوشحال نمی‌شدم. بعد از چهار سال اکبر آقا سکته قلبی کرد و خودش را خانه نشین کرد. مغازه را سپرد به امیر و پسرش و به همین سادگی امیر یک جورایی شریک کارگاه شد. درآمدش روز به روز بهتر می‌شد. خانه را تعمیر کرد. مشکلات زندگی محبوبه را حل و فصل کرد و دیگر لازم نبود من سر کار بروم و یا شیفت اضافه کار کنم. پدرش هم در اتاق ته حیاط داشت شیره عمرش را دود می‌کرد.

خانه و زندگیمان نو و تازه شد. وسایل خانه را عوض کرد و کلی به من می‌رسید. خانواده‌مان جان تازه‌ای گرفته بود. بعد از ده سال کار کردن امیر دیگر هیچ رنگ و بویی از آن همه بدبختی و فلاکت نبود. من با دل راحت خرج می‌کردم. محبوبه و مسعود هم سر و سامان گرفته بودند. امیر اما هر گز به فکر زن گرفتن نبود.

حالا یک مرد مجرد ۳۷ ساله است... هنوز سخت کار می‌کند. ازدواج نکرده و حامی و پشت و پناه من و خواهر و برادرش شده. حس می‌کنم او برای آرامش و آسایش خانواده‌اش دانشگاه را رها کرد. او می‌خواست هر چه زودتر نان آور خانه شود و جای خالی یک مرد مسئول و متعهد را پر کند. شب و روز برایش دعا می‌کنم که عاقبت به خیر شود چون از این جنس فرزندها کمتر پیدا می‌شوند و من هر چند در جوانی سختی‌های زیادی کشیدم ولی در روزگار پیری در آرامش کامل هستم...

ذکر خدا در وقت مصیبت و در موقع گناه، از زشتند تر است • حضرت علی (ع)

بقیه از صفحه ۲۳

این اسمش جان کندن تدریجی است

بیرون می‌رفت، اما هیچ کدام از این کارها را نکرد، فقط گفت، تحقیر کرد،منّت گذاشت، سرزنش کرد، اینکه من جیره خوار پدربزرگش بودم... اینکه اگر پدربزرگش نبود، معلوم نبود کجا باید عملگی می‌کردم... که اگر خودش سر صدقه زندگیمان اجازه نمی‌داد من در مغازه کار کنم الان باید کارگر مردم بودم!... حرفها و جملات و کلماتش مثل تیر به قلبم می‌خورد. نمی‌دانم چه شد، یک لحظه به سمتش رفتم. می‌خواستم صدایش را نشنوم، دستهایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم ساکت شو! حرف نزن! خفه شو...

وقتی به خودم آمدم که ناخنهایش که در گوشت بازویم فرو رفته بود، شل شد و دستهایش لمس و بی‌حرکت از من جدا شد و به پایین افتاد. یک مرتبه به خودم آمدم، رهایش کردم. میترا روی زمین افتاد. ترسیدم، صدایش کردم، چند کشیده به گوشش زدم!و...

تکان نمی‌خورد. وحشت سر تا پای وجودم را گرفت. پارچ آب را از یخچال برداشتم و روی صورتش ریختم. اما میترا تکان نخورد. ترانه جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. به اورژانس زنگ زدم. وقتی آنها آمدند گفتند که میترا مُرده!... بعد هم پرسیدند چه اتفاقی افتاده؟ و من هم برایشان گفتم.

آنها با پلیس تماس گرفتند. تا وقتی ماموره‌ها نرسیده بودند، باورم نمی‌شد من میترا را کشته باشم. مدام از خودم می‌پرسیدم یعنی الان من قاتلم؟! ماموره‌ها که آمدند، هنوز شوکه بودم. آنها می‌پرسیدند و من فقط هاج و واج نگاهشان می‌کردم تا اینکه ناگهان با سیلی محکمی به خودم آمدم. پدر میترا بود! مادرش که به سمتم هجوم آورد، ماموره‌ها دوره‌ام کردند و مرا داخل ماشین انداختند و رفتیم اداره آگاهی. همان شب همه چیز را تعریف کردم. مو به مو. نه انکار کردم، نه دروغ گفتم. فکر کنم ده روز در آگاهی بودم، چندین و چند مرتبه بازپرسی شدم. یک بار هم رفتیم برای بازسازی صحنه جرم. هیچ کس در خانه نبود. انگار صد سال بود کسی در آن خانه زندگی نمی‌کرد. جای خالی میترا و ترانه بدجوری به چشم می‌آمد. همانجا نشستم و زار زار گریه کردم. کاش به جای میترا، من مرده بودم. می‌دانستم بعد از این ماجرا، زندگی من هیچ وقت زندگی نمی‌شود. بعد از ده روز از اداره آگاهی به زندان فرستاده شدم. بدترین شب زندگی ام، شب اول یا همان قرنطینه بود. من حتی درخواب هم زندان را ندیده بودم. چطور می‌توانستم باور کنم که الان در زندانم؟!

...وقتی به اینها فکر می‌کنم سرم داغ می‌شود. چطور بگویم ترانه من چهار ساله بود که من به زندان افتادم و الان ۱۴ سال دارد وحتی ایران هم زندگی نمی‌کند. من کجا باید دنبال دخترم بگردم؟!...

وقتی از قرنطینه به بند آمدم، حال و روز خوبی نداشتم. اما هم سلولی‌های قدیمی تر، به دادم رسیدند. یکی ـ دو بار هم کارم به بهداری و سرم و دوا و درمان رسید. دلم می‌خواست یک نفر یک خبر از ترانه به من بدهد. چند بار به خانه پدر میترا تلفن زدم. اما هر بار بعد از شنیدن فحش و ناسزا تلفن را قطع کردند. پدر و مادر خودم هم که اصلاً شرایط خوبی نداشتند. خواهرهایم می‌گفتند پدر میترا، ترانه را برده، گفته یادگار دخترم است. برادرهایم گفتند بگذار بچه آنجا باشد، دلشان آرام شود. شاید رضایت دادند! دلم برای ترانه می‌سوخت. در یک شب هم پدرش را از دست داد، هم مادرش را. دعا می‌کردم صحنه قتل مادرش را ندیده باشد. هرچه فکر می‌کنم،یادم نمی‌آید که وقتی با میترا دعوا می‌کردیم، ترانه کجا بود. مدتی گذشت، جلسات دادگاه برگزار شد. در همه جلسات خانواده میترا هم از طرف خودشان و هم از طرف ترانه، تقاضای قصاص کردند. وکیلم، خانواده‌ام و خیلی از دوستان سعی کردند رضایت بگیرند، اما آنها مصرّانه قصاص می‌خواستند و تحت هیچ شرایطی حاضر به رضایت نشدند.

سال اول زندان برایم خیلی سخت گذشت. هر بار به هر دلیل که اسمم را از بلندگو صدا می‌زدند، فکر می‌کردم زمان اجرای حکم رسیده و فردا صبح اعدام می‌شوم. هم عذاب وجدان داشتم و هم ترس از مرگ. می‌ترسیدم آن طرف خط با خدا و با میترا روبرو شوم. هر شب کابوس می‌دیدم. کابوسهای وحشتناک. گاهی در حال خفه شدن بودم و گاهی جسدم بالای چوبه دار تلوتلو می‌خورد. دیگر شبها خواب راحت نداشتم. اما وقتی سال اول به دوم و سوم و چهارم رسید، ترسهایم کم شد، اما افسردگی به سراغم آمد. بلاتکلیفی دیوانه‌ام کرده بود. دلم می‌خواست زودتر تکلیفم مشخص شود. یا رضایت بدهند یا اعدامم کنند. بدتر از همه اینکه هیچ کس هیچ خبری از ترانه به من نمی‌داد. همه می‌گفتند خوب است. فقط همین. اینجا هم سلولی هایم می‌گفتند معمولاً وقتی خانواده مقتول بعد از چهار ـ پنج سال تقاضای اجرای حکم را نمی‌دهند و دیه را واریز نمی‌کنند، رضایت می‌دهند. پدر و مادرم می‌گفتند الان زود است که برویم برای رضایت. صبر کن مدتی بگذرد. صبر کردم. ده سال صبر کردم، اما دیگر طاقتم تمام شده.

ده سال زمان کمی نیست. چند وقت پیش برادرم در ملاقات حضوری اعلامیه فوت پدر میترا را برایم آورد. گفت که بنده خدا سکته کرد و از دنیا رفت. با شنیدن این خبر دنیا روی سرم آوار شد، سراغ ترانه را گرفتم. برادرم سرش را پایین انداخت و گفت همان روزهای اول، قبل از چهلم میترا، پدربزرگش او را از ایران خارج کرد. گویا همراه دایی و خاله‌اش از ایران رفته بود. نزدیک بود دیوانه شوم. ده سال است بچه من خارج از کشور زندگی می‌کند و من بی‌خبر بودم!

وقتی به اینها فکر می‌کنم سرم داغ می‌شود. چطور بگویم ترانه من چهار ساله بود که من به زندان افتادم و الان ۱۴ سال دارد وحتی ایران هم زندگی نمی‌کند. من کجا باید دنبال دخترم بگردم؟!

خسته شدم. فکر کردن به اینها مرا دیوانه می‌کند. فردا می‌خواهم بروم و به دست و پای قاضی پرونده‌ام بیفتم. بگویم یا مرا آزاد کنید یا اعدام. دیگر توان و تحمل ندارم. خسته شدم از این بی‌خبری ها، خسته شدم از شنیدن اخبار دیرهنگام.خسته شدم از کابوسهای شبانه. خسته شدم از روزهایی که رنگ شب است و شبهایی که صبح ندارد. من از زنده بودنم لذت نمی‌برم. وقتی کسی از زندگی لذت نمی‌برد، همان بهتر که بمیرد. این اسمش زندگی نیست؛ جان کندن تدریجی است. ■

روی دیگر سکه

خسرو قاتل نمی‌شد اگر...

مشکل امروز خسرو، از خانه و خانواده‌ای که در آن رشد کرده شروع شد. زمانی که پدرش، به حکم پدر بودن همه فرصتهای انتخاب را از فرزندش گرفت و اجازه رشد و بلوغ فکری را به آنها نداد. مشکل خسرو وقتی شروع شد که به خاطر ترس از پدر، جرأت ابراز عقیده‌اش را پیدا نکرد و همین او را به ورطه‌ای سوق داد که به زندان ختم شد. اگر خسرو فرصت این را داشت تا خواسته هایش را معقول و منطقی با پدرش در میان بگذارد و به جای رابطه فرمانده و فرمانبر رابطه سالم پدر و فرزندی میانشان حاکم بود،قطعاً امروز خسرو زیر سایه طناب دار نبود. اما متأسفانه این ارتباط به وجود نیامد و خسرو درگیر این ماجرا شد، ولی او باز هم فرصت داشت تا با همسرش زندگی بهتری را برای خودش بسازد، او قدمی برای حل مشکلاتشان برنداشت. خسرو یک بار از هیچ بزرگتری نخواست تا در زندگی شان پادرمیانی کند. هیچ وقت از یک مشاور خانواده کمک نگرفت. گویی خسرو و میترا در سنگرهای خود پنهان شده بودند و نه به قصد زندگی، که به قصد جنگ با هم زیر یک سقف رفته بودند. خسرو قاتل نمی‌شد اگر برای خودش، زندگی‌اش و همسرش ارزش بیشتری قائل می‌شد. خسرو قاتل نمی‌شد اگر به میترا به عنوان همسرش نگاه می‌کرد نه به عنوان انتخاب پدرش.

منتخب تلگرامی‌ها

قصه عشق



استاد شـــهریار در پی یک شکســـت عشقی ترم آخر پزشـــکی دانشگاه را رها و ترک تحصیل می کند.یعنی حدود ۶ ماه قبل از اخذ مدرک دکتری از دانشگاه به دلیل شکست عشقی انصراف می دهد.

او کـه به خواســتگاری دختری از آشــنایان مــی رود چون وضع مالی مناســبی نداشته و در ابتدا مشــهور هم نبوده جواب رد مــی شنود.اســتاد شهریار تا ۴۷ سالگی مجرد بود و به یاد عشق جوانی‌اش ایستاد...در دوران جوانی وقتی به خواستگاری معشوقش رفت، بـه او جواب رد دادند، چون از مال دنیا بی بهره بود.ولی وقتی در یک روز سیزده به در معشوقه دوران جوانی‌اش را با همسر ثروتمند و بچه به بغل دید، این شعر را سرود که واقعاً معر کـه اســت:یار و همسر نگرفتم که گرو بود سرم /تو شدی مادر و من با همه پیری؛ پسرم / تو جگر گوشه هم از شیر بریدی و هنوز / من بیچاره همان عاشق خونین جگرم / من که با عشق نراندم به جوانی هوسی /هوس عشق و جوانیست به پیرانه سرم / پدرت گوهر خود را به زر و سیم فروخت / پدر عشق بسوزد که در آمد پدرم / عشق و آزادگی و حسن و جوانی و هنر / عجبا هیچ نیرزید که بی سیم و زرم...

غلامعلی قاضی ــ شهرضا

اوضاع

مردی در کنار ســاحل دورافتــاده‌ای قدم می زد. مردی را در فاصله دور می‌بیند که مدام خم می‌شـود و چیزی را از روی زمین برمی‌دارد و به اقیانوس پرت می کند. نزدیک تر می‌شود، می‌بیند مــردی بومی صدف‌هایی را که به ســاحل می‌افتد در آب می‌اندازد.

– صبح بخیر رفیق، خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه می کنی؟

ـ ایــن صدفها را در داخل اقیانوس می‌اندازم. الان موقع مد دریاست و این صدفها را به ساحل دریا آورده و اگر آنها را توی آب نیندازم از کمبود اکسیژن خواهندمرد.

– دوست من! حرف تو را می‌فهمم ولی در این ساحل هزاران صـدف این شـکلی وجود دارد. تو که نمی‌توانـی آنها را به آب بر گردانی. خیلی زیاد هســتند و تازه همین یک ســاحل نیست. نمی‌بینی کار تو هیچ فرقی در اوضاع ایجاد نمی کند؟

مرد بومی لبخندی زد و خم شــد و دوباره صدفی برداشــت و بــه داخــل دریا انداخت و گفت: "برای ایــن یکی اوضاع فرق کرد".

محیا جعفری





فرم اشتراک

اگر خواهان اشتراک نشریه اطلاعات هفتگی هستید:

- فرم اشتراک را کامل و خوانا پر کنید. (از پاسخ دادن به فرم‌های ناخوانا معذوریم.)
- حق اشتراک را به حساب جاری ۲۵۱۰۰۵۰۶۰ نزد بانک تجارت شعبه میرداماد شرقی واریز کنید.
- از فرستادن وجه نقد بابت اشتراک خودداری کنید.
- در صورتی که قبلاً مشترک بوده‌اید شماره اشتراک را در فرم اشتراک قید کنید.
- بریده یا کپی فرم تکمیلی را همراه با اصل فیش بانکی حق اشتراک با پست سفارشی به نشانی زیر ارسال فرمایید.

تهران ــ بلوار میرداماد ــ خیابان نفت جنوبی ــ ساختمان روزنامه اطلاعات امور مشترکین ــ کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱

○ **حق اشتراک سالانه:**

○ **برای داخل کشور:**

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
عادی	۱/۰۰۰/۰۰۰ ریال	۵۰۰/۰۰۰ ریال	۲۵۰/۰۰۰ ریال
سفارشی	۱/۶۲۰/۰۰۰ ریال	۸۱۰/۰۰۰ ریال	٤۰۵/۰۰۰ ریال

○ **برای خارج از کشور:**

مدت اشتراک	یکسال	ششماه	سه ماه
گروه ۱ عادی	۷/۹٤۰/۰۰۰ ریال	۳/۹۷۰/۰۰۰ ریال	۱/۹۸۵/۰۰۰ ریال
گروه ۱ سفارشی	۱۳/۵٤۰/۰۰۰ ریال	۶/۷۷۰/۰۰۰ ریال	۳/۳۸۵/۰۰۰ ریال
گروه ۲ عادی	۹/۹۵۰/۰۰۰ ریال	٤/۹۷۵/۰۰۰ ریال	۲/٤۸۷/۵۰۰ ریال
گروه ۲ سفارشی	۱۵/۵۰۰/۰۰۰ ریال	۷/۷۵۰/۰۰۰ ریال	۳/۸۷۵/۰۰۰ ریال
گروه ۳ عادی	۱٤/٤۰۰/۰۰۰ ریال	۷/۲۰۰/۰۰۰ ریال	۳/۶۰۰/۰۰۰ ریال
گروه ۳ سفارشی	۱۹/۶۷۰/۰۰۰ ریال	۹/۸۳۵/۰۰۰ ریال	٤/۹۱۷/۵۰۰ ریال

البته برای تعیین گروه کشور خود لطفاً با شماره ۲۹۹۹۳۴۷۱و۲ تماس حاصل فرمایید.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» در داخل کشور

نام و نام خانوادگی مشترک:

آدرس مشترک:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

برگ درخواست اشتراک «اطلاعات هفتگی» خارج از کشور

نام، نام خانوادگی و نشانی مشترک: (لطفاً با حروف بزرگ لاتین نوشته شود)

آدرس رابط مشترک در ایران:

کد پستی: تلفن:

صندوق پستی:

قبلاً مشترک بوده‌اید ☐ شماره اشتراک قبلی ☐

قید کد پستی الزامی می باشد.

آزادیخواهی کلید درمان بسیاری از ناراستی هاست

● ذکریای رازی

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی

دوره دوازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

پرواز شاد فرشته‌ها

صفر مدانلوکردی ـ بابلسر



"صفر مدانلوکردی" نویسنده خوش قریحه که بیشتر بر پایه تجربه‌های عینی و ذهنی‌اش در گستره کار و زندگی داستان و مقاله می‌نویسد، این بار هم به لطف دیدگاه انسانی و عاطفی‌اش و بر اساس یک اتفاق واقعی "پرواز شاد فرشته‌ها" را بر قلم رانده است. "صفر مدانلو کردی" دانش آموخته کارشناسی رشته مشاوره، سالهاست که با شوق و جدیت به شغل ارزشمند و احترام برانگیز معلمی اشتغال دارد.

ملیکا دانش آموز کلاس اول بود. دبستان ما با عرصه و اعیانی دلباز، پنج پایه و هفت کلاس درس داشت. اما با آنکه سه سال از ساختنش می‌گذشت، هنوز دانش آموزان به حیاط و عرصه خاکپوش آن پا می‌گذاشتند و از آب آشامیدنی سالم و بعضی امکانات رفاهی و و پشتیبانی بی‌نصیب بودند. اما به ضلع جنوبی‌ترین نقطه حومه شهرستان ساحلی بابلسر که می‌آمدی، نزدیکی **"شاهزاده"** رودخانه پرخروشی که آبهایش به دریای خزر می‌ریخت، دلپذیر بود. دبستان بر فراز خاکریزی رو به درندشت و سه محله جلوه‌ای زیبا داشت.

ملیکا از نزدیکی‌های جاده خاکی محله "بی بی‌سر روضه" به این آموزشگاه قدم می‌گذاشت. دخترکی سفید رو، ریزه اندام و کوتاهتر از بچه‌های همسن و سالش بود و ظاهری آرام داشت. دو تا از پنج کتاب مربوط به کلاس اولیها را درس حساب و یا همان ریاضیات تشکیل می‌داد که در دو جلد کوچک و بزرگ پس از تدریس ده لوحه پیش درس فارسی و ریاضیات برای کلاس اولیها ـ که یک ماه به طول می‌انجامید تدریس می‌شد، اصل کتابهای درسی بعد از آن بین آنان توزیع می‌شد، اما جلد دوم کتاب ریاضیات پس از آنکه جلد اول تدریس می‌شد ـ برای سالم و تمیز ماندن ـ کمی بعد از پایان ثلث اول در اختیار آنها قرار می‌گرفت. هنوز دو، سه روز از تحویل کتاب ریاضیات جلد دوم نگذشته بود. دانش آموزی که یکی از آن کتابها را در گوشه حیاط مدرسه پیدا کرده بود، آن را به اتاق کارم آورد. خانم معلم ملیکا، با خطی خوش بر صفحه اول، زیر نام خدا، نام او را ریز نوشته بود... بلافاصله از یابنده تشکر کردم و به او گفتم: "دخترم، این کتاب متعلق به ملیکاست، لطفا ببر، بهش بده و بگو کتاب و دیگر وسیله‌هایش را محکم نگه دارد!" دو، سه روز بعد باز کتاب ریاضیات جلد دوم مال ملیکا را که دانش آموز دیگری پیدا کرده بود، به دفتر آورد و روی میز کارم گذاشت. وقتی چشمم دوباره به کتاب ملیکا افتاد، درنگ نکردم و او را احضار کردم. آن لحظه، هیچ نمی‌دانم مغزم خسته بود و یا بفهمی نفهمی حالم خوش نبود. در حالیکه کتاب ملیکا را به او می‌دادم بر سرش داد کشیدم و از او پرسیدم: "چرا مراقب کتابت نیستی؟ چته دختر؟ حواست کجاست؟" به یادم نمانده که آن لحظه ملیکا پاسخ یا حرفی به میان آورد یا نه، ولی دیدم ابروهایش در هم کشیده بود، وقتی کتابش را از دستم گرفت، در یک چشم به هم زدن گریخت. بعد از پیدا وناپیدا شدن ملیکا، روی میزم نشستم و به خودم گفتم: "این خستگی و کوفتگی را کار دوشیفته و هر روزه و بدون ناظم در این دبستان به من می‌دهد، خلق و خویم را تلخ می‌کند... طفلک ملیکا که گناهی نکرده!" برخاستم و بیرون رفتم. ظهر که به نیمه می‌رسید، نوبت دختران مطابق برنامه تعطیل می‌گشت و خدمتکار مرد مدرسه کلاسها را بی‌وقفه جاروکشی و تمیز می‌کرد. معلمان می‌رفتند و من نیز هر روز، از فرصت یک ساعت و نیمه تعطیلی تا آغاز شیفت پسرانه، برای صرف ناهار و کمی تجدید قوا به خانه‌ام در "جوادیه" برمی گشتم. اما قبل از رفتن، به روال هر روز، درون و دور و بر مدرسه را بازرسی

برویم با "پراید" دوری بزنیم!

عباس عابد ساوجی ـ "اندیشه" کرج

"عباس عابد ساوجی" نویسنده نام آشنا و پرتجربه در کار و زندگی و نوشتن، از یاران و همراهان قدیمی اطلاعات هفتگی و مسابقه بزرگ داستان نویسی است. در داستان جدیدش "برویم با "پراید" دوری بزنیم!" با لحنی از آمیزه طنز تلخ و طعنه هایی نیمه پنهان، به لطف خلاقیت هنرمندانه، گوشه هایی از زندگی و تجربه هایش را باز آفرینی داستانی کرده است. از "عباس عابد ساوجی" تاکنون چند مجموعه داستان خواندنی منتشر شده است.

مدتی است مشغول نوشتن خاطراتم هستم. یک زمانی اسلحه در دستم مانند موم بود. خاطرات من محدود به یک سال و دو سال نیست. نوشتن ماجراهای یک زندگی شصت ساله پرماجرا، مگر تمام می‌شود؟ فکر می کردم نوشتن خاطرات کاری ندارد. کم کم حساب دستم آمد آن طورها هم که فکر می کردم نیست. می گویند: "مأموری دو نفر را دستگیر کرده بود و در تاریکی شب می‌برد. یک نفر که پشت دیوار پنهان‌شده بود، پرید بیرون و گفت: "سر کار، سر کار، ما سه نفر را کجا می‌بری؟" مأمور دستبند به دست او زد و گفت: "معلوم میشه تو هم با اینهایی. بیا بریم!" "یک خاطره تمام نشده، یکی دیگر می پرد جلو و می گوید، مرا هم بنویس. مچ دستم درد می گیرد. به آن پماد می‌مالم و ماساژ می‌دهم. گاهی باند کشی می‌بندم. کمی آرام می‌شود. چشمهایم تار می‌بینند. وقتی غرق در نوشتن هستم، از هر چه که دور و برم باشد غافل می شوم. خانم حوصله‌اش سر می‌رود و می گوید: "با اون قلب نصفه نیمه‌ات چرا اینهمه زحمت به خودت میدی؟ ول کن اینها را، تمامش کن. خانه‌ات آباد! چند سال است که داری می‌نویسی...!" اهمیت نمی‌دهم. عصبانی می‌شود. می‌خواهد گوشه کاغذ را بگیرد و از دستم دربیاورد. می‌خوابم روی کاغذها. ناامید عقب نشینی می کند. دست راستش را به‌طرفم می گیرد. کف دستش رو به آسمان است می گوید: "اگر توی این سالها، دانشگاه رفته بودی، با این اشتیاق درس و مشق می نوشتی، الآن کاره ای شده بودی. چی می‌خوای از جون کاغذها که صبح تا شب سیاهشون می کنی؟" تا می خواهم توضیح بدهم، مهلت نمی‌دهد می گوید: "تا وقتی جَوان بودی، تا بهت عادت می کردیم ساک را بر می‌داشتی و می گفتی: "میرم مأموریت، ده روزه برمی گردم. کدوم ده روز بود که یک ماه و دو ماه و سه ماه نشه؟ خون‌دل می‌خوردیم که سالم برگردی. وقتی می آمدی، به‌جای اینکه من و بچه‌ها را ببری گردش وتفریح..." حرفش را قطع

کردم. در این میان وقتی کتاب ریاضیات جلد دوم مال ملیکا را باز در گوشه‌ای رها شده یافتم، حیران ماندم. پرسشهایی به ذهنم یکی پس از دیگری فرو نشست: "چرا ملیکا کتاب ریاضی‌اش را گم می کند؟ چرا فقط کتاب ریاضی جلد دوم؟ آیا عمدی در کارش هست؟"

بعد به خودم گفتم

" فردا باید از این قضیه سر در آورم! شاید این فرشته کوچک حرف و مشکلی دارد..."

***

در زیر آفتاب نیمه جان و هوای سرد دی ماه، بچه‌های کلاس اول در حیاط مدرسه سرگرم ورزش و بازی بودند و هیاهویشان به هوا برمی‌خاست، اما ملیکا ساکت و تنها در میان دو درخت بی‌شاخ و برگ زمستانی افرا، ایستاده بود و در زوزه باد به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست.

وقتی مرا نزدیک خود دید، قیافه ترس خورده‌ای پیدا کرد، طوری که انگار می‌خواهند مجازاتش کنند. وقتی نگاه ترسیده و مضطربش را دیدم، فورا لبخندی زدم و با لحن ملایم و مهربانانه‌ای پرسیدم: "ملیکا جان! چرا بازی نمی کنی؟" کمی درنگ کردم اما او لب از لب باز نکرد. گفتم: "دخترم، بیا بریم توی دفتر..." با حالتی که رضایتی در آن نمی‌دیدم، با من به طرف دفتر راه افتاد. به خودم گفتم: "پرسان، پرسان شاید بفهمم که چه رنج و مشکلی دارد." ملیکا روی نیمکت چوبی دفتر مقابلم نشست و کیفش را هم کنار دستش گذاشت. کتاب ریاضیات جلد دوم ملیکا را از داخل کشوی میز تحریرم بیرون کشیدم و با اشاره به کتاب، با صدا و لحنی آرام گفتم "ببین ملیکا! پرنده فراری تو، با دو بالش چند بار است که پرواز می کند و می آید پیش من! چرا مراقب پرنده‌ات نیستی؟" می‌دیدم که او با خود در نبرد است و به کیفش نگاه می کند و آشکار بود که می‌خواهد چیزی بگوید و پرسشی کند، ولی کلمات به زبانش نمی آید، ترس زبانش را بسته بود. این بار با نگاهی تازه چشمم به کیف ملیکا افتاد که کوچک بود و چروکیده و از وصله و پینه‌های تن پوشهای نیمدار درست شده بود. دلم خیلی سوخت. برای اینکه بتوانم زبان در دهانش بگذارم و به قضیه پی ببرم با لحن مهر آمیزی ادامه دادم: "شاید تو از این کتاب ریاضی خوشت نمی آید؟!" نمی‌دانم متوجه حرفهایم شد یا نه، ولی عاقبت لب از لب برداشت و در حالیکه زبانش درست در دهان نمی‌چرخید، گفت: "آ...آ... آقا! کی... کیفم، کوچیکه!" و بعد لبش را به دندان گزید. وقتی با زبان و کلمات کودکانه‌اش آن چند کلمه را به سختی روی هم گذاشته بود، سرانجام فهمیدم قضیه چیست. می‌دیدم که طول و عرض کتاب ریاضیات جلد دوم، بزرگتر از کتاب ریاضیات جلد اول و بقیه کتاب و دفتر مشق و خرت و پرتهای او بود. بنابراین، کتاب ریاضیات جلد دوم در کیف کوچک ملیکا جا نمی‌شد. او که برای حل این مشکل خود، چاره‌ای نمی‌دید، هر بار ناخواسته کتاب را گم می کرد! لحظه‌ای به فکر فرو رفتم و با خود گفتم: "خدایا! اگر ما مقصریم، تو دریای رحمتی..." سه سال بود که مدیر آن مدرسه بودم و از وضع معیشت خانواده‌ها کم و بیش اطلاع داشتم. مادر ملیکا را در روز جلسه تشکیل انجمن اولیا و مربیان دیده بودم. ملیکا یک برادر و یک خواهر قد و نیمقد کوچکتر از خودش داشت. باباش را که کارگر ساده بنایی بود، توی میدان شهر دیده بودم. مادر ملیکا علیرغم این که بیمار و رنجور بود، به اجبار توی خانه مردم کار می کرد. دستشان به دهانشان نمی‌رسید. به خودم گفتم: "باید به ملیکا کمک کنم و یک کیف مناسب برایش بخرم." ولی به این نکته اندیشیدم که چگونه این کار را به شیوه درست انجام بدهم تا هم برای ملیکا خجالت آور نشود و به شخصیت او آسیب نخورد و هم انگیزه‌ای برای پیشرفت در درسهایش شود؟

پرونده ملیکا را فوراً از داخل کمد برداشتم و نمرات و معدل ثلث اول او را بازبینی کردم. نمرات او در حد متوسط بود. چهره‌ام را رو به ملیکا برگرداندم و گفتم: "ببین ملیکا! بیا قول بده. اگر تلاش کنی نمره درسهایت را بالا بکشی من هم قول میدم که یک جایزه قشنگ برایت بخرم." ابروان کوچکش بالا رفت. برقی گذرا در چشمش درخشید و در سیمایش حالت اعتماد و امیدی که ندیده بودم پیدا شد. نگاهی معصومانه به من کرد و گفت: "چ... چشم آقا!" حواسم چند روز به ملیکا بود. بعد از آن قول دادن دوجانبه، او را می‌دیدم که کتاب جلد دوم ریاضیات خود را داخل یک کیسه نایلونی می‌چپاند و همراه کیف کوچکش به مدرسه می آورد. هنوز یک ماه و نیم نگذشته بود. خانم معلم نمره ماهانه درسهای ملیکا را آورد و به من نشان داد. همه درسهایش نمره‌های خوب و عالی گرفته بود. من که مترصد چنین فرصت دستاویزی بودم، کیف جادار برزنتی، مخملی و گلداری را که خریده بودم، با نوشت افزار و خمیردندان و مسواک و حوله کوچکی که در آن گذاشته بودم، به کلاس بردم و با انجام آدابی به ملیکا جایزه دادم. در آن لحظه ملیکا در حالیکه یک کیف جادار و خوش ترکیب را مال خود می‌دید از چشمهای درشت و سیاهش بی‌اختیار اشک شادی جاری شد. همکلاسیها و معلم ملیکا هم با کف زدن او راتشویق کردند. وقتی از کلاس ملیکا برگشتم انگار فرشته‌های شاد و خندان خدا را می‌دیدم که بال زنان دور تا دور مدرسه پرواز می کردند...

می کنم. می گویم: "خانم! اگر رادیو با این شدت و حرارتی که شما حرف می‌زنی، حرف بزنه، تمام موجهاش دو روزه به هم می ریزه! باید بندازیش بیرون!" می گوید: "هنوز چیزی نگفتم که جوش آوردی! اون لباس کارهای چرب‌وچیلی یادت رفته؟ دو روز باید میذاشتم توی لگن تا روی چراغ جوش بخوره تا چربی هاش باز شه. پوتین هات رو که نگو، به همه رنگی می‌خورد جز رنگ سیاه خودش..." باز می گویم: "بسه خانم. تا حالا دستم درد می کرد، سردرد هم اضافه شد! وقتی تو، این‌همه سر کوفت بزنی، چه انتظار از غریبه‌ها که فکر می کردند داخل پول غلت می‌زنیم..." دستش را به علامت "ساکت شو!" تکان می‌دهد و ادامه می‌دهد: "صبر کن. هنوز حرفم تموم نشده. اگر تا حالا نگفتم و به روت نیاوردم فکر می کردم برات مهم هستم. با سختی هات ساختم، به روت نیاوردم که چنین روزی که الحمدا... ماشین داریم، ببریمون توی خیابونها کمی دور دور کنیم که دلمون واشه. نمی دونستم آخر عمری میرزا بنویس میشی و دفتر و قلم بغل می کنی، صبح تا شب نقاشی می کشی..." می‌زنم زیر خنده طوری با صدای بلند می‌خندم که شک می کند. جلوتر می آید و با



ملایمت می گوید: "ببینم! طوریت شده؟ حواست سرجاشه؟ گوش میدی چی میگم؟" می گویم، چرا فکر می کنی حواسم سرجایش نیست؟ " با نگرانی می گوید: " آخه چند وقت پیش رفته بودی به خاطر موج گرفتگی بستری شی، گفتم نکنه خدای‌نخواسته بازم..." با تغییر حالت ناگهانی‌اش جا خوردم، تازه فهمیدم نگران حال من است که جوش می زند. وقتی کلمه "نقاشی" را به زبان آورد، یاد روزهایی افتادم که پنج روز مرخصی داشتم سه روزش را قلم مو دست می گرفتم و خانه‌های مردم را رنگ می کردم تا پولی در بیاورم خرج خانه را بدهم و کمی هم خرج راه بردارم. بابت خانه‌سازی کلی بدهکار بودیم. حقوق درست حسابی هم که نداشتم. فرصت تفریح و گردش نداشتیم.

این بار آرام و شمرده می گوید: "اگر به خودت و به اون قلب لت و پارت رحم نمی کنی، به من و بچه‌ها رحم کن. یک عمر چشم به در دوختم که برگردی، همیشه خیلی دیرتر از آنچه که می گفتی، می آمدی. دلم می‌خواد من هم مثل دیگرون کنارت بشینم بریم شمال شهر دور دور کنیم و برگردیم..." جلو خنده‌ام را گرفتم و گفتم: "خانم، آن ماشینی که شمال شهر، آنهم نیمه های شب دور

بقیه در صفحه ۵۷

گوشه و کنار جهان

سپهر صفادار

اخراج سگ پلیس



اداره پلیس شهر کوینزلند در استرالیا، یک سگ پلیس را به دلیل اینکه بیش از حد دوست داشتنی بود اخراج کرد! این سگ که "گاول" نام دارد و از نژاد ژرمن می‌باشد به جای اینکه به دنبال سارقان بدود و یا به کمک حس بویایی‌اش مواد مخدر یا مواد منفجره را کشف کند، ترجیح می‌داد دراز بکشد و غریبه‌ها او را ناز و نوازش کنند. تصاویر این سگ پلیس کوچولو و دوست داشتنی به سرعت شهرت یافت و همه دوره آموزش اولیه او را مرحله به مرحله دنبال و گاول را تشویق می کردند. همه این مسائل موجب شد مسئولان نگهداری آن در اداره پلیس کوینزلند به این نتیجه برسند که گاول به عنوان یک سگ پلیس بیش از حد، اجتماعی و لوس است و او را حتی از برنامه آماده سازی ۱۶ ماهه نیز حذف کردند و عذرش را خواستند. گاول از گروه سگهای پلیس بیرون رانده شد اما کار خیلی بهتری پیدا کرد! بخت با این سگ یار بود و یکی از مقامات که اولین بار گاول را در ۱۰ ماهگی‌اش دیده بود تصمیم گرفت آن را به عنوان حیوان خانگی خود نگهداری کند و او را همچون عضوی از خانواده خود دانست. همچنین سمت سگ میهمان رسمی خانوادگی را به آن داد و به این ترتیب گاول مسئول خوشامد گویی به بازدید کنندگان و همراهی با میهمانان در مناسبتهای رسمی انتخاب شد. همانطور که در تصاویر می‌بینید، گاول از شغل کنونی‌اش کاملا راضی به نظر می‌رسد.

مرسدس بنز الکتریک



شرکت مرسدس بنز تصمیم گرفته برای طراحی جدیدترین خودروی الکتریک خود، نگاهی دوباره به مدل کلاسیک ۱۹۳۰ بیاندازد. مدل مرسدس می‌باخ ۶ ویژن، با آن انحناهای ظریف و بدنه کشیده‌اش کاملاً یادآور آن طراحی کلاسیک است، اما در دل خود از فناوری قرن ۲۱ بهره می‌برد. چهار موتور الکتریکی قلب تپنده این خودروی پر قدرت هستند. این خودرو با طول ۶ متر، حدود ۱.۵ متر از خودروی Leaf نیسان بلندتر است. در جلوی خودرو شاهد طرّاحی خشن و جذّابی هستیم که از یک پارچه راه راه الهام گرفته است. قسمت پشت خودرو نیز با الهام از بدنه آیرودینامیک قایقهای کوچک ساخته شده است و اسم شکل آن را "دم قایقی" گذاشته‌اند. اما با وجود چنین ابعادی تنها فضایی برای دو سرنشین در داخل خودرو در نظر گرفته شده است. کف خودرو با صفحات چوبی پوشیده شده و نوارهای آلومینیومی زیبایی در دل آن قرار داده شده است. امکانات و طراحی اتاقک جادار آن، زیبایی یکنواخت و هماهنگی را با ظاهر بیرونی جذّاب آن ایجاد کرده‌اند. چهار موتور الکتریکی این خودرو می‌توانند قدرتی برابر ۷۵۰ اسب بخار تولید کنند که مرسدس می‌باخ ۶ ویژن را قادر می‌سازد در ۶ ثانیه به سرعت ۱۰۰ کیلومتر در ساعت برسد. همچنین طول مسافت آن در هر بار شارژ برابر ۳۲۰ کیلومتر است که عدد قابل توجهی برای خودرویی در این ابعاد است.



جریمه پلاستیک



کشور کنیا در گذشته یکی از بزرگترین تولید کنندگان کیسه‌های پلاستیکی بوده است، اما اخیراً سعی کرده با اجرای طرحهای مختلف میزان آلودگی محیط زیست خود را کاهش دهد و زباله‌های پلاستیکی را از بین ببرد. جدیدترین اقدام کنیا را می‌توان سختگیرانه‌ترین قانون برای مقابله با زباله‌های پلاستیکی دانست که بر اساس این قانون، آن دسته از مردم کنیا که کیسه‌های پلاستیکی را بفروشند، تولید کنند و یا حتی فقط از آنها استفاده کنند جریمه خواهند شد و میزان آن می‌تواند از ۴۰ هزار دلار پرداخت بابت خسارت به محیط زیست تا ۴ سال زندان باشد! به این ترتیب کنیا نیز به جمع ۴۰ کشور در جهان پیوست که استفاده از کیسه‌های پلاستیکی یکبار مصرف را به طور کامل یا در برخی مناطق ممنوع کرده و یا استفاده از آنرا در قبال پرداخت مالیات مجاز اعلام کرده‌اند. بر اساس این قانون جدید، ماموران پلیس اجازه دارند از هر کسی که کیسه پلاستیکی در دست داشت بازجویی و حتی او را بازداشت کنند، البته بازداشت تنها در موردی خواهد بود که این فرد با پلیس همکاری نکند. تصویب و اجرایی شدن این قانون برای کنیا ۱۰ سال زمان برد و سه بار نیز به صورت آزمایشی اجرا شد تا نهایتاً تصویب شود. البته این قانون علیرغم اینکه اقدامی بزرگ و موثر برای حفظ محیط زیست محسوب می‌شود، برای همه خوشحال کننده نبوده است. سخنران اتحادیه تولید کنندگان کنیا اعلام کرده که بر اساس این قانون بیش از ۱۷۶ شرکت تولیدی باید تعطیل شوند و حدود ۶۰ هزار شغل نیز از بین خواهد رفت. اما موافقان این طرح به فواید آن اشاره می کنند و اینکه تجزیه پلاستیکها در طبیعت بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ سال زمان خواهد برد و حتی آثاری از پلاستیک در گوشت گاوی که در فروشگاههای زنجیره‌ای عرضه می‌شوند هم دیده شده است. اگر زباله سازی به همین روند پیش برود، تا سال ۲۰۵۰ میزان پلاستیکهای موجود در اقیانوس‌ها از تعداد ماهی‌ها بیشتر خواهد بود!

دوست کوچولوی سالادی



زنی در کالیفرنیای شمالی در حال خوردن سالاد ارگانیک و تازه‌اش بود که متوجه شد سالادش یک منبع پروتئینی هم دارد، یک قورباغه کوچولو! او درست قبل از اینکه چنگال را در بدن قورباغه فرو کند متوجه آن شد و در حالی که جیغ می کشید به عقب پرید. این خانم ۳۷ ساله رژیم گیاهخواری را هم رعایت می کند و حساسیت شدیدی به گوشت دارد. ظاهراً شوهرش هم چندان میانه خوبی با قورباغه‌ها ندارد چون او هم فریاد زد: هنوز زنده است! اما لحظاتی بعد که خانم گارفینکل آرامش خود را به دست آورد احساس بدی نسبت به بیرون انداختن قورباغه داشت و در نهایت تصمیم گرفت این مهمان ناخوانده را به عنوان حیوان خانگی‌اش نگهداری کند. او اسم "لاکی" به معنی خوش شانس را برای قورباغه انتخاب کرد و همواره به این فکر می کرد که چطور این حیوان کوچک توانسته از تمام مراحل برداشت محصولات، پاک کردن، شستن، خرد کردن و حتی بسته بندی توسط کارخانه جان سالم به در ببرد! به همین دلیل آن را خوش شانس نامید و البته هیچ کدام از اینها باعث نشد که منظره بشقاب سالادش را از یاد ببرد و گفت که حتی از فکر سالاد هم وحشت می کند و دیگر حاضر نیست به هیچ سالادی لب بزند. او به فروشگاه مراجعه کرد و ماجرا را گزارش داد و آنها هم علاوه بر اهدای یک بن خرید رایگان به خانم گارفینکل اطلاع دادند که در حال بررسی مرکز تولید سالاد و منابع آن هستند تا از چنین رویدادهای ناخوشایندی جلوگیری شود.

کابوس آتشین





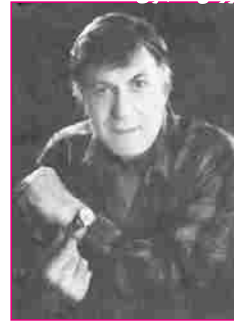
طوفان هاروی که چند روزی است نواحی جنوب شرقی تگزاس و خصوصاً منطقه هیوستن را در بر گرفته، خسارات جبران ناپذیری به منطقه وارد کرده و باعث راه افتادن سیلابهای شدید و حتی قربانی شدن چند نفر شده است. اما مردم سیل زده هیوستن اخیراً از مشکل دیگری خبر می‌دهند که با بالا آمدن آبها در معابر با آن روبرو شده‌اند. توده‌های بزرگی از مورچه‌های آتشین در حالی که به هم چسبیده‌اند تا غرق نشوند روی آبها شناور هستند و همراه با آب به همه جا می‌روند و به محض اینکه به یک خشکی می‌رسند فورا روی آن پخش می‌شوند، حال می‌خواهد یک صخره باشد یا دیوار خانه! مورچه‌ها به تنهایی در آب غرق می‌شوند اما با تشکیل یک مجموعه می‌توانند روی آب شناور باشند و از سیل فرار کنند. آنها با استفاده از مایع چسبنده‌ای که تولید می کنند خود را کنار هم نگه می‌دارند و ملکه و دیگر مورچه‌ها را در وسط توده نگه می‌دارند تا در آب خفه نشوند. همچنین همواره جای خود را تعویض می کنند تا مورچه‌های زیرین هم در آب به مشکل نخورند. اما این ایده خلاّقانه طبیعت چندان برای ساکنان هیوستن خوشایند نبوده است چرا که خیلی از این مورچه‌ها از لانه‌های زیرزمینی شان بیرون آمده و در خانه‌هایشان پخش شده‌اند. این مورچه‌ها به نیشهای دردناکشان که سوزشی آتشین دارد معروف هستند و حتی گزارشاتی از حال وخیم برخی شهروندان به دلیل صدها نیش دردناک این مورچه‌ها هم اعلام شده است که باعث شده فرد را به بیمارستان منتقل کنند.

نمایش اختصاصی





فیلم سینمایی "IT" از فیلمهای ژانر ترسناک است که ظاهراً طرفداران زیادی در جهان دارد. شخصیت منفی این فیلم یک دلقک است و به همین دلیل یک سالن سینما در شهر آستین در تگزاس تصمیم گرفت که سانس ویژه‌ای برای دلقکها برای نمایش این فیلم اختصاص دهد. بر این اساس در روز نهم سپتامبر، تمام صندلی‌های این سینما فقط به دلقکها و یا افرادی که حاضرند با لباس دلقک به سینما بیایند اختصاص خواهد داشت. حتی امکانات مخصوصی هم برای این روز ویژه در نظر گرفته اند، از جمله یک تیم گریم دلقک حرفه‌ای برای مردم، عکاسی رایگان، خوراکی‌های قرمز و آبدار که همگی به صورت رایگان روی بلیت سینما داده می‌شوند. مسئولان این سینما بیان کردند که: "با خودمان فکر کردیم که شاید خیلی‌ها که به دلقک‌ها علاقمند هستند آرزوی یک نمایش اختصاصی در کنار هم سلیقه‌های خود را داشته باشند و ما هم حاضر بودیم که این امکان را برایشان فراهم کنیم. همچنین تصور کنید که چقدر هیجان فیلم بیشتر خواهد شد وقتی بخواهید یک فیلم ترسناک با شخصیت اصلی یک دلقک را همراه با صدها دلقک دیگر که کنارتان نشسته‌اند تماشا کنید!"


سیروس گنجوی

کت عوضی!

پس از فوت ناگهانی مرحوم سیروس گنجوی، از سلسله مطالب خاطرات روزنامه نگار، چند بخش باقی مانده بود که در این شماره و شماره های آینده با آرزوی مغفرت برای این همکار عزیز ،تقدیم شده و می شود ...
روحش شادو یادش بخیر

لابد توی فیلمهای سینمایی دیده‌اید که گاهی چمدان یا کیف دو نفر با هم عوض می‌شود و همین موضوع، حوادث شگفت انگیز و ماجراهای هیجان انگیزی را رقم می‌زند! اما شاید باورتان نشود، یک روز من و یک دوست قدیمی، کتهایمان با هم عوض شد.!!

آن شب، من و همسرم منزل یکی از بستگان دعوت بودیم. در آن مهمانی بود که دوستم "میترا" را پس از سالها دیدم و با صمیمیت یکدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم.

اشتباه نکنید، "میترا" دختر نبود! ...

یادم می‌آید در نوجوانی، همه او را دست می‌انداختند و می گفتند که نامش دخترانه است! اما این اسم را مادرش برای او انتخاب کرده بود. این پسر نازنین هم اینطور استدلال می کرد که "میترا" ـ که به معنی مظهر روشنایی، فرشته نگهبان راستی و عهد و پیمان است ـ نامی است که جنسیّت در آن مطرح نیست. مثل پاره‌ای از اسامی مثل "نصرت"... "رها" و نظایر آن هم اسم دخترانه است و هم پسرانه! "میترائیسم" هم به معنی آیین مهرپرستی، از همین نام گرفته شده است.

به هر حال، "میترا" همسن و سال من و همقد و قواره من بود. عجیب اینکه آن شب، هر دو ما یک کت سرمه‌ای شبیه هم پوشیده بودیم!

"میترا" برایم تعریف کرد که ازدواج کرده، یک آرشیتکت موفق است و یک دختر دارد. من هم همسرم را به او معرفی کردم. هر دو ما از دیدار یکدیگر خیلی خوشحال شده بودیم. آن شب، صحبت از فراموشکاری آقایان و کنجکاوی خانمها به میان آمد. همسرم بر این باور بود که آقایان معمولاً فراموشکارتر از خانمها هستند و "میترا" هم که پسر شوخ طبعی بود ضمن صحبت، به شوخی گفت:

"خانمها از لحاظ حسادت و کنجکاوی، همگی شبیه یکدیگرند، فقط اسماشون با هم فرق می کنه!!" وقتی به او گفتم که همسر من اصلاً کنجکاو نیست، با تعجب گفت: خوشا به حالت! اولین باره که چنین چیزی می‌شنوم. برعکس، خانم من خیلی کنجکاوه! تو همه جیبهای من سر ک می کشه و حتی حساب همه موجودی جیب منو داره! و اگه یه روز موضوعی براش پوشیده بمونه، تمام روز کلافه است و تا کشف نکنه، آروم نمی‌شینه! الان هم به خاطر همین کنجکاوی بیش از اندازه، میانه‌مان با هم شکرابه! می بینی که حاضر نشد همراه من به این مهمانی بیاد!

خوب یادم هست سوم مهر ماه بود. از این جهت تاریخ یادم مانده که فردای آن روز تولد همسرم بود. همان روز برایش کادوی کوچکی گرفته و آن را در جیب کتم گذاشته بودم تا به موقع به او بدهم.

من و "میترا" بعد از آنکه با هم شماره تلفنی رد و بدل کردیم، خاطرات گذشته را تعریف کردیم. با اینکه پاییز تازه شروع شده بود، اما هوا نسبت به سال گذشته کمی سردتر بود.

میزبان و همسرش که هر دو سرمایی بودند، شوفاژها را با درجه ملایم روشن کرده بودند. برای آنکه این گرمای اضافی را تحمل کنیم، من و "میترا" و چند نفر دیگر از مهمانان ـ با کسب اجازه از میزبان ـ کتهای خود را از تن درآورده روی تختخوابی در اتاق پهلویی پهن کردیم و آخر شب، هنگام خداحافظی دوباره به تن کردیم.

پس از آن، سوار اتومبیلهای خود شدیم و به طرف خانه به حرکت درآمدیم. اواسط راه، به یاد کادویی افتادم که برای همسرم خریده بودم. ناخودآگاه دست در جیب کردم، اما به جای جعبه کادو، یک وسیله کوچک مربوط به معماری از جیبم بیرون آمد!! با تعجب گفتم:

دوستم گفت: "امروز خانمم جعبه کادویی که تو جیب کت تو بود پیدا کرده. چنان قشقرقی بپاکرده که بیا و ببین! اگه به دادم نرسی ماجرا بیخ پیدا می‌کنه. دلم برای دخترم می‌سوزه که باید ناظر مشاجره مسخره ما باشه!"...

"اِ... این دیگه چیه؟"

همسرم پرسید: چی شده؟

گفتم: این وسیله تو جیب من چیکار می کنه؟!

بعد یادم افتاد و گفتم: دیدی چی شد؟ اشتباهی کت "میترا" را پوشیدم!

هر دو زیر خنده زدیم و خانمم که در طول آن شب، از فراموشکاری آقایان انتقاد کرده بود، زود بُل گرفت و گفت: "بفرما، این هم نمونه زنده اش!..." این تعویض اشتباهی برای ما چندان اهمیت نداشت، اما نمی‌دانستیم که این فقط یک طرف قضیه بود! زیرا فردای آن روز، "میترا" به من زنگ زد و گفت: سیروس، خدابگم چکارت نکند! بدجوری ما را توی هچل انداختی!

پرسیدم: مگر چی شده؟ گفت: "می‌خواستی چی بشه؟ امروز خانم من جعبه کادویی که تو جیب کت تو بود پیدا کرده. فکر می کنه آن را برای کس دیگری خریده‌ام! چنان قشقرقی به پا کرده که بیا و ببین! هر چه قسم و آیه می‌خورم که من به او وفا دارم و پای زن دیگری در میان نیست، تو کتش نمیره. اگه به دادم نرسی با شناختی که از او دارم می‌دانم ماجرا بیخ پیدا می کنه ...

دلم برای دخترم می‌سوزه که باید ناظر مشاجره مسخره ما باشه! "

گفتم: "نگران نباش! به همسرم میگم با او صحبت کنه تا این سوءتفاهم برطرف بشه. هرچی باشه خانمها زبان یکدیگر را بهتر می‌فهمند! "

هرچند مایل بودم کادوی من برای همسرم غافلگیر کننده باشد، اما مجبور شدم همه چیز را برایش تعریف کنم! وقتی همسرم تلفنی با همسر "میترا" مشغول صحبت شد به او گفتم: "یک نشانی دیگر هم هست. شماره تلفن "میترا" را روی کاغذی یادداشت کرده و توی جیب بالای کتم گذاشته‌ام! "

تصادفاً همسر "میترا" آن شماره را هم پیدا کرده بود و با ذهن خیال پردازی که داشت، گمان کرده بود می‌خواسته آن شماره آماده را به زنی رد کند!!

آن شب در جشن تولد همسرم، علاوه بر مهمانانی که از قبل تعیین شده بودند، دو نفر و نصفی هم به این فهرست اضافه شدند. "میترا" و همسرش به اتفاق دخترشان!



موضوع تعویض کتهای مردانه، آن شب موضوع شوخی مجلس ما شد و خدارا شکر که این سوءتفاهم برطرف شد، وگرنه امکان داشت این بدبینی و عدم اعتماد به همسر، به جاهای باریک بکشد! گلوبندی را که برای همسرم خریده بودم خودم به گردنش آویختم و خداوند منّان را سپاسگزار شدم که عیال بنده به اندازه همسر "میترا" حسود و کنجکاو نبود!

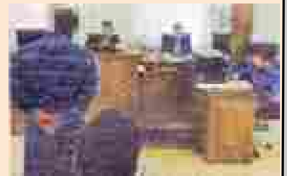
کلاهبرداری با نام ازدواج موقت!

زنی که با تبلیغات گسترده در فضای مجازی و به بهانه ازدواج موقت دست کم از ۵۰ مرد کلاهبرداری کرده بود، با ردیابیهای پلیس فتا شناسایی و دستگیر شد.

چندی قبل مردی با طرح شکایتی به ماموران گفت: در فضای مجازی دیدم زنی آگهی کرده که خواستار ازدواج موقت با یک مرد است و برای تماس شماره تلفنی را هم اعلام کرده بود. بدین ترتیب با او تماس گرفتم و خواستار ازدواج موقت شدم. او از من خواست ابتدا مبلغی را به عنوان انجام عقد موقت بپردازم که من هم پول را به حسابش واریز کردم، اما پس از آن جوابگوی تلفن نشد. بنابراین پس از این شکایت و با انجام تحقیقات پلیسی این زن بازداشت شد ولب به اعتراف گشود که به همین شیوه ۵۰ مرد دیگر را هم گول زده و از آنها کلاهبرداری کرده است.

گفتنی است کاربران در صورت مشاهده این گونه پیامها بهتر است موضوع را به پلیس فتا گزارش دهند چون درج این گونه آگهی ها در فضای مجازی جرم است و با مجرمان به شدّت برخورد خواهد شد البته این افراد پس از کلاهبرداری در بیشتر موارد با خاموش کردن تلفن همراه خود به یکباره همه ارتباطات خود را با طعمه هایشان قطع می کنند.

۱۵ سال حبس نتیجه هوس



راننده تاکسی که با شکار دختران جوان در ترمینال آنها را تسلیم نیت شوم خود می کرد، به ۱۵ سال حبس محکوم شد.

این متهم سابقه دار پس از شکایت دو دختر جوان و ردگیری پلیس دستگیر شد و پس از اقرار به ربودن دختران و آزار و اذیت آنها و با توجه به مدارک پزشکی قانونی، به ۱۵ سال حبس و به جرم اقدام به تعرض دختران، به دو سال کار اجباری در خانه سالمندان محکوم کرد.

قابل توجه مردهای ثروتمند

زن شیادی که در رابطه‌ای مجازی و به ظاهر عاشقانه، مرد ثروتمندی را فریفته و طی ۵ سال یک میلیارد تومان از او کلاهبرداری کرده بود، سرانجام با شکایت او به زندان افتاد.

چندی پیش مرد میانسالی با مراجعه به پلیس "فتا" از کلاهبرداری میلیاردی زنی در فضای مجازی پرده برداشت. وی در اظهارات خود گفت: ۵ سال قبل با زنی آشنا شدم و بعد از مدتی او ادعا کرد به خاطر بیماری مادرش و بدهی پدرش و تحصیل به شدت نیازمند پول است و از من مبالغ قابل توجهی گرفت و هنگامی که دیگر تمایلی به ادامه رابطه نداشتم تهدید به افشای رابطه و اخاذی کرد. وی ادامه داد:

او در این سالها یک میلیارد تومان از من گرفته و حالا من از او شکایت دارم. بدین ترتیب با پیگیری ماموران زن جوان دستگیر و پس از بررسیهای فنی و در اعترافش مدعی شد از ساده لوحی مالباخته استفاده کرده است بنابراین متهم پس از تکمیل پرونده به مراجع قضایی معرفی و راهی زندان شد.

روز خونین در ترمینال جنوب

جوان خشمگین که از تاخیر بیش از حد اتوبوس بسیار عصبانی شده بود به خانه‌اش در خیابان نبرد رفت و پس از برداشتن چاقویی به ترمینال بازگشت و چهار نفر را مجروح کرد و سپس توسط مردم دستگیر شد.



چندی پیش مرد جوانی که لباس محلی به تن داشت وارد تعاونی ۱۳ ترمینال جنوب تهران شد. واز آنجا که چند ساعت قبل بلیت خریده بود منتظر حرکت اتوبوس مانده ولی تاخیر چند ساعته اتوبوس مورد نظر او را ناراحت و عصبی کرد. بنابراین او که عصبانی شده بود به خانه‌اش رفت و پس از برداشتن چاقویی به ترمینال برگشت، وارد تعاونی مورد نظر شد و به مرد جوانی هجوم برد و او را با چاقو زد و بعد هم به سمت دفتر تعاونی رفت و بی درنگ به سه مرد دیگر حمله کرد، اما قبل از ادامه درگیری توسط حاضران دستگیر شد. به دنبال این حادثه ماموران پلیس در محل حاضر شدند و مجروحان بعد از انتقال به بیمارستان بلافاصله تحت درمان قرار گرفتند، اما یکی از آنها که میانسال بود تسلیم مرگ شد. متهم هم در بازجویی ها گفت: بلیت من برای یازده صبح بود، اما تا چند ساعت اتوبوس حرکت نکرد و هرچه به متصدّی ها می گفتم چرا حرکت نمی کنید، نه تنها جواب درست و حسابی نمی دادند بلکه مسخره ام می کردند و من هم عصبانی شدم و برای بازگرداندن بلیت و دریافت پول اقدام کردم اما آنها پولم را ندادند و این کار آنها مرا بیشتر عصبی کرد و این حادثه رخ داد!

اعتراف هولناک یک زوج

زوج جوانی که در حسرت بچه دار شدن، زن باردار اهل ایالت "داکوتای شمالی" آمریکا را ربوده و پس از تولد نوزادش، او را کشته بودند، دستگیر شدند.

براساس اخبار پلیس دو هفته قبل زن جوان بارداری از خانه‌اش ربوده شد و همزمان با اعلام این گزارش، تحقیقات گسترده‌ای در این باره آغاز شد، تا اینکه پلیس جسد زن جوان را در رودخانه‌ای کشف کرد.



بدین ترتیب، تحقیقات ویژه ادامه یافت و کارآگاهان، ردپای زن و مرد ناشناسی را در این ماجرا کشف و هر دو را دستگیر کردند. اما آنها ضمن انکار اطلاع از قتل، هر بار در بازجویی ها داستان جدیدی را می گفتند. تا اینکه سرانجام مرد جوان لب به اعتراف گشود و گفت: همسرم بچه دار نمی شد، به همین خاطر زن جوان را ربودیم و فرزندش را پس از تولد تصاحب کردیم و بعد هم او را کشتیم و جسدش را به رودخانه انداختیم!

انسان بزرگ دیر وعده می دهد اما زود انجام می دهد

● کنفوسیوس

هنر در اواخر پهلوی

هفته پیش درباره جایگاه خانمها در روزگار پهلوی چکیده هایی خواندید. آنها تا زمانی که دکتر مصدق قدرت داشت، گروههایی تشکیل دادند. پس از سقوط دولت مصدق، سازمانهای مترقی تعطیل و منزوی شدند و فعالیتهای زنان زیر نظر اشرف پهلوی ادامه یافت. کمی هم از سربازی دختران و سپاه دانش و بهداشت خواندید. شاه و دربار دوست داشتند زنان مثل اروپایی ها شوند. او هم مانند پدرش نظرش به زنان خارجی بود و نمی خواست خانمها دوباره به چادر و چاقچور برگردند. در فیلمهای فارسی که بیشترشان از هنر متعهد و عمیق دور بودند، زن جایگاهی غیر از دلبری و ضعف و گریه نداشت. دولت شاه کلوبهایی راه انداخته بود که برای نوجوانان و جوانان جذابیّت زیادی داشت.

عکس از فقر ممنوع!

از سوی گروههای مذهبی کلیشه‌ای و سنتی کار جذّابی نمی‌شد که بتوانند نوجوانان و جوانان را جذب کنند اما انجمنهای اسلامی دانشگاهها و بازار و جاهای دیگر فعالیتهای نسبتاً مدرن و جدیدی داشتند. گروههای نمایش و موزیک و شعرخوانی انجمنها به راه بود و با هزار و یک ترفند از زیر ذرّه‌بین سانسور رد می‌شدند و با کلی ایماء و اشاره و حرفهای کنایی و نمادین حرفشان را می‌زدند.

برای مثال انجمنهای اسلامی دانشکده‌های فنی، علوم و اقتصاد فعالیتهای هنری می کردند. من خودم فیلمهای امیلیانو زاپاتا، شب روی شیلی و چند نمایش ضد دیکتاتوری را در سالن همین دانشکده‌ها دیدم و هر بار پس از پایان فیلم، دانشجوها تحت تأثیر قرار می گرفتند و شعارهای ضد استبدادی و ضد امپریالیستی می‌دادند. افراد گارد دانشگاه هم حمله می کردند و تعدادی را می گرفتند، عده‌ای را می‌زدند و بقیه هم فرار می کردند. این انجمنها نمایشگاه عکس هم برگزار می کردند و خار چشم دولت می‌شدند. آن روزها عکاسی کردن در روستاهای مخروبه یا عکس گرفتن از فقر ممنوع بود و اگر کسی که عکس می گرفت، دانشجو هم بود، جرمش بیشتر بود. یکی از مثالهای واقعی‌اش برادر بزرگم بود که با دوستانش برای عکاسی به روستاهای خراسان رفته بود و با ماشین ساواک برگشت. من خودم چون گزارشگر روزنامه‌های دولتی بودم، هر وقت هنگام عکاسی گرفتار می‌شدم، کارتم را که نشان می‌دادم، مرا ول می کردند. روزهایی که مردم خیابانها را شلوغ کرده بودند و فریاد مرگ بر شاه آنها تا نیاوران هم می‌رفت، یک بار در میدان ۲۴اسفند(انقلاب) داشتم از تظاهر کنندگان و نیروهای ارتشی عکس می گرفتم. بازداشتم کردند ولی خیلی زود و قبل از اینکه فیلم را از دوربینم بیرون بکشند، کارتی را که مال روزنامه رستاخیز بود، (که ظاهری روشنفکرانه هم داشت)نشان دادم. مافوقشان فکر کرد مأمور ساواک هستم! احترام گذاشت و به سربازش گفت از خودمونه!

سینمای مبتذل؟

اگر می‌خواستیم فیلم خوب ببینیم بهترین جا همان انجمنهای دانشجویی بود. فیلم فارسی روز به‌روز پسرفت می کرد و سینمای فردین نمادی شده بود برای فیلمهای بی‌محتوا که البته از پرفروش‌ترینها بودند. امروز هم که برخی از شبکه‌های ماهواره‌ای فیلمهای فردین و بهروز وثوقی و ملک مطیعی و فروزان و دیگران را پخش می کنند، یکی از پربیننده‌ترینها هستند و حتی می‌بینیم که خیلی از کاربران مجازی جمله‌هایی از این بزرگواران نقل می کنند و آنها را الگوی خود می‌دانند که این نشان می‌دهد هنوز فیلمهای بی‌محتوا گیشه پسند هستند و فیلمهای خوب در انزوای تماشاچی قرار دارند. شاید برخی از خوانندگان از این بخش تاریخ تاراج ناراحت شوند و قضاوت کنند که دارم فردین و بهروز و ملک مطیعی را تحقیر می کنم. اینطور نیست چون این نظر خود آنها هم هست. شاهد مثالم خود آقای ناصر ملک مطیعی است که در مجله "کوچه ما" با ایشان مصاحبه کردم. ایشان از فیلمهایی که بازی کرده بود، اظهار نارضایتی می کرد و می گفت فیلمهای کلاه مخملی و جاهلی را نمی‌پسندیده و دوست داشت مروّج فرهنگی غنی‌تر و مثبت‌تر می بود. در آن مصاحبه متوجه شدم که آقای ملک مطیعی مردی مطالعه کرده و اهل قلم است و افکار خیلی خوبی دارد و به پهلوان مفرد و فرمون خان داداش قیصر هیچ شبیه نیست.

در اوایل دهه پنجاه برخی از هنرپیشه‌ها که احساس تعهد می کردند، اعتراضات خود را نسبت به سناریوهای فیلم فارسی علنی کردند. مثالش خانم آذر شیواست که در سال ۱۳۵۰ در اعتراض به نقشهای بی‌ارزشی که برای زنان می‌نوشتند، بازی در سینما را تحریم کرد و جلو دانشگاه تهران آدامس فروخت. مطبوعاتچی‌ها خواستند این اقدام را بزرگنمایی کنند ولی تب آدامس فروشی آذر شیوا خیلی زود از حرارت افتاد و نگذاشتند آن را مطرح کنند چون آن حرکت به معنی دهن کجی به تبلیغات دولت بود که می گفت زن در سلسله پهلوی مقامی شامخ دارد درحالی که آذر شیوا می گفت مقام زن را خیلی پایین آورده‌اند و نگرش فیلمسازها به زن جنسی است.

تقی ظهوری هم یکی دیگر از هنرپیشه‌هایی بود که اسم و رسمی داشت. او هم بازی در سینمای ایران را تحریم کرد. ظهوری که همیشه یک پای دیزی‌های سینمای فارسی بود و بازی بامزه‌اش در گنج قارون خیلی گل کرده بود، در سال ۱۳۵۱ به سفر حج رفت و از بازیهای گذشته‌اش توبه کرد. او قبل از سفر حج بیانیه‌ای به مطبوعات داد و گفت با بازیگری وداع خواهد کرد. اینها مثالهایی هستند که نشان می‌دهند فقط منتقدان نبودند که می گفتند فیلم فارسی مبتذل شده. خود هنرپیشه‌ها هم ناراضی بودند. کسانی مثل عزت‌الله انتظامی، علی نصیریان، داود رشیدی، جمشید مشایخی و محمدعلی کشاورز از هنرمندانی بودند که سعی می کردند به فیلمهای بی‌محتوا وارد نشوند بنابراین بین روشنفکرها و انقلابی‌ها جایگاه خوبی داشتند. گاه نویسندگان خوبی مثل دولت آبادی، و کارگردانان عالیقدری مثل علی حاتمی،مهرجویی، کیارستمی و بیضایی دست در دست هم می گذاشتند و آثار خوبی می‌ساختند ولی همانطور که گفتم، قدرت تسخیر گیشه‌ها را نداشتند.

انجمن ادبی

در کنار فعالیتهای سینمایی و نمایشی، انجمنهای ادبی هم فعال بودند که با مشکلات زیاد می‌توانستند جلسه شعر برگزار کنند و گاهی که از دست مميّزیها در می‌رفت، شعری انقلابی و مهیّج خوانده می‌شد. در خیابان بلوار الیزابت(کشاورز فعلی) انجمن قلمی بود که چون به دانشگاه تهران نزدیک بود، دانشجوها به آنجا سر می‌زدند. چند دانشجوی انقلابی و اهل شعر می‌شناختم که آنجا می آمدند و شعر می‌خواندند. البته باید قبل از شروع جلسه شعر را تحویل می‌دادند تا بررسی شود. اگر مجوّز می گرفت، شاعرش روی صحنه می‌رفت و شعرش را می‌خواند. یکی از آن شاعرها علی معلم بود که غزلهای خیلی خوبی می‌گفت. یک بار غزلی عاشقانه تحویل داد و وقتی که نوبتش شد، غزلی سیاسی خواند و ساواکی‌ها

ریختند و جلسه بهم خورد و دانشجوها او را فراری دادند. او از بس زندانی و از دانشگاه اخراج شده و دوباره برگشته بود، چند سال از ماها بزرگتر بود.

در دانشگاهها هم انجمن ادبی بود ولی زیر نظر اداره آموزش دانشکده اداره می‌شد. هر ماه یک مسابقه ادبی می‌گذاشتند که شاعرهای آماتور در آن شرکت می‌کردند چون شرکت کنندگان فقط اجازه داشتند غزل عاشقانه بگویند و سرودن ابیات اجتماعی و سیاسی ممنوع بود. از شاعران حرفه‌ای افرادی مثل ابراهیم صهبا، مهدی سهیلی و خانم لعبت والا شعر می‌خواندند و محور اصلی انجمنها بودند. این نازنینان یا شعر به مطایبه می‌گفتند یا عاشقانه‌های خنثی می‌نوشتند. شعری که کمی از فقر و بدبختی چاشنی گرفته بود، خط سرخ می‌خورد. از دکتر **اسماعیل حاکمی** نقل کنم که می‌گفت خیلی از شعرهایی را که برای کتاب درسی انتخاب کرده بود، سانسور می‌کردند و حتی می‌گفتند از شاعرانی مثل فرخی یزدی و عارف قزوینی و علی اکبر شیدا شعر نگذارید مگر اینکه کلاً عاشقانه باشد. خاطره خنده‌داری هم دارم که مربوط است به شعر فقر:

در دانشکده علوم رفیقی داشتیم به اسم عباس صابون‌پز که گاهی سر به‌سرش می‌گذاشتیم. روزی یک بیت مستزاد به او دادم و گفتم در این شعر نسبیت انشتین بیان شده است:

"آن کیست که تقریر کند حال گدا را
در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را
جز ناله و آهی"

دو سه روز بعد در یکی از تظاهرات دانشجویی شانزده آذر من و عباس بازداشت شدیم. کسی که بازجوی من بود، درباره تفکرات سیاسی عباس از من پرسید. گفتم کلاً این کاره نیست. گفت یک شعر سیاسی مهم در جیبش پیدا کرده‌ایم که مستقیماً به شاه و فقر اشاره کرده. یاد آن مستزاد افتادم و آن را خواندم. چشمهای بازجو گرد شد. برایش توضیح دادم که من خودم برای خنده آن شعر را به عباس داده‌ام ضمناً معنی آن شعر اصلاً سیاسی نیست و گدا یعنی گدای عشق، شاه هم نماد معشوق است. بلبل نماد عاشق است و ناله و آه هم یعنی فریادهای عاشق در هجران معشوق. آن بازجو بااینکه در زمینه ادبیات خنگ بود، توضیحاتم را فهمید و من و عباس را پس از اینکه سیزده روز زندانی بودیم، آزاد کرد.

نویسندگان جدید

از اوایل دهه‌ی ۴۰ نسل جدیدی از نویسندگان و شاعران وارد گود شدند که غیر از آشنایی با آثار نویسندگان غربی، تجربیّات نسل قبلی نویسندگان و شاعران مدرن ایران را هم داشتند. ورود آنها به میدان هنر مصادف بود با کاهش تدریجی خفقانی که از کودتای ۲۸ مرداد ایران را گرفته بود. در دهه چهل حکومت پهلوی احساس امنیّت بیشتری می‌کرد و لایه خفقان کمی نازکتر شده بود. شرایط مطلوبی که برای فعالیّت نویسندگان این نسل فراهم شده بود، آنها را بین سالهای ۴۸ تا ۵۸ بسی فعال و زبان‌دراز کرده بود. منتقدان و محقّقان، این دوره ده ساله را دوره طلایی ادبیات مدرن ایران می‌دانند. در این دوره نفوذ اجتماعی و سیاسی نویسندگان بسی زیاد شد طوری که آثارشان در تیراژهای بالای ده و حتی بیست هزار نسخه چاپ و توزیع می‌شد. البته چنین تیراژی در مقیاسهای جهانی زیرِ زیرِ خطِ فقر فرهنگی است ولی باتوجه به تیراژهای بینِ صد نسخه تا دو هزار نسخه‌ای امروز تیراژی عالی است و نویسندگان و شاعران معاصر مگر خوابش را ببینند که کتابشان پنج‌هزار نسخه تیراژ داشته باشد. برای اینکه دلخوشی کوچکی داشته باشیم، تقصیر را گردن تکستهای مجازی می‌اندازم و می‌گویم چون مردم در مجازی مطالعه می‌کنند، دیگر رغبتی به خرید کتاب ندارند. باری... نسل جدید نویسندگان دهه چهل تا اوایل دهه شصت، بسی پرکار بودند. مردم هم خوب خرید می‌کردند و کتابهایی مثل سووشونِ سیمین دانشور، شازده احتجابِ هوشنگ گلشیریِ از مهمترین آثاری هستند که در آن دوره منتشر شدند و خوش تیراژ بودند.

هوشنگ گلشیری با محافل ادبی اصفهان رفت و آمد داشت و با عقاید نویسندگان معتبر و معاصر جهانی آشنا شده بود. او با مطالعه آثاری از نویسندگانی مثل مارگریت دوراس و خورخه لوئیس بورخس دارای دیدگاههای تازه‌ای شد و در رمان **شازده احتجاب**(۱۳۴۸) ضمن روایت زوال یک خاندان اشرافی، از دستاوردهای صادق هدایت هم در زمینه ساختار و زبان رمان استفاده کرد و حتی به گفته گروهی از منتقدان، توانست زبان هدایت را رشد بدهد و چند قدم جلو ببرد.

سیمین دانشور هم به عنوان نخستین رمان‌نویس زن ایرانی، در رمان رئالیستی **سووشون**(۱۳۴۸) هرج و مرجی را توصیف می‌کند که مربوط است به سال ۱۳۲۲ و ورود قوای متّفقین به استان فارس. در سووشون با تلاشهای "زری" قهرمان زن قصه آشنا می‌شوید که برای محافظت از زندگی و خانه‌اش چه‌ها که نکرد. خانم دانشور در پرداخت شخصیتهای پرتعداد و توصیفی پویا از حوادث و ماجراها خیلی قوی و حرفه‌ای است. یکی دیگر از قصه‌هایی که



تقی ظهوری — بهروز وثوقی، محمدعلی فردین و ناصر ملک مطیعی — آذر شیوا

در آن دهه کولاک به حساب می‌آید، **همسایه‌ها**ی احمد محمود است(۱۳۵۵) که دانشجوها را تحت تأثیر قرار داد. این قصه حکایت دوران بلوغ و جوانی خالدِ اهوازی است که ضمناً وقایع مربوط به ملی شدن صنعت نفت را هم بیان می‌کند. قلم توصیفی احمد محمود چنان قوی است که شما با خواندن آن به‌خوبی می‌توانید آن روزها را حس کنید. توصیف دقیق تحوّل شخصیت اصلی رمان(خالد) از نخستین تجربیّات دوران بلوغ تا دستیابی به آگاهی و بیداری سیاسی، از مهمترین دستاوردهای احمد محمود در این شاهکار رئالیستی است.

برخی از این نویسندگان گرچه از نیمه دهه شصت منزوی شدند، سبک و آثارشان در نویسندگان نسل بعد اثرهای خوبی گذاشت و اگر امروز نویسندگان خیلی خوبی داریم، شاگردان نویسندگان نسل قبل و قبل‌تر هستند. اگر فرصتی و شور و حالی بود، در آیتمی غیر تاریخی ادبیات امروز را بررسی خواهم کرد. به‌نظر می‌رسد که برخی از بی‌انصافان معتقدند ادبیات امروز چیزی در چنته ندارد و هرچه بود، مال تا اواخر دهه ۶۰ است. اما اینطور نیست چون امروز شاعران و نویسندگان خیلی خوبی داریم که حرفهای جدید و قالبهای تازه‌ای دارند و اگر بخواهیم کارهای توپ آنها را گلچین کنیم، حجم زیادی خواهد داشت. خودم نوجوانانی را می‌شناسم که حرفهای بسیار تأمل برانگیز و زیبایی دارند. این صاحب ذوقها به این دلیل که صفحات شعر مجله‌ها گنجایش کمی دارند و یا مشمول قانون باندبازی هستند، و به این دلیل که کار چاپ برای کسانی که نامدار نیستند، سخت و حتی محال است، نتوانسته‌اند خود را در مطبوعات و ویترین کتابفروشیها ثبت کنند ناچار به انتشارات رایگان مجازی پناه برده‌اند و جمله‌ها و قطعه‌ها و تک بیتهای خود را با تصاویر ملموس می‌آرایند و توی تلگرام و اینستاگرام کلیک می‌کنند. مشکل مجازی هم این است که تا کلیک کردی، کپی می‌کنند و به اسم خودشان انتشار می‌دهند. حتی برخی از شاعران نامدار یا ترانه سازان حرفه‌ای، آن نکته‌ها و بیتها را برمی‌دارند و با کمی دستکاری به نام خودشان ثبت می‌کنند. در این ساعتِ تاریخ که شهریور نود و شش است، هنوز سازمانی نداریم که این کارها را سرپرستی کند و استعدادهای خوب را دریابد و شاید این استعدادها همان سرنوشتی را داشته باشند که یوزپلنگ ایرانی دارد و می‌گویند فقط چهارده تا یوزپلنگ باقی مانده. و این سؤالی نیمه تاریخی است که چرا به جای دستگیری از هنرمندان و استعدادها، دستگیرشان می‌کنیم یا به آنها محل نمی‌گذاریم. خوب بود که ادیبها سایت می‌زدند و شاعران و نویسندگان جوان را هدایت می‌کردند

ادامه دارد

این ذهن است که ذهن را جلب می کند
● یونگ



حلقه‌های زنجیر حوادث

مصطفی گلیاری

ساعت به دردم نمی‌خورد. نگاه کردن به ساعت فقط حس انتظارم را بیشتر می کرد. برای من فرقی نداشت که ساعت چندِ نیمه شب باشد. خیلی سال بود که دیگر ساعتم را برای بیدار شدن تنظیم نمی کردم. روی زرورق سیگار نوشته بودم آدم اول باید بخوابد تا بعدش بتواند بیدار شود.

آخرین روز تابستان بود. فردا به کلاس اول دبیرستان می‌رفتم. به مناسبت تمام شدن تابستان و به فرمان مادرم حوض را شستم و آب کردم. یکهو برادر بزرگم شوخی‌اش گرفت و مرا با صورت توی حوض هل داد و دستش را پشت گردنم گذاشت. کسی خانه نبود به دادم برسد. دست و پا می‌زدم و زورم نمی‌رسید بیرون بیایم. تنها چیزی که یادم مانده، این بود که بیهوش شدم و شب بود که بیدار شدم و دیدم در بیمارستان هستم. فردا مادرم آمد و گوشم را کشید و مرا با پس گردنی به خانه برد و هی غر زد که چرا مسابقه نفس نکشیدن دادی! فهمیدم برادرم برای اینکه کتک نخورد، به مادرم گفته این بچه آنقدر زیر آب مانده تا از هوش رفته. آن شب وقتی به خانه رسیدیم، عمه‌ام هم کمی خشونت کرد و شام را با گریه خوردم و به بسترم رفتم. فردا باید صبح زود بیدار می‌شدم تا به مدرسه بروم. آن شب هیچ هیجانی نداشتم ولی خوابم هم نمی‌برد. آن شب تا وقتی که مادرم به سراغم بیاید، هیچ تکان نخوردم. گردن و کمرم خشک شده بود. راه‌حلش را بلد بودم. کمی نرمش کردم بعدش لباس مدرسه پوشیدم و دو قطره صبحانه زورکی خوردم و راهی اولین روز دبیرستان شدم. فکر می کردم چون دیشب نخوابیده‌ام، سر کلاس چرت خواهم زد و بچه‌ها مسخره‌ام خواهند کرد ولی حتی یک چیکّه هم خوابم نمی‌آمد.

شب شد و دیدم هر کار می کنم خوابم نمی‌برد و شبهای بعد نیز هم! هر شب از پنجره اتاقم ماه را می‌دیدم که بزرگ و کوچک و غیب می‌شد و من خوابم نمی‌برد. از تختخوابم بدم می‌آمد. مثل قبر بود. باید ساعتها در آن بی‌حرکت می‌ماندم تا ساعت مادرم زنگ بزند. جرأت نداشتم به کسی بگویم یک ماه است که خوابم نبرده. شک نداشتم که مادرم گوش مفصلی از من می کشید و سیلی‌های آبدار و سرخ رنگی هم چاشنی می کرد و با فریاد می‌گفت بس که بازیگوشی! صرف نمی کرد هر شب کتک بخورم و کسی درک نکند که بیخوابی من دست خودم نیست. شبها آنقدر صبر می کردم تا صدای خُرپُف همه بلند شود. بعد آرام از تخت پایین می‌آمدم و در تاریکی بازی می کردم. بی‌صدا و نرم. یکی از تفریحات بیخوابی‌هایم نقاشی کشیدن بود. در تاریکی شبانه اتاقم روی کاغذ نقش می‌زدم و رنگ می کردم. فردا در نور روز اثرم را می‌دیدم و خنده‌ام می‌گرفت چون برای مثال اگر درخت می‌کشیدم، تنه‌اش این‌طرف و شاخه‌اش آن طرف بود. رنگ سبز برگها را به آسمان زده بودم و رنگ سرخ گلها را به جوبیار. یک روز مادرم دفتر نقاشی را دید و با کفگیر توی ذوقم زد: "ای میمونِ مُقلّد! تو که اصلاً استعداد نقاشی نداری، چرا از پیکاسو تقلید می کنی؟ " فهمیدم پوست ذوقم کلفت است و طوریش نشده چون شب باز هم در تاریکی نقاشی کشیدم. این بار سعی کردم چشم و ابرو و شاخه و برگ درخت را سر جایش بکشم و وقت رنگ زدن از خط بیرون نزنم. دو سال بعد چنان ماهر شده بودم که در مدرسه چشمهایم را با پارچه می‌بستند و من نقاشی‌های زیبایی می کشیدم. آخرش هم نه ریاضی یاد گرفتم نه هیچ درس دیگری را، عوضش استاد نقاشی شده بودم.

موفق نشدم دیپلم بگیرم. به سربازی رفتم. چند ماه بعد مرا به سازمان زیباسازی شهر فرستادند. با اُپک روی دیوار اسلاید می‌انداختیم و کپی و رنگ می کردیم. گاهی هم اجازه می‌دادند نقاشی‌های خودم را اسلاید و کپی کنیم. در دو سالی که سرباز بودم و خیلی خوش گذشت، یک ثانیه هم نخوابیدم. تمام شدن دوران سربازی روز عزای من بود چون باید به خانه برمی گشتم و به خوابیدن تظاهر می کردم و بهانه گیریهای مادر و عمه‌ام را تحمل می کردم. در سربازی مجبور نبودم بیخوابی خودم را قایم کنم. همقطارهایم از اینکه با آدمی رفیق بودند که اصلاً نمی‌خوابد، خوشحال بودند و مرا تشویق می کردند تا به جای همه آنها نگهبانی بدهم. من هم خوشحال بودم که بیخوابی من چیز بدی نیست و فایده‌هایی دارد.

یک جناب ستوانی داشتیم که سرپرست بخش زیباسازی بود. به نقاشی علاقه داشت. چیزهایی هم می کشید که بی‌روح و تقلیدی و بی‌ارزش بودند. از من هم خیلی خوشش می‌آمد. گاهی بعضی از طرحهایش را یواشکی به من می‌داد تا برایش اصلاح کنم. آن را به اسم خودش جا می‌زد و حق‌الطرح می گرفت. من حسودی‌ام نمی‌شد و آن کار را برایش با علاقه انجام می‌دادم. عیالوار بود و خرجش زیاد. در آخرین روز سربازی پیشنهاد عجیبی به من داد: "اگه پسر خوبی باشی، دو دهنه مغازه بهت میدم تا کارگاه نقاشی بزنی. اگه پیشرفت کردی و درآمدت خوب شد، یه دختر دارم که شاه نداره، اونو بهت میدم و میشی دومادم." گفتم "جناب ستوان خیلی لطف می کنی. از این بهتر نمیشه چون عزا گرفته بودم که چطور برم خونه مادری و امر و نهی‌های مادرم و عمه‌م رو تحمل کنم." جناب ستوان از زندگی من خبر داشت اما هنوز نشنیده بود که من هیچوقت نمی‌خوابم.

مغازه خیلی خوبی بود. در خیابانی بود که بورس چلوکبابی و فست‌فود و آبمیوه فروشی و معجون آلات بود. آنجا قبلاً عطاری بود و دیوارهایش سوراخ سمبه‌هایی داشت که خانه موشها بود. جناب ستوان دستور داد آنجا را لکه‌گیری و رنگ و وسایل کارم را پهن کنم. دو تا ۲۴ ساعت پشت سر هم کار کردم و آنجا را برای کارگاه نقاشی آماده کردم. من با موشها مخصوصاً اگر خانواده باشند، مخالفت یا مشکلی ندارم برای همین ورودی لانه آنها را هم بازسازی و خوشگل کردم و جلو سوراخهایشان سکویی آجری ساختم که کار صندلی را می کرد ضمناً کسی سوراخ و موشها را نمی‌دید. در آخر کارگاه پارتیشن ثابت زده بودم و شبها همانجا می‌ماندم. وسایل مختصری در آن چیده بودم که غیر از تختخواب چیزی کم نداشت. تصمیم گرفته بودم هرگز برای خودم تخت و وسایل خواب نخرم. مبل راحتی و صندلی داشتم که برای رفع خستگی خوب بود. شبها در تنهایی برای اینکه حوصله‌ام سر نرود، به زندگی و آمد و شد موشها نگاه می کردم. از لحظه‌های شبانه آنها و دزدی‌هایشان از سبد خوراکی‌هایم چند طرح زده بودم و روی بعضی‌شان کار کرده بودم و به نظر خودم چیزهای زنده و خوبی از رنگ در آمده بودند ولی مردم با دیدن مجموعه

تابلوهای "موش در کارگاه" جیغ می کشیدند و چندششان می‌شد. به همین خاطر به دستور جناب ستوان همه را بسته‌بندی و ته کارگاه انبار کردم.

حق با جناب ستوان بود: من باید از سبد میوه، آهو در چنگال عقاب، گربه چکمه‌پوش و توله خرس در جنگل مخوف نقاشی می کشیدم تا هنردوستان آنها را بخرند و به در و دیوار رستوران و کله‌پزی و فست‌فود بیاویزند و اشتهای مشتریها زیاد شود. در آن راسته هر اغذیه فروشی و رستورانی که بود، دست کم یکی از تابلوهای مرا هم داشت. حالا دیگر درآمدم خوب شده بود و جناب ستوان دستور داد به خواستگاری دخترش بروم. قصه را به مادرم گفتم. نیم ساعت غر زد و اعتراض کرد وبه زور به مراسم خواستگاری آمد. مراسم خواستگاری خیلی رسمی و نظامی برگزار شد. شنیدم که عمه در گوش مادرم گفت جواب من منفیه. اما وقتی که دختر ستوان با سینی چای وارد هال‌پذیرایی شد، همه ما چنان تحت تأثیر زیبایی او قرار گرفتیم که عمه‌ام بی اختیار گفت: فتبارک الله احسن الخالقین!

سلما زنی بود از هر نظر تکمیل. از زیبایی و جذابیت و تودل برویی او همین بس که بگویم مادر و عمه‌ام شیفته‌اش شدند. جناب ستوان خانه‌ای نزدیک کارگاه رهن کرد و داد دست من و سلما. من و او آنجا را همچین زیبا کردیم که مثال فامیل شد. قدرت درکش خیلی بالا بود به همین دلیل تابلوهای موش در کارگاه را نشانش دادم. برعکس پدرش و مردم دیگر، خیلی خوشش آمد و از من خواست باز هم از آنها بکشم. وقتی که پیش او اعتراف کردم که آن موشها رفیقهای من هستند، بی‌چک و چانه باورش شد و ذوق کرد. نیمه شب او را به کارگاه بردم و بی‌صدا نشستت. موشی که پدر خانواده بود و کت قهوه‌ای تمیز داشت، برای تهیه خوراکی از سوراخ بیرون آمد. به سلما گفتم تکان نخورد و تند تند مشغول طرح زدن شدم. آن شب و چند شب بعد پنج تابلو زدم. به سلما گفتم رازی دارم که فقط خودم از آن باخبرم و اقرار کردم که چیزی شبیه طاعون بیخوابی دارم. کمی به چشمها و صورتم نگاه کرد و گفت: "بیماری عروسک خندان؟ نه! چشمات طبیعیه. دائم هم لبخند نمی‌زنی. هوش و فهمت هم طبیعیه. رفتی دکتر؟ چی گفته؟" او را تحسین کردم و گفتم چه اطلاعات خوبی دارد! فردا رفتیم دکتر.

ده روز مدام به این مطب و آن مطب و آزمایشگاههای مخصوص رفتیم و جز پول خرج کردن نتیجه‌ای نداشت. خانواده من و او هنوز از مریضی من بی‌خبر بودند. می‌ترسیدم رازم را بگویم و آنها مرا سرزنش کنند که چرا طاعون بیخوابی داری. سلما هم موافق بود که نه از طاعون با آنها حرفی بزنم نه از موشهایی که در کارگاه رفیق من هستند. صبح روز یازدهم تصمیم گرفتم به سلما بگویم سالهاست با این وضعیت زندگی می کنم و مشکلی ندارم پس بهتر است دیگر دکتر نرویم چون غیر از پولی که باید خرج کنیم، می‌ترسم داروهای آنها عوارضی داشته باشد و به مشکلاتی بیفتم. مطمئن بودم اهل منطق است و حرفم را قبول می کند ولی وقتی که رفتم او را بیدار کنم، با عجله و نگرانی به اورژانس زنگ زدم و کمک خواستم.

دهان و بالش سلما خونی بود. تب داشت و هذیان می‌گفت. چند ساعت طول کشید تا دکتر گفت حدس می‌زند سلما سرطان ریه دارد. گفتم غیر ممکن است. سلما تا نزدیک صبح حالش خوب بود و راحت خوابیده بود. دکتر گفت: "گاهی وقتها یه بیماری‌های سگ‌مصّبی هست که زیر زیرکی کارشونو می کنن و وقتی که کار از کار گذشت، خودشونو نشون میدن و به دکترها دهن کجی می‌کنن." جناب ستوان هم به بیمارستان آمده بود. می‌گفت: "اگه دشمن واقعی بود و دخترم رو اسیر کرده بود، جون خودم رو به خطر مینداختم و نجاتش می‌دادم ولی برای جنگیدن با سلولهای سرطانی هیچ آموزشی ندیدم. خدایا کمکم کن و راهی جلو پام بذار!"

جناب ستوان خانه و ماشینش را فروخت. عمه و مادرم هم هرچه از پدرم ارث برده بودند و طلا کرده بودند، فروختند. همه پولها را به من دادند تا سلما را به لندن ببرم. جناب ستوان در فرودگاه به من گفت: "یا دخترم درمان میشه و با هم برمی‌گردین یا خودتم دیگه برنگرد."

بار ما کمی زیاد بود چون سلما اصرار کرده بود بعضی از تابلوهایم را بیاورم شاید به درد بخورد. مادرم به من توپید که مگه میرین سفر ییلاق که این همه بار بستی؟ سلما سرفه‌ای خونین کرد و گفت: "اونا رو به خاطر دل من آورده." عمه و مادرم با هم گفتند: "الهی قربون دلت بریم ما!"

خوب بود که سلما انگلیسی بلد بود و با کلمات سرخش منظورش را رساند و رفتیم بیمارستان. او را خیلی سریع پذیرش کردند و بستری شد. نزدیک بیمارستان هتلی بود که با من ارزان حساب می‌کردند چون یک انجمن خیریّه در بیمارستان معرفینامه داده و هفتاد درصد هزینه را تقبّل کرده بود. اتاق خوبی گرفتم و با زحمت زیاد سعی کردم به پذیرش هتل حالی کنم که وسایل اضافی‌ام را در انبار بگذارند و اگر کرایه انبار زیاد است، همه را دور بریزند. مسؤول پذیرش به یکی دو تا از تابلوها نگاه کرد و چیزهایی گفت و از من پرسید او کی؟ گفتم او کیه. و همه را تحویل دادم و به بیمارستان برگشتم. حال سلما خوب بود. سرفه نمی‌کرد. دو نفر از مریض‌های قدیمی‌تر پیشش بودند و برای آنها چیزی تعریف می‌کرد. آنها هم با تحسین و تعجب گوش می‌کردند. وقتی که مرا دید، خوشحال شد و گفت: "به اینا نشون بده که با چشم بسته می‌تونی نقاشی کنی." گفتم: آخه حالا... گفت: "قبول کن... اینام مثل من مریض هستن و سرشون گرم میشه ثواب داره."

آن خانمها چیزهایی روی میز گذاشتند. من چند ثانیه نگاه کردم و چشمهایم را با دستمال بستند. خیلی سریع طرحی را که خواسته بودند، زدم. هورا کشیدند و دست زدند. چند مریض و پرستار آمدند ببینند چه خبر است. آن کار را برای آنها هم انجام دادم. خیلی خوشحال شدند. آن روز به خنده گذشت. شب به هتل نرفتم و در سالن بیمارستان نشستم به تماشا. صبح خواستم به اتاق سلما بروم. سر راه یک صورتحساب دستم دادند. کلی عدد و رقم داشت و کلماتی که نمی‌فهمیدم. بردم پیش سلما. آن را با دقت خواند و نگاهش افسرده شد. درمان سلما امکان‌پذیر بود ولی خرجش خیلی بیشتر از پولی بود که داشتیم. حالا من باید چه خاکی به سرم می‌ریختم؟ از آن موشی که کت قهوه‌ای می‌پوشید و زن و بچه‌اش را در رفاه و آرامش نگه داشته بود، کمتر بودم. او از پس مشکلات زندگی موشی خودش برمی‌آمد و بلد بود به انبار آذوقه دستبرد بزند و گردو و ذرت به خانه ببرد ولی من؟

قرار شد شب به هتل بروم و به جناب ستوان زنگ بزنم و بگویم اگر نتوانیم پول تهیه کنیم، واویلا! و البته می‌دانستم کسی پولی ندارد که برای ما بفرستد. در راه هتل به این فکر می‌کردم که اگر زبانم لال اتفاقی برای سلما بیفتد، من هم زنده نخواهم ماند. حالم خیلی بد بود طوری که فکرهای بدی به ذهنم می‌رسید مثل سرقت! آیا می‌توانستم از یک جواهری یا یک بانک خلوت سرقت کنم؟. همینطور که جلو هتل توی فکر بودم، یک نفر را دیدم که یکی از تابلوهای مرا دارد از هتل می‌برد. بی‌اختیار وارد هتل شدم. سالن را تزیین کرده بودند. تابلوهای موش در کارگاه به دیوارها بود. مردم زیادی توی هم می‌لولیدند و نوشابه می‌نوشیدند و درباره تابلوها حرف می‌زدند و پنیر مزه می‌کردند. یک نفر در بلندگو چیزهایی گفت و اسم مرا برد. نورافکن روی من افتاد و مردم با اشتیاق دست زدند. مرا روی صحنه بردند. از تابلوهایم استقبال زیادی شده بود و کلی تابلو فروش رفت و خیلی تحویلم گرفتند. یک مترجم زبان فارسی هم آمد و گفت شنیده‌ایم در بیمارستان با چشم بسته برای بیماران سرطانی نقاشی کشیده‌ای و آنها را خوشحال کرده‌ای. گفتم: اول می‌خوام به زنم زنگ بزنم. آنجا وقتی فهمیدند خواب ندارم و از ترس مادرم در تاریکی نقاشی می‌کشیده‌ام، خیلی خوششان آمد. درباره موشها هم پرسیدند و وقتی جریان را گفتم، کلی برایم دست زدند و مرا الگوی طرفداری از حیات وحش دانستند و الگوی این هم شدم که قدرت تطبیقم در مشکلات مثال زدنی است. خودم هم فهمیدم اگر خواب ندارم، چیزهایی دارم که میرس. حالا دارم روی خرخاکی‌ها و مارمولک‌های عیالوار کار می‌کنم. نمی‌دانید چقدر خریدار دارد! ■

نمونه شعر کهن

آمدی

آمدی، وه که چه مشتاق و پریشان بودم
تا برفتی ز برم، صورت بی‌جان بودم
نه فراموشی‌ام از ذکر تو خاموش نشاند
که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بی تو در دامن گلزار نخفتم یک شب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم
زنده می کرد مرا دم به دم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم
به تولّای تو در آتش محنت چو خلیل
گوییا در چمن لاله و ریحان بودم
تا مگر یک نفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم
"سعدی" از جور فراقت همه روز این می گفت:
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم

سعدی

روی ماه

تا سجده آرد دیده بر آن روی ماهم
از اشک می گیرد وضو هر شب نگاهم
آیینه باغ شاپرکهای خیال است
وقتی نگاهت می‌شود بال نگاهم
مهتاب یعنی دیدنت در برکهٔ شب
خورشید یعنی خنده‌ات در صبحگاهم
آبی نمی‌زد گر بهشتت آتشم را
می سوخت دوزخ را شرار دود آهم
وقتی که عشقت خون جاری در رگم شد
نبض قیامت سوخت در رگهای آهم
با جرم سیبی از بهشتم راند و عمری‌ست
زندانی تقدیر این تبعیدگاهم
ناگاه از ره می‌رسم در کوپهٔ مرگ
مثل قطاری مست بر ریل گناهم
خندد شراب از گریه‌های شیشه در بزم
من مست آن شب گریه‌های قاه قاهم

پرویز عباسی داکانی

اجازه نمی‌دهم

به جاده ها
اجازهٔ سنگفرش راه تو شدن را نمی‌دهم
به کوچهٔ پشتی خانه مان
اجازهٔ آسفالت زیرچهارچرخ
ماشین تو شدن را اصلاً
من حتی به رفتن
اجازهٔ بردنت را
نه! هرگز نمی‌دهم

مریم قربانی

نمونه شعر نو

پیغام ماهی ها

رفته بودم سر حوض
تا ببینم شاید
عکس تنهایی خود را در آب
آب در حوض نبود
ماهیان می گفتند:
"هیچ تقصیر درختان نیست
ظهر دم کردهٔ تابستان بود
پسر روشن آب
لب پاشویه نشست
و عقاب خورشید
آمد او را به هوا برد که برد
به درک راه نبردیم به اکسیژن آب
برق از پولک ما رفت که رفت
ولی آن نور درشت
عکس آن میخک قرمز در آب
که اگر باد می آمد دل او
پشت چین‌های تغافل می‌زد
چشم ما بود
روزنی بود به اقرار بهشت
تو اگر در تپش باغ، خدا را دیدی
همت کن
و بگو ماهی ها
حوضشان بی آب است."
باد می‌رفت به سر وقت چنار
من به سر وقت خدا می‌رفتم

سهراب سپهری

۱)گناه من

غروب سرد عالم، حال من بود
تمام درد آدم خواستن بود
نگاهت را دلم فریاد می‌زد
گناه من فقط عاشق شدن بود

۲)چشمها

زلال و پاک و روشن چشمهایت
سراسر زندگی من فدایت
تو زیبایی، تو رویایی، قشنگی
فدای آن دو گیسوی رهایت

علی اکبر رضایی ـ دهلران

مسافرخانه

بی تو عمری... آه
من مسافرخانه‌ای بودم سرِ راه
گه گـداری خســته‌ای در مــن توقف
داشت
لحظه هایی، ساعتی کوتاه
چای می‌نوشید و راه خویش را
می گرفت و نم نمک می‌رفت
من بجا می‌ماندم و گرد و غباری که
از تمام خستگی هایش بجا می‌ماند و
مشتی خاطره...
ردّ پای گریه و اندوه و آه...
بی تو یک عمر
من مسافرخانه‌ای بودم سر راه

حسن فرآزمند ـ ورامین
۹۶/۳/۱۲

چشمانت

مرا امشب ببر با خود به اقیانوس چشمانت
جهان را دیده‌ام روشن من از فانوس چشمانت
اشارتهای پنهانی که با هر غمزه می کردی
عیان گردیده در صحرای نامحسوس چشمانت
ز مشرقهای لاهوتی نگاه سبز در سبزت
سحر پیچیده در آیینهٔ مانوس چشمانت
هزاران نقش رنگارنگ از آن سمتی که می آیی
تجلی کرده امشب در پر طاووس چشمانت
شب رویایی‌ات دیدم، ترنمهای باران را
که جاری گشته چون سیلی در اقیانوس چشمانت
ملائک را سحر دیدم به طرحی تازه مشغول‌اند
سرِ سجاده با مضمون یا قدوس چشمانت

اکبر حمیدی "شایق" ـ کرج

ای مردم

ای مردم،ای آوازهای منتشر در باد
من هم شما را دوست دارم، هرچه باداباد
چیزی شبیه اشک و لبخند شما دیری‌ست
از بیت بیت شعرهایم می کشد فریاد
در یادتان مانده‌ست آیا روزهایی را
کز خنده هاتان بید ـ حتی بید ـ گل می‌داد؟
آن روز من هم سیب بودم، سیب سرخی که
با احترام از شاخه در پای شما افتاد
من امتداد مهربانی هایتان هستم
ای چشمهای روشن من! خانه‌تان آباد

محمود اکرامی

روز تازه

با تبسم پگاه
چشم باز می کنی
دست روشن نسیم
شانه می کشد
به گیسوان تو
شب
می چکد به پشت شانه هات
ناگهان
آفتاب زندگی
طلوع می کند
چشمهات
روز تازهٔ مرا
شروع می کند

مرتضی دهقان آزاد



جوانه های ادبی

*** خانم شراره احمدزاده ـ دامغان**

قافیه ســختی را انتخاب کرده‌اید. صبر، قبر، جبــر و ابــر هم قافیه‌اند اما در یک غزل پنج ـ شــش بیتی کم می آورید. در غزل دیگرتان هم شــمع و جمع را به عنــوان قافیه انتخاب کرده‌اید که کلمات هم‌قافیه آنها یا خیلی کم است یا به کار مضمون شما نمی آید، مثلاً "قلع و قمع" که شاید در غزلتان مشکل بنشیند.

*** آقای عباس اساطیر ـ تهران**

سروده شما دو بیت است، اما دوبیتی نیست، چــون وزن دو بیتی مفاعیلن مفاعیلن فعولن اســت. دو بیت سروده‌تان می تواند قطعه نام بگیرد.

*** خانم مریم محبی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
غمناک نباید بود، از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی، خیر تو در این باشد
وزن ایــن بیت: مفعــول مفاعیلــن، مفعول مفاعیلن است.
غمناک = مفعول
نباید بود = مفاعیلن
از طعن = مفعول
حسود ای دل = مفاعیلن
شاید که = مفعول
چو وابینی = مفاعیلن
خیر تو = مفعول
در این باشد = مفاعیلن

*** آقای داود محمدی ـ ساری**

سروده اید:
از عشق تو
به خدا رسیدم
یا حسین (ع)
تو مرا
به اوج رساندی
به دورترین ستارهٔ آسمان
شــعر معاصران را بیشتر بخوانید و از وزن و قافیه غافل نشوید.

کجاست؟

کجاست
پرنده‌ای که
از آسمان می گفت
و زمین را زیر بال خود داشت؟
کجاست
پرنده‌ای که
خورشید
در برق پرهایش
کم می آورد

هاله حمیدپور ـ تهران



نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

بهـزاد آروانه/ مریم ابوالــی/ رضا پنبه کار ـ جویبــار/ محمدرضا منوچهری ـ اســتان گلســتان ـ شــهر نوکنده/ محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت/ علی اکبر رضایی ـ دهلران/ مرتضی دهقان آزاد/ حمزه اصغری/ سامان جوان فکر

• حافظ

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

باید تمام مردم دنیا "بنان" شوند، از بس تو را "الهه ناز" آفریده‌اند!

سنگ آسمانی

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم / امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم / دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند / از گوشه بامی که پریدیم، پریدیم

خاکستری

یاد اون روزا بخیر، اون روزا که غم نبود، غصه توی دلم نبود / اون روزا که دست باد / برگا رو پرپر نمی کرد / یاد اون روزا بخیر، یاد اون روزا بخیر!

غلامعلی چریکی

غیر از خدا که هرگز در فکر او نبودی / هرچیز از تو گم شد، وقت نماز پیداست!

هاتف ساروی

گاهی نشستن و منتظر ماندن برای شنیدن یک جواب!
جواب یک سلام، آدم را تا لبه تیغ تیز و مجهول مرگ می کشاند

فرمهر

مزرع سبز فلک دیدم وداس مه نو / یادم از کشته خویش آمدو هنگام درو / گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو / تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار / تاج کاووس ببرد و کمر کیخسرو

نادر حیدری ـ تیغن

خوبی را آرزو کنید برای آنهایی که با تمام بدیهایی که دیدند، یاد نگرفتند که بد باشند

اردلان ـ تهران

همیشه با کسی باش که براش یه اولویتی، نه یه گزینه

نگین نادری ـ شیراز

با دلخوری به خدا گفتم: در آرزوهایم را قفل کردی، کلید را هم پیش خودت نگه داشتی؟ لبخندی زد و جواب داد: همه دلخوشی‌ام این بود که به هوای این کلید هم که شده گاهی به من سر می‌زنی...

زهره کریم زاده

رفت حاجی به طواف حرم و باز آمد، ما به قربان تو رفتیم و همانجا ماندیم

میرنجات ـ اصفهان

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود / چو یک بار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

شهروز

چیز مهمی نبود... غم با عشق، طرف خودشان را می‌شناسند! پیدا کردن خانه یک شاعر آدرس نمی‌خواهد. پشت پنجره‌اش کمی آه ریخته است. با تکه پاره‌هایی از دل، سر کوچه همه شاعران بیدمجنونی است. که اگر سر به بیابان نگذاشته‌اند، به خاطر عطر استعاره‌هایی است که هر شب از بوی موی لیلا در کوچه‌ها پیچیده است! وقتی تو آمدی...
من کمی شاعرتر شدم و تو هم شعر هر شب قلمم به خودش می‌پیچد، مثل موهایت... حتی... بارها به سرم زده بود شاعری را کنار بگذارم و نقاش شوم، اما از وقتی که چشمان تو را دیده بودم دستانم مثل بید می‌لرزیدند. وقتی هم رفتی، چیز مهمی اتفاق نیفتاد. فقط بر باد رفتم. باز هم شبیه موهایت

امیرعباس سوری

می توان زیبا زیست، نه چنان سخت که از عاطفه دلگیر شوم، نه چنان بی‌مفهوم که بمانیم میان بد و خوب، لحظه‌ها می گذرند، گرم باشیم پر از فکر و امید، عشق باشیم سراسر خورشید، زندگی همهمه مبهمی از رد شدن خاطره هاست هر کجا خندیدیم، زندگانی آنجاست. بی‌خیال همه تلخی ها

مریم همیشه تنها

عاشقی بر من! پریشانت کنم نیکو شنو / کم عمارت کن، که ویرانت کنم، نیکو شنو

انتظار



ادموند هيلاري اولين فاتح اورست پس از تلاش ناموفقش براي صعود، رو به اورست گفت:

برميگردم و تورو فتح مي كنم
تو يه كوهي ونمي توني رشد كني
اما من يه آدمم ومي تونم...
او بالاخره در ۱۹۵۳ اورست را فتح كرد

نيلوفر

میان خواب و بیداری، شبی دیدم خیال تو، از آن شب واله و حیران، نه در خوابم، نه بیدارم

شهرام قلی پور

در این بازار نامردی، به دنبال چه می گردی؟ نمی‌یابی تو هرگز، نه عشقی، نه جوانمردی... برو بگذر از این بازی، از این مستی و طنازی، اگر چون کوه هم باشی، در این دنیا تو می‌بازی

سعید لکزی

آزمون عاشقی

هفته گذشته یک پیام صوتی از گابریل گارسیا مارکز و با صدای نصرالله مدقالچی برای بعضی از نازنینها فرستادم و واکنشهای جالبی از اونها دریافت کردم، مثلا عزیزی برام پاسخ داد "لطفا پیغام خود را بگذارید!!" نفر بعدی نوشت: "سلام، جانم!!" خیلیها پرسیدن: "شما؟!" و وقتی گفتم، سنگ آسمونی. پرسیدن؛ "خانم یا آقا؟" نازنینی نوشت: "بزرگترین آرزوم اینه بیام دفتر مجله ببینم شما واقعا کی هستی، آرزوم تو این مدت این بوده و هست..."
عزیزی نوشت: "سلام این چیه؟! آقای سنگ!!" منظورش این بود که فایل رو خودت باز کن ببین چی برام فرستادی! نازنینی نوشت "مهربانم خوبم، ببین چگونه برایت هنوز دلتنگ است، کسی که بعد از تو یک لحظه از تو دست نشست" خیلیها نوشتن "سپاسگزارم، عالی بود، لایک داری و..." بعضیها نوشتن "تا نگی زنی یا مرد جوابتو نمی‌دم!!" خیلیها به گذاشتن علامت لایک بسنده کردن و بعضیها هم نوشتن "خانوم زیبا، داری باز هم از این صداها واسمون بفرست!" بعضیها که خواننده قدیمی بودن نوشتن "خیلی به ما حال دادی، نمی‌دونی چقدر ساختی‌مون خانم سنگ!" و ۹۰ درصد باقی شنیدند و شنیدند وشنیدند و سکوت کردند... و حالا بد نیست بدونین بخشی از متن ارسالی چی بود: "...اگر خداوند فقط لحظه‌ای از یاد می‌برد که عروسکی پارچه‌ای بیش نیستم وقطعه‌ای از زندگی به من هدیه می‌داد، شاید نمی گفتم همه آنچه می‌اندیشیدم و همه گفته‌هایم را... الهی اگر تکه‌ای از زندگی از آن من بود، برای بیان احساسم به دیگران یک روز هم تاخیر نمی کردم، برای گفتن این حقیقت به مردم که دوستشان دارم! بی آنکه ابلهانه بپندارم که خود می‌دانند...!
همیشه یک فردایی هست و زندگی برای بهترین کارها فرصتی به ما می‌دهد، اما اگر اشتباه کنم و امروز همه آن چیزی باشد که از عمر برای ما مانده فقط می‌خواهم به تو یک چیز بگویم: "دوستت دارم" تا هیچگاه از یاد نبری...

***

اما خیلیها از یاد بردند و زمان گذشت و می گذرد...

سنگ آسمانی

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۵۱

۱ـ مهشید اصحابی ـ کرج
۲ـ حجت اصلانی ـ اصفهان
۳ـ وجیهه زارعیان ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟

۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
				■											۱
	■						■			■					۲
		■				■					■				۳
					■							■			۴
				■				■					■		۵
			■						■						۶
		■					■			■				■	۷
	■					■					■				۸
					■				■						۹
			■					■					■		۱۰
■				■			■					■			۱۱
					■						■				۱۲
	■					■				■					۱۳
		■							■						۱۴
			■					■				■			۱۵
				■			■						■		۱۶
										■					۱۷

افقی:

۱. اتمام حجت ـ از صنایع دستی ایران
۲. قاضی ورزشی ـ سخن بی معنی ـ زنگ کلیسا
۳. شهری در آلمان ـ جوز ـ راه، گذار ـ هواپیمای عجول
٤. واحد تنیس ـ چین ملی ـ مجازاً به آدم خبرچین و جاسوس می گویند
۵. استانی در جنوب ـ توسری خور چکش ـ عضو بویایی
۶. آدرس ـ نوعی طبل کوچک ـ مال
۷. لوله گوارشی ـ حرف همراهی ـ وقت، هنگام ـ فرمان خودرو
۸. یار رامین ـ کنجد سوده ـ علامت
۹. برد معروف ـ ناخوشی ـ یکی از عوامل بیماری ها
۱۰. نجات دهنده ـ چیره دست ـ اسب قاصد
۱۱. پشته ـ ساکن دیر ـ بالا آمدن آب دریا ـ شهر آرزو
۱۲. دریاچه حمام ـ خبرنامه ـ مداخل
۱۳. وسیله‌ای در مطبخ ـ خورشید ـ دست افزار آرش اسطوره ای
۱٤. راهنمایی ـ درجه‌ای در ارتش ـ عدد نفس کش
۱۵. حرف تعجب خانمها ـ اجداد ـ کشوری عربی ـ جغد
۱۶. صمغ مغناطیسی ـ اسب ترکی ـ گرو گذارنده
۱۷. نوعی ورزش رزمی چینی شبیه به کاراته ـ کشوری کوچک در اروپا

عمودی:

۱. بزرگترین مخترع جهان ـ خالق رمان مشهور آخرین روزهای یک محکوم به اعدام
۲. بارکش کوچک ـ بوی خوش ـ یازدهمین حرف الفبای یونانی
۳. پرچم ـ از شهرهای چهارمحال و بختیاری ـ بانگ، آواز ـ از مرتجعین
٤. نوعی شیرینی ـ درنگ کردن ـ آتش ـ جار و جنجال
۵. ارابه ـ واجب کردن ـ درخت افکن
۶. جزیره‌ای در اقیانوس هند ـ خشکی ـ خدای تورات ـ شتر
۷. زبان مردم پاکستان ـ پشیمان ـ آشوب ـ وی
۸. یار عذرا ـ حجمی هندسی ـ مسیحی
۹. درخت زبان گنجشک ـ حاجت ـ کفیل ـ ابزار بنّایی
۱۰. مادر وطن ـ هاله ماه ـ ضربه با سر در فوتبال ـ براندازی حکومت توسط نظامیان
۱۱. ماه ـ شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه روشن تصاویر ـ امیرنشینی در حاشیه خلیج فارس
۱۲. میدان اسب دوانی ـ لوله تنفسی ـ دیوار یا سقف فروریخته ـ از چاشنی‌های غذایی
۱۳. سست ـ آیین ـ پدر سام ـ از شاهزادگان ساسانی از نسل قباد
۱٤. حیوان ـ حاکم ـ همسر زن
۱۵. ماده گرایی ـ قرار دادن اسلحه روی شانه هنگام رژه

برای آنکه عمر طولانی باشد، باید آهسته زندگی کنیم

● سیسرون

حل جدولهای شماره ۳۷۵۱

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل مجله ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ن) چه تعداد است؟

رسانه برتر – استانی در عراق – مقابل رفتن – از انبیای الهی – نفس خسته – گوشت آذری – جد مادری رسول اکرم – گلی معطر – مشهورترین رباعی سرای جهان – اصفهان قدیم – لقبی اشرافی در انگلستان – واحد پول پاکستان

آسان – اسد

یگانگی – رسم – ریزش آب از بلندی – فرمان خودرو – ورزشی گروهی

خاک سرخ – جمع قبیله – دریا – تله – ضد راست – پارچه اموات

زندگی – نوعی خط کش – درخت جوان – رازها – برزن – خیزران

مایع آبادانی – صداقت – بوی رطوبت – ضمیر انگلیسی – هلوی خشک کرده – حرف ششم

کاخ فرانسوی – فیلمنامه – ملاحظه – نام مادر سهراب

نام قدیم کشور کنگو – ودیعه – زنگ کلیسا

پزشک – سنه – سراینده پادشاه نامه – جنس مونث – چاپگر عریض – کافی – آخرین عدد یک رقمی – تره تیزک

ساز کامل – واحد پرواز هواپیما – بوییدن – پدربزرگ

قدم یکپا – نرخ بازاری – طبع – بزرگترین رود ایتالیا – لوله تنفسی – تکرار حرف

کارآگاه داستان آگاتا کریستی – لابستر – زادبوم

شور – شهر نیروگاهی مازندران – راس المال – فکر

جزیره ای در یونان – تن پرور

رام – مویز – ناس

باب روز – بازنده شطرنجی

حرف ندا – کشوری در آسیا – لوله گوارشی – نام رودی در فرانسه

چهار نعل رفتن اسب

جدول سودوکو ۳۷۶۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۳				۱	۶	۷	
	۷	۹						
۲	۱	۸						۴
	۴				۹	۳		
۹				۱				۲
		۱	۲				۵	
۸						۷	۴	۵
						۸	۶	
	۹	۵	۸				۳	

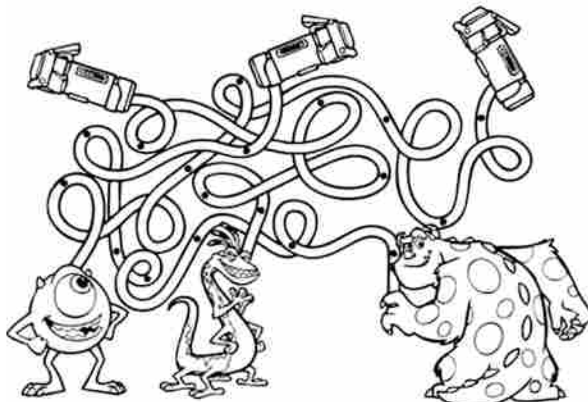
با هوش خود کلنجار بروید

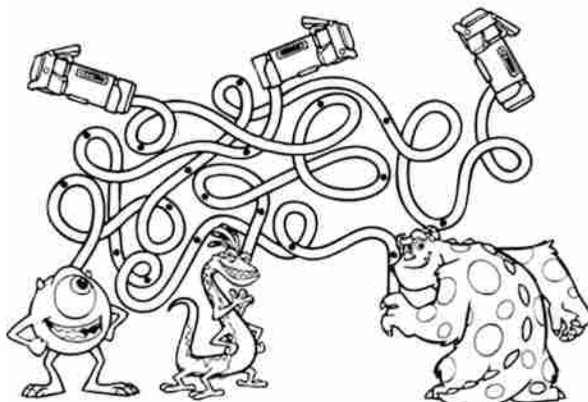
سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

یازده اختلاف در تصویر هیولاها

هیولاها که کارشان ترساندن کودکان است برای انجام مقاصدشان دستگاههای مخصوص خود را گم کرده‌اند بنابراین بهتر است ابتدا مشخص کنید هر دستگاه متعلق به کدام هیولا می باشد. اما در میان دو تصویری هم که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، در حالی که یازده اختلاف وجود دارد.







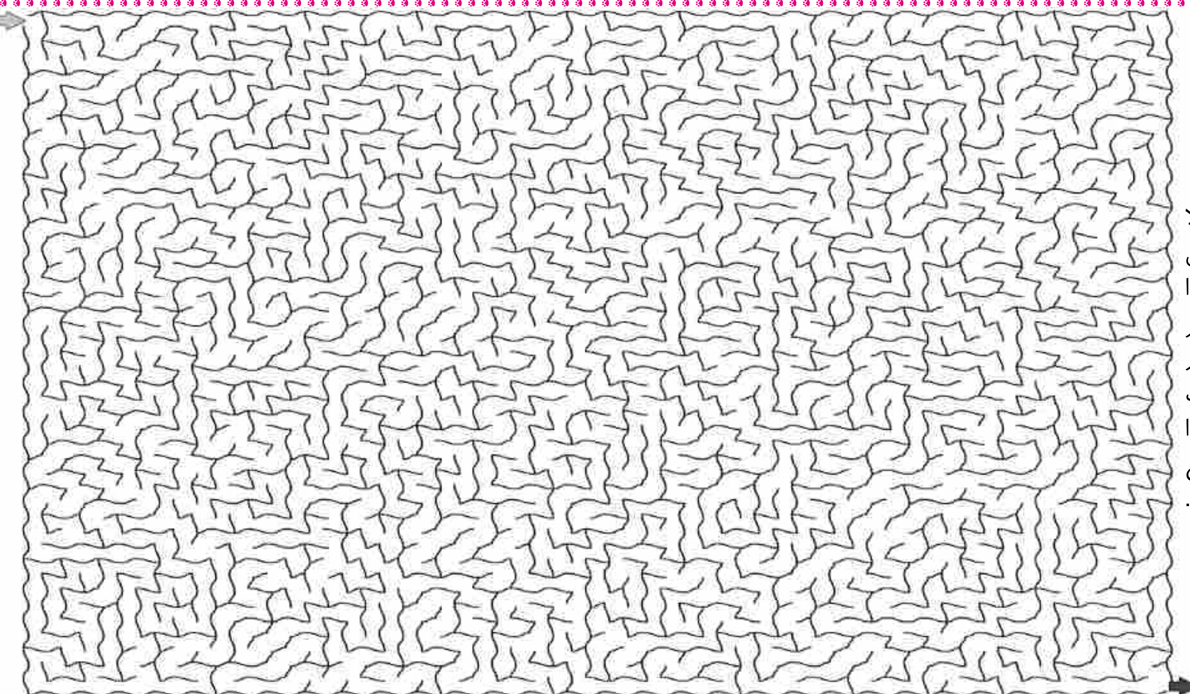


شکلهای پنهان در تصویر مطالعه فضایی

مشخص است که این پسر بچه به فضا و ستاره ها علاقمند است و اطلاعات خود را هر شب در این زمینه بیشتر می کند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

مارپیچ

می خواهیم از بالا سمت چپ این مربع راه خود را از میان خطوط پر پیچ وخم و تودر تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از مربع خارج بشوید. موفق باشید.



یک سرگذشت

خانم معلم



همین که در را باز کردم ساناز خودش را در آغوشم انداخت وهای های زد زیر گریه و در میان گریه برایم گفت که چند روز قبل اتفاقی خانم معلم کلاس اول ابتدایی‌اش را پیدا کرده

-به خاطر بی‌فکری شما روحیه م پریشون شده. اعصابم بهم ریخته. متشنج و داغون شدم. حالا چه انتظاری ازم دارین؟ که با نورچشمی شما خوشرفتاری کنم؟!

"**ساناز**" داد و فریاد می‌کرد. می‌دانستم اگر بخواهم بحث را ادامه بدهم اوضاع بدتر خواهد شد بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و حرفی نزنم. "**شیرین**" توی آشپزخانه بود. در این مواقع کاملا سکوت می‌کرد تا ساناز خودش را خالی کند. توی این مدت بیش از حد توانش ساناز را درک کرده بود اما باز هم مراعات می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. ساناز بعد از اینکه هرچه از دهانش درآمد نثارمان کرد، رفت توی اتاقش و در را محکم پشت سرش بست.

شیرین از آشپزخانه بیرون آمد و مثل همیشه با لحنی مهربان و طوری که انگار چیزی نشنیده گفت: "عیبی نداره. خودت رو ناراحت نکن. جوونه دیگه." ... از او خجالت می‌کشیدم. تا کی می‌شد این اوضاع را تحمل کرد؟ نگاهی به شیرین انداختم. سعی می‌کرد خودش را خوب نشان بدهد اما چشمانش پر از اشک بود. دیگر نمی‌توانستم جوّ سنگین حاکم بر خانه را تاب بیاورم. پس از خانه بیرون زدم.

***

تا سه سال قبل که همسرم زنده بود، ما یک خانواده سه نفره و کوچک و خوشبخت بودیم. اما انگار روزگار چشم دیدن خوشبختی ما را نداشت. ساناز تازه وارد بیست سالگی شده بود که همسرم دچار بیماری مهلک سرطان خون شد.

همسرم در برابر چشمان من و ساناز روزبه روز ضعیف‌تر و نحیف‌تر می‌شد. درمانهای سخت به جای اینکه کمک کند او را بیشتر شکنجه می‌داد تا اینکه سرانجام پس از یکسال زجر فراوان مغلوب این بیماری شد و جان باخت.

مرگ همسرم برای من و ساناز غم و افسردگی شدیدی به همراه آورد. همسرم در هنگام مرگ فقط ۴۱ سال داشت و این حقیقت افسردگی ما را بیشتر کرده بود. چند ماه از مرگ همسرم می‌گذشت و ما همچنان تنها که می‌شدیم به یادش اشک می‌ریختیم. دختران فامیل و دوستان ساناز در این موقعیت دورش را خالی نکردند و همین باعث شده بود که او بتواند با این موضوع کنار بیاید. ولی من چون نزدیک ده سال با همسرم اختلاف سنی داشتم، فوت همسرم در حالیکه به پنجاه سالگی قدم گذاشته بودم، برایم احساس تنهایی زیادی به وجود آورده بود و به گمانم همین تنهایی بود که باعث شد بی‌هیچ مشورتی با ساناز تصمیم به ازدواج مجدد بگیرم.

شیرین بهترین گزینه بود. او خواهر یکی از دوستانم بود که شوهرش را در یک تصادف از دست داده بود. بعد از اینکه با شیرین صحبت کردم و به تفاهم رسیدیم موضوع را با ساناز در میان گذاشتم. موافق بود و تنها مسئله‌ای که نگرانش می‌کرد جوان بودن شیرین بود. ساناز می‌گفت: "بابا شیرین فقط سی سالشه. می‌ترسم به مال و منال تو چشم دوخته باشه." به او اطمینان دادم که شیرین خودش هم اوضاع مالی خوبی دارد و در ضمن بسیار فهمیده و اهل زندگی است.

با موافقت ساناز من وشیرین با هم ازدواج کردیم. یکسال از فوت همسرم می‌گذشت اما خانواده‌اش پس از با خبر شدن از این موضوع به شدت واکنش نشان داده و اعتراض کردند. تقریبا همه از کار من شگفت زده شدند و آن را برای وجهه خانواده و اقوام و آبرو و حیثیت فامیل نامناسب می‌دانستند. من اما به این واکنشها توجهی نشان نمی‌دادم ولی ساناز که با خانواده مادرش در رفت و آمد بود بعد از مدت کوتاهی تحت تاثیر قرار گرفت و اعتراضها و گله هایش شروع شد و بعد همه فشارها روی شیرین متمرکز شد.

شیرین زنی مودب و ساکت بود اما حتی این خصایل در چشم ساناز اهمیتی نداشت. همه به خاطر این ازدواج با ما قهر کردند و با توجه به اینکه ما فامیل نزدیکی بودیم و زیاد رفت و آمد داشتیم، چنین وضعیتی برای ساناز غیرقابل تحمل بود.

او بیشتر اوقات فراغتش را در خانه خاله‌ها و مادربزرگش سپری می‌کرد و وقتی به خانه می‌آمد چنان تنفّر عجیبی نیست به شیرین نشان می‌داد که گویی قاتل پدرش است!

شیرین که متوجه این تنفر شده بود سعی می‌کرد اصلاً سر راه ساناز قرار نگیرد اما هراز گاهی ساناز به شدت عصبی می‌شد و داد و قال راه می‌انداخت و فریاد زنان خطاب به شیرین می‌گفت: "اون اشکای تمساحی که می‌ریزی برای من هیچ اهمیتی نداره. دلم می‌خواد من و پدرم به زندگی سابقمون برگردیم اما حضور تو نمی‌ذاره!" و واکنش شیرین اینجور مواقع صبر بود، فقط صبر!

می دانستم شیرین در تنهایی گریه می‌کند. چشمان سرخ شده‌اش را که می‌دیدم دلم برایش می‌سوخت. نه می‌توانستم مانع رفت و آمد ساناز با خانواده مادرش شوم نه می‌توانستم او را قانع کنم تا دست از این کارها بردارد و با لجبازی آبرویم را بیش از این نبرد. ساناز اما به هیچ صراطی مستقیم نبود.

آن شب بعد از بی‌احترامی به شیرین با او برخورد کردم اما نتیجه‌اش رفتار وقیحانه‌تر او بود و در نتیجه بازهم مجبور به سکوت شدم و از آنجایی که نمی‌توانستم توی چشمان شیرین نگاه کنم از خانه بیرون زدم. ساعتها قدم زدم و فکر کردم. روا نبود که شیرین به خاطر خودخواهی من مجبور به تحمل چنین شرایطی شود، هر چند که همیشه می‌گفت: "**من، تو و ساناز و زندگیمون رو دوست دارم و تا هروقت که شده صبر می‌کنم تا بالاخره ساناز سرعقل بیاد!**" دیگر دلم طاقت نمی‌آورد که شیرین بیش از این عذاب بکشد. آن شب تصمیم گرفتم با او صحبت کنم و از هم جدا شویم. می‌دانستم مخالفت خواهد کرد اما چاره دیگری نداشتم. در حالیکه چند ساعت حسابی گریه کرده بودم به خانه رفتم اما...

***

-بعد از اینکه تو از خونه رفتی ساناز هم زد بیرون. هر کاری کردم نتونستم مانعش بشم... ببخش منو... این اتفاقا همه به خاطر وجود منه...

شیرین اینها را گفت و زد زیر گریه. دست و پایم

را گم کرده بودم. به شیرین گفتم: "**الان وقت این حرفا نیست. کمک کن ساناز رو پیدا کنیم!**" آن شب تا صبح به هر جایی که به ذهنمان می رسید سر زدیم اما از ساناز خبری نشد که نشد. صبح اما دور و بر ساعت نه، همین که خواستم پلیس را در جریان بگذارم زنگ خانه به صدا در آمد. پشت در ساناز بود و در کنارش زنی میانسال که چهره‌ای آشنا داشت. همین که در را باز کردم ساناز خودش را در آغوشم انداخت وهای های زد زیر گریه و در میان گریه برایم گفت که چند روز قبل اتفاقی خانم معلم کلاس اول ابتدایی‌اش را پیدا کرده. ساناز خانم معلمشان را خیلی دوست داشت و دیشب بعد از دعوا با من و شیرین به خانه او رفته بود!

خانم معلم بعد از سلام و احوالپرسی در حالیکه لبخندی برلب داشت گفت: " نگران نباشین. ساناز جون قول داده دختر خوبی باشه." این را گفت و رفت. و پس از رفتنش، ساناز در حالیکه اشک هایش بند نمی آمد صحبتهای خانم معلم را برایم باز گو کرد...

***

-بیشتر از هر چیزی ذهن تو علیه ازدواج پدرت و نامادریت که فقط چند سال ازت بزرگتره متمرکز شده. تو و اعضای خانواده مادرت احساس می کنین که پدرتون با این ازدواج آبروتون رو برده و به خاطر همین حتی حاضر نیستین به حرف پدرت یا اون زن گوش بدین. البته شاید پدرت توی ازدواج عجله کرده و شاید صبر و حوصله بیشتر نتیجه بهتری عایدش می کرد اما به هر حال عذر موجهی برای این همه مخالفت وجود نداره و دیر یا زود همه تون باید به این نکته پی ببرین که عضو جدیدی به فامیل اضافه شده. برای اینکه خیالت رو در مورد نظر واقعی خودم راحت کنم خیلی رک و پوست کنده بهت بگم که به هیچ وجه خیال ندارم بهت راه و روشی برای حل اختلاف بین تو و نامادریت نشون بدم چون پدرت به یه اقدام کاملاً طبیعی دست زده. البته روش پدرت چندان درست نبوده اما این کاستی‌ها به این معنا نیست که این ازدواج کار اشتباهی بوده. دلم می‌خواد نحوه تفکر و رفتاری رو که نسبت به یه انسان در پیش گرفتی کاملاً روشن کنم و بهت نشون بدم که تا چه اندازه نسبت به یه انسان که دارای شخصیت و ارج و قربه، با بی‌انصافی رفتار کردی.

***

چند ماه پس از آن شب با خانم معلم تماس گرفتم. پس از سلام و احوالپرسی با لحنی که کمی اعتراض و شوخی در آن بود، گفتم: "چنان تاثیر مثبتی روی ساناز گذاشتین که بعد از اون شب رفاقت و صمیمیّتی مثال زدنی بین ساناز و شیرین حاکم شده. اونا دیگه هیچ کدوم توجه کافی به من ندارن و اکثر اوقات رو با هم می گذرونن و من رو نادیده می گیرن"!

منتخب تلگرامی‌ها



شرایط نوشتن کتاب

دکتر فردین علیخواه(جامعه شناس): قبل از عید داشتم کتابهای کتابخانهٔ کوچکمان را گردگیری می کردم. طبق معمول هر کتاب را برمی‌داشتم عنوان آن را نگاه می کردم؛ چند صفحه نخست آن را ورق می‌زدم و بعد با دستمال تمیزش می کردم. توجه‌ام به جمله‌های "تقدیم و تشکّری" جلب شد که نویسندگان در صفحات نخست کتاب‌ها نوشته بودند. احساس کردم به تدریج دارم قاعده‌ای کشف می کنم. حداقل در کتاب های کتابخانهٔ من این‌طور بود. نویسندگانی که زن بودند به‌ندرت از همسر خود تشکر کرده و یا کتاب خود را به او تقدیم کرده بودند. در مقابل نویسندگان مرد غالباً از صبوری، همراهی و تحمّل همسرشان تشکر کرده بودند! برایم این سؤال مطرح شد که چرا تعداد بسیار کمی از نویسندگان زن از همسرشان تشکر می کنند؟ آیا بر خلاف نویسندگان مرد؛ نویسندگان زن قدرناشناس اند؟ همان‌جا نشستم و به زنان و مردانی که باواسطه یا بی‌واسطه می‌شناختم فکر کردم. برخی شواهد نشان می‌داد که اکثر زنان زمانی موفق شده‌اند کتابی بنویسند که مسئولیت‌های سنگین خانه کمتر شده و از شوهر خود جدا شده‌اند! و بیشتر مردان هم غالباً زمانی توانسته‌اند کتابی بنویسند که همسری بوده تا مسئولیت خانه را بر عهده بگیرد و خیال آنان از امور خانه و حتی امور شخصی‌شان راحت بوده است. در بسیاری از جوامع، و با ورود به دنیای جدید، مشارکت اجتماعی و اقتصادی زنان در بیرون از خانه موجب آن نشد تا مسئولیت‌های آنان در خانه کاهش یابد. درواقع وظایف جدید بر وظایف قبلی آنان افزوده شد. لذا زنی که قصد دارد کتابی بنویسد باید نخست مسئولیت‌های خانه‌داری و شوهرداری! خود را انجام دهد و پس از آن اگر وقتی و بعد حوصله‌ای باقی ماند بنشیند و کتاب بنویسد. در مقابل مردان همواره از حمایت و رسیدگی همسرشان برخوردار و مطمئن بوده‌اند که کسی هست تا امور شخصی آنان را انجام دهد. با توجه به این اوصاف، دو راه باقی می‌ماند: یا مردان بخشی از مسئولیت‌های خانه را بر عهده بگیرند تا خیال زنان راحت شود و بنشینند و با آرامش کتاب بنویسند؛ و یا آنکه خدای ناکرده جدا شوند! تا فرصتی برای نوشتن بیابند. گویا کم نیستند زنان نویسنده‌ای که راه دوم را برگزیده‌اند!در همین حین که روی مبل نشسته بودم و داشتم به این موضوع فکر می کردم ترانه "جانِ مریم" هم به گوش می‌رسید:بیا رسید وقتِ درو، مال منی از پیشم نرو بیا سرِ کارمون بریم، درو کنیم گندمارو با خودم گفتم عشق‌ورزی ما مردان ایرانی هم چقدر عجیب و جالب است. به معشوق می گوییم: تو مال من هستی. از پیش من نرو. چون وقت درو رسیده است و باید برویم سر کار و گندم‌ها را درو کنیم. لطفاً بمان. خواهش می کنم بمان و وقتی که کار درو تمام شد هر کجا خواستی برو!

زهرا پاشازاده ـ مراغه

گاهی‌های ما



گاهی زندگی سخت است و گاهی ما سخت ترش می کنیم... گاهی آرامش داریم، خودمان خرابش می کنیم. گاهی خیلی چیزارو داریم اما محو تماشای نداشته هایمان می‌شویم... گاهی حالمان خوب است اما با نگرانی فردا خرابش می کنیم... گاهی می‌شود بخشید اما با انتقام ادامه‌اش می‌دهیم... گاهی می‌شود ادامه داد اما با اشتیاق انصراف می‌دهیم... گاهی باید انصراف داد اما با حماقت ادامه می‌دهیم... و گاهی... گاهی... گاهی... تمام عمر اشتباه می کنیم و نمی‌دانیم یا نمی‌خواهیم بدانیم... کاش بیشتر مراقب خودمان، تصمیماتمان و گاهی... گاهی‌های زندگیمان باشیم...

بیژن ملاح سعید ـ بندرانزلی

آرامش برای کسی است که به مشکلات و مصائب زندگی لبخند بزند ● شکسپیر

هفت هنر

فرید قلندری



گفت‌وگوی اختصاصی با سام درخشانی

برای فرار از مدرسه بازیگر شدم

یکی از خوش چهره ترین بازیگران سینما و تلویزیون ایران، سام درخشانی است. بازیگری خوش برخورد و مهربان که برخی می گویند اگر چشم رنگی نبود، نمی توانست موفق شود اما بازی خوبش در سریال پژمان و سینمایی "خوب بد جلف" اثبات کرد این حرفها، درست نیستند و بازیگر خوبی است. با توجه به تب و تاب فوتبال و جام جهانی کمی با سام همکلام شدیم تا از خاطرات جام جهانی قبل بگوید و اینکه چرا اینقدر همه جا داد می‌زند استقلالی است؟!

چگونه وارد دنیای بازیگری شدید؟

بازیگری را از مدرسه شروع کردم. یعنی راستش را بگویم برای فرار از کلاس درس در تئاتر مدرسه و گروه سرود و تواشیح شرکت می کردم. نه اینکه خیلی علاقه‌مند باشم، فقط برای اینکه سر کلاسهای درس نروم. اما گویا استعداد داشتم چرا که به سرعت نفر اول بازیگری در منطقه و سپس استان و نفر سوم در کشور شدم. آن زمان تصمیم گرفتم در کلاسهای بازیگری ثبت نام کنم. با تحقیق متوجه شدم کلاسهای آقای سمندریان از بهترین کلاسهای بازیگری ایران است و در آنجا ثبت نام کردم و به طور حرفه‌ای وارد این فضا شدم.

فکر می کنم از سریال نابرده رنج در ذهن مردم ماندگار شدید.

البته من قبل از نابرده رنج سریالهای دیگری هم داشتم ولی این سریال نقطه عطف من بود. از آن به بعد اتفاقهای خوبی برایم رخ داد. بعد از این کار پیشنهادهای زیادی داشتم. مثل سریال پژمان که یک دریچه بزرگ برایم باز شد که همه متوجه توانایی من در بازی طنز شدند.

فکر می کردی روزی به این شهرت برسی؟

آرزوی من این بود که شناخته و به اصطلاح معروف شوم. یک روز با پارسا پیروزفر برای گردش به خیابان رفتیم. آن زمان پارسا در سریال پری بازی می کرد و در آن سریال مو و ریش داشت. سریال تمام شده بود و پارسا صورتش را اصلاح کرده بود اما من مو و ریش بلند داشتم. در حال پیاده روی مردی نزدیک شد و به من گفت آقای پیروزفر، من بازی شما رو خیلی دوست دارم! گفتم من پارسا نیستم و این آقای بغل دستی پارسا هست، باورش نمی‌شد. اما نکته اصلی این بود که من با همان اشتباه گرفته شدن هم به اصطلاح حال کردم و خوشحال بودم در خیابانی فردی من را حتی به اشتباه صدا کرده است!

در این چند سال اخیر با پژمان جمشیدی زوج خوبی بودی...

در این چند سال زوجهای هنری دیگری هم بودند مثل گلزار و امین حیایی که زیاد باهم بازی داشتند. ما بعد از پژمان چند پیشنهاد داشتیم ولی آقای قاسمخانی و چگینی اجازه ندادند بازی کنیم و می گفتند می‌خواهیم فیلم شما را بسازیم! از آنجایی که به پیمان قاسمخانی اعتماد کامل داشتیم قبول کردیم تا اینکه "خوب،بد،جلف" ساخته شد و این زوج در سینما هم موفق ظاهر شدند و فیلممان فروش فوق العاده‌ای داشت.

به نظرت دلیل فروش بالای فیلم شما بودید یا کار گردانی پیمان قاسمخانی؟

در ایران متاسفانه دست نویسنده‌ها برای شوخی باز نیست برای همین ما با خودمان شوخی کردیم و شخصیت حقیقی سام و پژمان را بازی کردیم که خدا را شکر بسیار مورد توجه قرار گرفت و فروش بسیار بالایی داشت.

مثلث رفاقت شما و پژمان بازغی و کامبیز دیرباز همیشه مثال زدنی بود.

آن زمان هر سه مجرد و صبح تا شب باهم بودیم و از رفاقت و باهم بودن واقعا لذت می‌بردیم. شاید اگر یک روز همدیگر را نمی‌دیدیم، چندین بار باهم تماس می گرفتیم ولی بعد پژمان ازدواج کرد و سپس کامبیز و درگیر زندگی شخصی خودشان شدند و کمی این دوستی کمرنگ شد. بعدتر هم که من متاهل شدم و درگیر زندگی خودم ولی همچنان رفاقتمان را حفظ کرده‌ایم و مشکلی بین ما نیست. لطفا شایعه نسازید!

شما جزء اولین بازیگرانی بودید که به صراحت اعلام کردید طرفدار استقلال هستید...

باید قبول کنیم هر آدمی می‌تواند طرفدار یک



اختصاصی با ترلان پروانه

سر لوکیشن عروسک بازی می کردم

بسیاری از بازیگرانی که در دوران کودکی پای در عرصه هنر بازیگری گذاشتند، به سرعت محو شدند و دیگر خبری از آنها نشنیدیم و یا در جوانی و بزرگسالی نتوانستند موفقیت دوران کودکی را تکرار کنند. اگر بگوییم تنها استثنای این قاعده، ترلان پروانه است حرفی به گزاف نگفته‌ایم. بازیگر ۱۹ ساله‌ای که نزدیک به ۷۰ اثر تلویزیونی و سینمایی دارد و هنوز دنبال موفقیتهای بیشتر است .

بازیگری را از سن پایین شروع کردی ولی از سریال زیر تیغ دیده شدی.

قبل از زیر تیغ هم سریال داشتم اما حرف شما درست است و سریال زیر تیغ که خیلی پربیننده بود، برایم شهرت بیشتری به ارمغان آورد. حضور در زیر تیغ خیلی برایم خوب بود و تجارب بسیار زیادی داشت. حضور بازیگران بسیار بزرگی مانند آقای پرویز پرستویی، آتیلا پسیانی و خانم معتمد آریا و... کلاس درس بسیار بزرگی برای من بود.

هنگامی که در آغاز راه بازیگری بودی، فکر می کردی اینقدر طولانی کار کنی؟

واقعا ورودم خیلی اتفاقی بود، علاقه شدید مادرم بود که باعث شد بازیگر شوم و واقعا هم فکر نمی‌کردیم که انقدر تداوم داشته باشد و در ۱۹ سالگی در ۶۵ اثر سینمایی و تلویزیونی حضور داشته باشم.

پس می‌شود گفت که در سینما بزرگ شدی...

(باخنده) دقیقا! تمام دوران کودکی من سر

تیم خاص باشد. متاسفانه هنوز هم این فرهنگ در کشور ما جانیفتاده است. کل کل و کری و طرفداری زیبایی فوتبال است و اگر نباشد فوتبال جذابیّت ندارد. چه اشکال دارد مردم بدانند من طرفدار چه تیمی هستم و برای موفقیت تیمم هر کاری می کنم؟! به نظرم باید کمی از نگاه کلیشه‌ای خارج شویم که بگوییم فلانی چون معروف است نباید از علایق خود حرف بزند.

و البته در یک برنامه زنده بعد از دربی با گفتن واژه لنگی برای خودت حسابی حاشیه درست کردی!

متاسفانه یک تابوی وحشتناک از تلویزیون برای خودمان ساختیم که باید به مرور آن را از بین ببریم. اول آنکه من به رفیق صمیمی خودم یعنی پژمان بازغی گفتم واصلاً حرف بدی نزدم، کری بود که همیشه داشتیم. و دوم اینکه این یک حرف ساده بود و خیلی از پرسپولیسیها هم به خود من می گویند کیسه کش! این کریهای فوتبالی بین مردم عادی شده و اکثر فوتبالیهای واقعی آن را به کار می‌برند ولی این قضیه الکی بزرگ شد چراکه بیخودی از تلویزیون یک ساحت مقدس ساخته شده و می گویند در آن نباید شوخی کرد، نباید از علایق شخصی حرف زد و هزاران نباید و خط قرمز دیگر. یعنی اگر ما آن کری را نمی‌خواندیم، مردم دیگر به هم این لقبها را نمی دهند؟! اتفاقا ما که حرف دل مردم را در تلویزیون گفتیم. به نظرم بهتر است کمی این نگاه به تلویزیون عوض شود.

و حاشیه دیگر فوتبالی سام درخشانی مسافرت به برزیل در جام جهانی ۲۰۱۴ بود...

باید اعتراف کنم بزرگترین اشتباه زندگیم، همان سفر بود! من قبلاً هم برزیل رفته بودم و نه مشکل مالی برای رفتن به جام جهانی داشتم و نه دنبال ویزا بودم. واقعاً نمی‌دانم چرا قبول کردم در این مسافرت حضور داشته باشم. شاید دلیلش این بود که فکر می کردم کنار بقیه دوستان بازیگر به من خیلی خوش خواهد گذشت. کمی بعدتر فهمیدیم اسپانسر می‌خواهد برای ما حاشیه درست کند و از طریق همین حواشی مستندی درست و در بازار منتشر کند که دیگر صدایمان در آمد. متاسفانه برخی از دوستان هم در کنار اسپانسر به ایجاد حاشیه کمک زیادی کردند!

خاطره بامزه‌ای از بازیهای ایران در جام جهانی نداری؟



برای بازی با آرژانتین آماده حضور در استادیوم بودیم که متوجه شدیم بلیتها ناهماهنگ تهیه شده. یعنی هر فردی باید در یک قسمت ورزشگاه مستقر می‌شد. ما ۵ نفر باهم بودیم و خوش و خرم و شاد و خندان به سمت جایی که برایمان در نظر گرفته بودند رفتیم. چشمتان روز بد نبیند، یک لحظه خود را در محاصره آرژانتینی‌ها دیدیم. ما پنج نفر بلیتمان دقیقاً در جایگاه اختصاصی تیم ملی آرژانتین بود و بین ۲۰ هزار آرژانتینی نشستیم! نیمه اول به خیر و خوشی و با نتیجه تساوی تمام شد. در همان جایگاه ۱۰-۱۲ برزیلی حضور داشتند. آنها هم که با آرژانتینی‌ها دشمن خونی! سمت ما آمدند و با شروع نیمه دوم همراه ما ایران ایران گفتند. ما هم که تعدادمان از پنج به پانزده رسیده بود به قول معروف شاخ شدیم و کل نیمه دوم فریاد می‌زدیم: "کجاست مسی - کجاست مسی" تا اینکه دقیقه ۹۰ از آن فاصله گل زد و بازی خوب تیم ملی‌مان خراب شد. گل که زده شد سکوهای ورزشگاه در حال کنده شدن بود. حسابی جشن و پایکوبی می کردند و سپس چند نفر از آنها به ما رو کردند و به انگلیسی گفتند: "اوناهاش مسی که دنبالش می گشتی، صداش کنم بیاد پیشت؟!"

شنیدم خیلی دست و دلبازی؟

از بچگی این را یاد گرفتم که هرچقدر خرج کنی، همان اندازه برمی گردد. اصلاً از پول خرج کردن نمی‌ترسم و اهل پس انداز هم نیستم! یک خانه و ماشین برای من کافی است و ترجیح می‌دهم بقیه درآمدم را خرج کنم و از لحظه‌هایم لذت ببرم چون شاید دیگر فردا نباشم که بخواهم خرج کنم. از این نظر باید اعتراف کنم آدم آینده نگری نیستم!

سقف آرزوهای سام درخشانی؟

گرفتن سیمرغ جشنواره فجر و بعد گرفتن جایزه بین‌المللی.

بهترین نقشی که بازی کردی؟

در سریال "با من بمان" در اوج جوانی نقش یک روانی را بازی کردم که واقعاً تجربه متفاوت و جالبی برای من بود.

نقشی بوده که دوست داشتی بازی کنی؟

فیلم قرمز یکی از حسرتهای من است که خیلی دوست داشتم جای محمدرضا فروتن بازی کنم.

بهترین بازیگر مقابلت؟

کامبیز دیرباز.

بهترین فیلمی که اخیرا دیدی؟

رگ خواب.

بهترین لحظه زندگی ات؟

وقتی خبر پدر شدنم را شنیدم. واقعاً دنیا را به من داده بودند. دختر من آذرماه به دنیا می آید و اسمش را هم برکه گذاشتیم!

بدترین لحظه زندگی ات؟

فوت پدرم.

فیلمبرداری گذشت. مادرم عروسکهای من را سر لوکیشن می‌آورد و آنجا بازی می کردم. همه تولدهای من در لوکیشنها بود.

با بازی در گشت ۲ تمام رکوردهای سینما را جابجا کردید.

واقعا فکرش را نمی‌کردیم که گشت ۲ آنقدر پرفروش شود. مخصوصا که سری اول فروش آنچنانی نداشت ولی خدارا شکر مورد استقبال مردم قرار گرفت. گشت ۲ واقعا برای من لحظات خوب و شیرینی داشت. تمام عوامل باهم دوست و صمیمی بودند و می‌توانم بگویم یکی از مهمترین دلایل موفقیت این فیلم در گیشه، همین دوستی پشت صحنه بود.

یک شایعه درباره شما بود. ازدواج با اردلان قاسمی!

(می خندد) این یک شایعه خنده دار بود. من آن زمان ۱۴ ساله بودم و از این شایعه واقعا شوکه شدیم. ارسلان قاسمی همکار خوب من بود و این خنده دارترین شایعه ممکن بود که تا به امروز درباره خودم شنیدم!

سقف آرزوهای ترلان پروانه چیست؟

آرزو سقف ندارد و در زمانهای مختلف متغیر می‌باشد. مثلا تا چند سال پیش سقف آرزوهایم این بود که روی بیلبوردها و پرده‌های سینما باشم ولی در حال حاضر هدفم گرفتن سیمرغ جشنواره است. شاید پس از کسب سیمرغ آرزوهای من هم تغییر کنند.

در روز چقدر از زمان خود را به دنیای مجازی اختصاص می‌دهید؟

بستگی به کارم دارد. شاید یک روز سر کار نباشم و ۳-۴ ساعت زمان صرف کنم ولی بعضی وقتها هم شده سر کار بودم و اصلا وقت نکردم حتی یک دقیقه به گوشی‌ام سر بزنم. می‌توانم بگویم خیلی خود را درگیر زندگی در فضای مجازی نمی کنم.

اتفاق با مزه‌ای بوده که در این فضای مجازی برایتان افتاده باشد؟

خانمی بود که همیشه صفحه شخصی من را دنبال می‌کرد و با پیغامهای شخصی و نظرات مختلف من را مورد محبت قرار می‌داد. وی باردار بود و می‌گفت هرروز عکس تو را نگاه می کنم که بچه‌ام شبیه تو شود! هنگامی که بچه‌اش به دنیا آمد هم اسمش را ترلان گذاشت و نکته جالبتر برای من این بود که وقتی عکس کودکش را دیدم، شباهتهایی به دوران بچگی من داشت!



به بهانه رفع ممنوع التصویری فاطمه معتمد آریا

همه آنها که به یکباره نبودند!

وقتـی در روزهای آغازین امسـال تلویزیون با پخش تبلیغـات فیلم آباجان، بعد از هشـت سـال تصاویر معتمدآریا را به روی آنتن فرستاد، می‌شد حدس زد که تغییری در سیاسـتهای تلویزیون در مورد این بازیگر رخ داده است. این موضوع گذشـت و اتفاقـی رخ نداد؛ تا همیـن چند وقت اخیر که دیدیم، شـبکه‌ای فیلم سـریال آشپزباشـی را نمایش داد. این دیگر یک تغییر مشهود بود. گویا بالاخره واقعا ممنوع‌التصویری بازیگر همیشـه تحسین‌شـده روسری آبی به پایان رسیده بود. همان روزها شایع شد قرار است این بازیگر را در یک سریال جدید ببینیم. سـریالی که خیلی زود معلوم شـد همین سوگند همایون اسعدیان است. سریالی که خیلی‌ها گمـان می‌برند می‌تواند بـرگ برنده دیگری در کارنامه معتمدآریا باشـد که از سـال ۸۸ ممنوع‌الکار شـده بود. فراموش نکرده‌ایم انتخابهـای این بازیگر را که همواره نتایجی موفق و محبوب حاصل آورده اسـت. او که از سـال ۷۰ و با سـریال گل پامچال به مخاطبان تلویزیونی معرفی شد، سریالهایی مثل آرایشگاه زیبا، زیر تیغ و آشپزباشی را در کارنامـه دارد کـه همـه آنهـا جزء آثـار موفق تلویزیون محسوب می‌شوند.

ممنوعیت فعالیت امتیاز می‌شود

شـاید بشـود گفت در میـدان ممنوع‌الفعالیتی مجریان بیشـترین غرامتها را پرداخته‌اند؛ سـریع در این زمینه ذهن‌تان به آزاده نامداری و سـوییس معطوف نشـود، نه. این مجری پیش از این اتفاق نیز ممنوع‌الکار شـده بود و آن‌بار البته بهانه محرومیت بـه خاطر اختـلاط غیرمعمـول زن و مـرد که در برنامه‌های تحویل سال ۹۴ در کنار احسان علیخانی بود. علیخانی، فرزاد حسـنی، رضا رشـیدپور، جواد یحیوی، ژیلا صادقی، محمود شهریاری، محمدرضا شهیدی‌فرد و... هر کسی که فکرش را بکنید تاکنون صابون ممنوع‌الکاری به تنشـان خـورده و البته این میزان برخورد با مجریان دلیل خاص خود را نیز دارد: در صداوسـیما که به اشـتباه می‌پندارد مجری باید وظیفه الگوبودن را نیز بر دوش بکشد، این مجری‌ها زمانی که روی آنتن صداوسیما به شهرت می‌رسند و به چهره تبدیل می‌شوند، حرکات و رفتارشان خارج از قـاب تلویزیون که با الگوبـودن آنها تداخل پیدا می‌کند، دردسـرآفرین می‌شود. درواقع رسانه ملی هر چه تلاش می‌کند نیروهای دست‌پرورده خودش را بـه اوج برسـاند و آن بالاها جایـی نزدیکی‌های قله نگـه دارد، نمی‌تواند. نه اینکـه مدیران جام جم نخواهند بـه نیروهای توانای خـود در بخش رادیو تلویزیون ببالند و پزشان را به ماهواره‌ها و رسانه‌های خارجی بدهند، نه، موضوع چیز دیگری اسـت. ایراد ماجرا بـه محدودیتها، خط قرمزها، اطلاعات غلط و کلی مسأله پیش پاافتاده دیگر برمی‌گردد که دست به دسـت هم داده تا این پروسـه با سرعت و شدت فراوانی در حال تولید و بازتولید ممنوعیت باشد.

مورد عجیب سحر قریشی

در مورد او گفته شـده که این اتفاق بـه ماجرای زندگی شـخصی و جدایی از همسـر قبلـی‌اش ربط دارد. قریشـی که تنهـا حضور تلویزیونی‌اش به سریال محبوب دلنوازان باز می‌گردد، ظاهراً چند ماه پیش نامش میان بازیگران سریال سیروس مقدم - همان علی‌البدل دیده شد، اما این اتفاق به نتیجه نرسید. مثل بچه‌های نسبتاً بد که در آن نیز سـیروس مقدم قصد داشـت از قریشی دعوت به همکاری کند. آن زمان هم اسم این بازیگر در فهرسـت بازیگران به ثبت رسید؛ ولـی چند روز مانده به شـروع تصویربرداری، با ممانعت تلویزیون روبرو شد و تصمیم گرفته شد آیدا فقیه‌زاده در این نقش بازی کند.

سالهای دور مهران مدیری



به این روزهایش نگاه نکنید کـه تلویزیون را قـرق کرده و هر جا کـه نگاه می‌کنـی، او را می‌بینی. این روزها را فراموش کنید که یک شـبکه دورهمی دارد، دیگری مرد هزارچهره و دوهـزار چهره، دیگری پاورچین و نقطه‌چین. اتفاقاً مهران مدیری شـاید از نخستین کسانی باشد که طعم تلخ ممنوع‌الکاری را چشـیده؛ و این واقعیت کـه این اتفـاق در روزهایـی رخ داده کـه او تازه می‌خواست نخسـتین روزهای موفقیت در جعبه جـادو را تجربه کند، بر تلخـی آن می‌افزاید. او و گروهش تازه با ساعت خوش گل کرده بودند که به جرم محبوبیت و این دلیل بامزه که عکسهای آنان بین نوجوانان خریدوفروش می‌شد، مهران مدیری و گروهـش را ممنوع‌التصویر کردند. بعد البته این چهره سـالها همکاری پرثمری با تلویزیون داشت. اما بعدتر دوباره برای چهار پنج سـالی راه مدیری و تلویزیون از هم جدا شـد؛ تا زمان در حاشـیه که دوباره محبوب‌ها به هم پیوستند و دورهمی فرزند این پیوند میمون است!

باران و پگاه



بـاران کوثـری و پگاه آهنگرانـی دو بازیگر جوان ممنوع‌الـکار تلویزیـون هسـتند کـه از میـان آنها حداقل بـاران کوثری بارها اشتیاقش را برای بازی در سـریالهای خوب ابراز کرده، اما به جایی نرسـیده است. این دو بازیگر به دلیل مسائل سیاسی حساسیت مدیـران تلویزیون را همیشـه موجب شـده‌اند؛ ایـن در حالی اسـت که باران کوثری سـابقه بازی در یکی از تحسین‌شده‌ترین سـریالهای دینـی یعنـی صاحبـدلان را در کارنامه دارد



و همین دو سـال پیش نیـز در کلاه‌قرمزی حضور یافته بود؛ اما سـال گذشته به دلیل آنچه واقعاً معلوم نشـد در تیزرهـای کوچـه بی‌نام و جامـه‌دران نـام و تصویرش در تلویزیـون بـه نمایش در نیامـد که در جامـه‌دران پگاه آهنگرانی نیز با او همدرد بود.



البته تاکنون هیچ‌گاه گفته نشده که آهنگرانی برای حضور در تلویزیون مشـکلی دارد ولی قطعاً امکان همکاری با این رسـانه را هـم ندارد. در همین فیلم جامه‌دران، تصویر آهنگرانـی در تیزر فیلم هم به نمایش درنیامد و حتی اسمش هـم از روی تیزر حذف شـد.



نمونه‌ها زیادند. آن‌چـه در این مطلب آمده، فقط مشتی اسـت نمونه از خروار؛ کـه در یـک مرور گـذرا به ذهن آمده و قطعاً در بررسـی و تحقیـق کاملتـر نمونه‌های دیگری را نیز شـاهد خواهیم بـود. بهـاره رهنمـا، فـرزاد جمشیدی و دهها تن دیگر که حتی برای سـازمانی با طول و عرض تلویزیون زیاد اسـت. شـگفت اینکه بسیاری از این موارد می‌شـد که رخ ندهد؛ اگـر تلویزیـون و مدیرانش وظایف و مسئولیتهای اخلاقی را بـر دوش برنامه‌سـازان و مجریان نمی‌گذاشتند.

کاهانی و فیلمهای خاص او

بی گمان عبدالرضا کاهانی و جعفر پناهی را می توان رکورددار فیلمهای اکران نشده و توقیفی در ایران دانست. کاهانی که اصلاً ناامید نمی شود و هرچقدر فیلمنامه هایش را ارشاد تصویب نمی کند، باز به ارشاد مراجعه می کند و فیلمنامه ای جدید ارائه می دهد. این روزها وی در فرانسه زندگی می کند و در گفت‌وگویی با شبکه خبری فرانس ۲۴ درباره کار در ایران و شرایط آن توضیح داده است:

"در سال ۲۰۱۱ تصمیم گرفتم که فیلمی درباره فشن‌شوهای زیرزمینی در ایران بسازم. اما درخواست من رد شد، چندی بعد یک کارگردان دیگر فیلمی با همین سوژه ساخت. زمانی که به این مسئله اعتراض کردم گفتند او می‌تواند در این باره فیلم بسازد اما ما می‌دانیم فیلمی که تو در این رابطه بسازی قابل نمایش نخواهد بود."



او در همین زمینه به حواشی ساخت فیلم "بی خود و بی جهت" اشاره کرده و گفته است :

"وزارت فرهنگ به من گفت که باید اول مشکلم را با پلیس حل کنم. از آنجایی که فیلمبرداری در خیابان نیاز به مجوز پلیس نیز دارد من تصمیم گرفتم تمام فیلم را در داخل خانه و نماهای داخلی بسازم، این اتفاق افتاد و هیچ کس دلیل واقعی اینکه تمامی این فیلم داخلی است را نمی‌دانست."

کاهانی در بخشی از این گفت‌وگو به حضور فریده فرامرزی همسر واقعی رضا عطاران در نقش همسر عطاران در فیلم "استراحت مطلق" اشاره کرده و گفته است: "در فیلم استراحت مطلق من از همسر واقعی یکی از بازیگرها خواستم تا در فیلم بازی کند تا در صحنه‌هایی از فیلم بتوانند زن و شوهر در فیلم هم را لمس کنند و کلاً روابط واقعی‌تری با هم داشته باشند. شورای بازبینی به من گفت باید این صحنه‌ها حذف شود، من پاسخ دادم که اینها زن و شوهر واقعی هستند، پاسخ دادند تماشاچی‌ها که این را نمی‌دانند، در نتیجه ما مجبور شدیم متنی به اول این فیلم اضافه کنیم که این خانم واقعاً همسر این آقای بازیگر است. مسئله‌ای که باعث خنده تماشاچی‌ها می‌شد، چرا که این مسائل اهمیّتی برای آنها ندارد و مسخره به نظر می‌رسد."

کاهانی درباره شیوه‌اش برای دور زدن این ممیّزی‌ها گفته است: "زمانی که در سال ۹۱ از من خواستند تا زن مذهبی فیلم "بی‌خود و بی‌جهت" را تصحیح کنم و با حذف برخی صحنه‌ها و تغییر برخی دیالوگها او را به زنی مهربان تبدیل کنم، به آنها گفتم باشد، من این تغییرات را ایجاد می کنم و واقعاً هم این کارها را کردم. تا جایی که بازیگران و دست‌اندرکاران فیلم به من می گفتند دارم به کارم خیانت می کنم.نهایتاً نسخه عوض شده را روی یک دی‌وی‌دی به آنها ارائه دادم، پس از بازبینی اعلام کردند که این نسخه از فیلم مشکلی ندارد، از آنها درخواست کردم که آن دی‌وی‌دی را به من بدهند تا من این تغییرات را در نسخه اصلی فیلم هم اعمال کنم چون نسخه دیگری ندارم. آنها قبول کردند. من هم وقتی از دفتر آنها خارج شدم آن دی‌وی‌دی را شکستم و فیلم را همان‌طور که بود برای اکران به سینماها فرستادیم؛ چون واقعاً فیلم مشکل نداشت. فیلمی که مردم دیدند بدون سانسور بود و آنها هیچوقت متوجه نشدند!"

درخشش در افقهای روشن ونیز



این روزها جشنواره معتبر ونیز ایتالیا در حال برگزاری است و نکته مهم آن جوایزی است که به هنرمندان ایرانی رسیده است. جایزه بهترین بازیگر مرد بخش افقهای هفتادوچهارمین دوره جشنواره فیلم ونیز به نوید محمدزاده رسید و **وحید جلیلوند** بهترین کارگردان شد. نوید محمدزاده پس از دریافت جایزه گفت: "خیلی خوشحالم که این جایزه را برای کشور ایران می گیرم. خیلی خوشحالم که مهمترین کارگردان تاریخ سینمای ایران جزء هیات داوران بود. مهمترین چیزی که در زندگی دارم خانواده‌ام است و این که من یک ایرانی‌ام."وحید جلیلوند نیز پس از دریافت جایزه گفت: "این جایزه ارزشمند را به تهیه کننده فیلم علی جلیلوند تقدیم می کنم که با مدیریت و آرامش این فرجام نیک را برای فیلم رقم زد. ما ایرانیان باور داریم که وقتی برای دیگران دعا می کنید خداوند پیش از اجابت آن به تو لبخند می‌زند. برای من دعا کنید که پس از این دچار نخوت نشوم و یادم بماند که سینما قرار است از من انسان بهتری بسازد پیش از آنکه فیلمساز بهتری شوم."

انسان دوستی به سبک هالیوودی



توفان های مهیب در آمریکا باعث خسارات فراوان جانی و مالی شده است. توفانهای پشت سر هم که شهرهای مختلف را درنوردیده و آوارگی هزاران نفر را موجب شده. همین خسارات مالی باعث شده تا دو فوق ستاره سینمای هالیوود که اتفاقاً اصالتی غیر آمریکایی دارند تصمیم بگیرند به کمک هم میهنانشان بشتابند و ویرانی‌ها را بازسازی کنند.رابرت دنیرو اعلام کرد قصد دارد جزیره باربودا را که توسط توفان ایرما نابود شده، دوباره بسازد و ویرانی‌های توفان را برای مردم این جزیره جبران کند.او که مالک بنیاد نبو پارادایز است، گفته به کمک این بنیاد ویرانی‌های به جا مانده از این توفان را برطرف می کند و با همکاری این بنیاد و شورای شهر باربودا و دیگر جوامع مردمی این جزیره، همه آنچه را طبیعت از بین برده، دوباره بنا می کند.بیش از ۹۵ درصد املاک و بناهای این جزیره و جزیره آنتیگ که دو جزیره اصلی کارائیب هستند بر اثر این توفان آسیب دیده است.دنیرو در فیسبوک اعلام کرد اکنون باربودا به سختی قابل سکونت است و حداقل ۶۰ درصد جمعیت جزیره بی‌خانمان شده‌اند.

از سوی دیگر لئوناردو دی کاپریو هم بیکار ننشسته است. بنیاد لئوناردو دی کاپریو یک میلیون دلار به عنوان کمک مالی اولیه به "بنیاد بازیابی هاروی یونایتد وی" که به تازگی تاسیس شده اهدا کرده است. یونایتد وی وُرلدواید که بزرگترین سازمان غیرانتفاعی در جهان است که سرمایه آن به‌ طور خصوصی تامین می‌شود، روز جمعه اعلام کرد که تمام پولهای اهداشده به بنیاد بازیابی هاروی مستقیما برای کمک به قربانیان توفان هاروی اختصاص داده خواهد شد. این سازمان گفت انتظار دارد کارش در این زمینه تا سالها ادامه پیدا کند.

بنیاد لئوناردو دی کاپریو در گذشته هم به قربانیان فجایای طبیعی کمک مالی کرده و در سونامی اقیانوس هند در سال ۲۰۰۴، زلزله هاییتی در سال ۲۰۱۰ و توفان سندی در سال ۲۰۱۲ فعال بوده است.از دیگر سلبریتی‌هایی که اخیرا به تلاشهای امدادی برای قربانیان توفان هاروی کمک مالی کرده‌اند می‌توان به شاندی کوبمز ملقب به دی‌دی، روبی رُز، ریچل ری، الن دجنرس و فال آوت‌بوی اشاره کرد. ساندرا بولاک هم اخیرا یک میلیون دلار به صلیب سرخ آمریکا برای امدادرسانی به قربانیان این توفان کمک کرد.





محمود را از درمانگاه با اتوبوس مخصوص زندانیان به یکی از زندانهای حومه تهران انتقال دادند. مادرخوانده‌اش بنفشه از او شکایت کرده بود که می‌خواسته به او چاقو بزند اما هنگام حمله پایش لغزیده و دماغش شکسته بود. خودِ بنفشه پس از این ماجرا به اورژانس خبر داده بود. در بیمارستان پرسیدند چرا دماغ محمود شکسته؟ بنفشه هم حقیقت را گفته بود و محمود را پس از درمان مقدماتی به دادگاه و سپس به زندان فرستادند. محمود در دفاع از خودش کاملاً سکوت کرده بود.

وقتی که محمود ده ساله بود، بین پدر و مادرش بحث شدیدی شد حتی کار به کتک کاری و داد و فریاد هم کشید. محمود هرگز نفهمید علت آن مشاجره که به طلاق ختم شد، چه بوده ولی وقتی که پدرش یک ماه بعد با بنفشه ازدواج کرد، شک برش داشت که بنفشه عاطفه پدرش را از راه خانواده بدر کرده و باعث شده مادرش طلاق بگیرد و برود. از این هم دلگیر بود که چرا مادرش او را با خودش نبرده و چرا از وقتی که رفته، هیچ خبری نگرفته و نخواسته پسرش را ملاقات کند. محمود که احساس تنهایی می‌کرد، افسرده و لجباز شد. هدایایی که پدرش برایش می‌خرید، سودی نداشت و او دیگر آن محمود سابق نبود. بنفشه بیوه‌ای جوان و زیبا بود که بچه نداشت. صبرش زیاد بود و دیگ محبتش همیشه می‌جوشید. دو سال طول کشید تا لطفها و توجهات بنفشه اثر خودش را گذاشت و محمود از پسرکی لجباز به نوجوانی رام و مسئول تبدیل شد. **مهندس قربانی**، پدر محمود از آن اوضاع اظهار خوشحالی کرد و جشن گرفت. هرچه می‌گذشت، رابطه محمود و بنفشه بهتر می‌شد طوری که دیگر معلوم نبود که بنفشه زن‌پدر اوست. محمود یک مامان از دهانش در می‌آمد و از کنارش صد مامان می‌ریخت.

وقتی که محمود چهارده ساله شد، بنفشه تشخیص داد که محمود دوباره دارد افسرده می‌شود مخصوصاً که درسش هم اُفت کرده و به‌طور ناگهانی از مدرسه متنفّر شده بود. البته استعداد او در مدرسه همیشه در حد متوسط به پایین بود و اگر هر سال به او نمره نمی‌دادند، مشکل بود که به کلاس بالاتر برود بااین‌حال قبلاً برای مدرسه رفتن لج نمی‌کرد ولی حالا اصلاً دوست نداشت به مدرسه برود. بنفشه به شوهرش گفته بود بین خودمان بماند اما محمود تهدید کرده که اگر او را به زور به مدرسه بفرستند، مدرسه را آتش خواهد زد. مهندس قربانی بسی نگران شد و از بنفشه خواست او را پیش روانپزشک ببرد. چند روز بعد بنفشه و محمود به کلینیک مشاوره رفتند و یک ربع بعد از آنجا بیرون آمدند وبنفشه او را به پاساژ بازیهای دیجیتالی برد و وقتی که سر محمود گرم شد، به شوهرش تلفن کرد و گفت مشاور گفته محمود استعداد درس خواندن ندارد و چون در مدرسه تحقیر شده، خشمی سرخ دارد و اگر حالش خوب نشود، چه بسا مدرسه را آتش بزند و از قول مشاور گفت بهترین کار این است که محمود هر روز همراه پدرش به شرکت برود و کار یاد بگیرد و به او نوید بدهند که اگر در کارها ماهر شود، رسماً صاحب و مدیرعامل شرکت خواهد شد. مهندس قربانی گفت اینکه پسرش درس نخواند برایش قابل قبول نیست. بنفشه گفت محمود را پیش روانشناس دیگری خواهد برد. همین کار را هم کرد و پس از خروج از دفتر مشاوره، بار دیگر سر محمود را گرم کرد و به شوهرش زنگ زد و گفت روانشناس دوم هم حرفهای مشاور قبلی را تأیید کرده ضمن اینکه گفته اگر راههای درمانی را زودتر شروع نکنند، حال محمود وخیم خواهد شد و کمی هم درباره افراد موفقی که تحصیلات دانشگاهی نداشته‌اند، حرف زد و مثالهایی آورد تا آخرش رضایت مهندس قربانی را گرفت.

محمود در وضعیت جدیدش خیلی خوشحال بود. هر روز زودتر از پدرش لباس بیرون می‌پوشید و با او به شرکت می‌رفت. در آنجا هم رفتاری معقول داشت و مثل افراد عقده‌ای نبود که چون پدرشان رئیس است، خودشان هم طاقچه بالا بگذارند و بخواهند ریاست کنند. او خیلی فروتن بود و گفته بود حاضر است نامه‌های اداری را از این اتاق به آن اتاق ببرد، زیراکس بگیرد، برای مهمانان پدرش که معمولاً تاجر بودند، چای و نسکافه و شیرینی ببرد. کارکنان شرکت او را دوست داشتند و هرکس هر فوت و فنی بلد بود، یادش می‌داد. معمولاً اینجور وقتها کارکنان شرکت با پسر رئیس طوری رفتار می‌کنند که او خودش از آن محیط خوشش نیاید و استعفا بدهد ولی این بار برعکس بود و همه دوست داشتند محمود بماند و رئیس بعدی شرکت شود. این حرفها به گوش پدرش می‌رسید و از بنفشه تشکر می‌کرد که باعث شده حال محمود خوب شود.

چند ماه‌بعد مهندس قربانی حکمی رسمی نوشت که به موجب آن، محمود در غیاب خودش مدیرعامل شرکت باشد و چون سنش قانونی نبود، بنفشه را به قائم‌مقامی شرکت منصوب کرد. او به این علت چنین حکمهایی نوشت که می‌خواست به سفری سه ماهه برود و با شرکتهایی که در کشورهای اروپایی و آسیایی بودند، مذاکراتی انجام دهد. اما انگار روزگار برای آنها سرنوشت دیگری نوشته بود: همین که مهندس قربانی به فرودگاه ترکیه رسید، مردی به او نزدیک شد و اعلام کرد از طرف فلان شرکت آمده و مفتخر است که او را به دفتر شرکت ببرد. بااینکه مهندس قربانی منتظر چنین ملاقاتی نبود، سوار ماشین او شد و چند دقیقه بعد در کوره‌راهی با شلیک راننده کشته شد. قاتل جسد او را در جنگلی پرت انداخت تا گرگها و باد و باران اثرش را محو کنند.

در ایران کسی متوجه مرگ مهندس قربانی نشد چون از او ایمیلهایی به شرکت و بنفشه و محمود می‌رسید که می‌گفت حالش خوب است و کارها خوب پیش می‌روند. محمود و بنفشه هم به او ایمیل می‌زدند که حالشان خوب است و در شرکت مشکلی ندارند. دو هفته بعد از مهندس ایمیلی رسید که خواسته بود بنفشه و محمود بر اساس اختیاراتی که دارند، سهام شرکت را به فروش بگذارند و همه چیز را بفروشند چون می‌خواهد در اروپا سرمایه‌گذاری کند. معاونان و کارشناسان و وکیل شرکت از دستور مهندس قربانی تعجب کردند ولی چاره‌ای نبود و باید همکاری می‌کردند. یکی از رقبای شرکت خیلی زود دست به کار شد و کل شرکت را یکجا خرید و آن را به شرکت خودش ملحق کرد. بنفشه بقیه اموال مهندس را هم فروخت و به آیدی شوهرش ایمیل زد که پولها را چطور به او برساند. جواب آمد که آقایی به اسم **فریبرز کمره‌ای** با او تماس می‌گیرد و ترتیب

فرســتادن پول را می‌دهد. پیوست ایمیل تصویری از فریبرز بود تا بنفشه او را بشناسد. این ایمیل برای وکیل شرکت و محمود هم آمده بود. چند روز بعد فریبرز کمره‌ای تماس گرفت و بنفشه او را به خانه دعوت کرد و در حضور وکیل و محمود پولها را که اسکناســهای صد یورویی بودند، به او تحویل داد و رســید گرفت. حالا تنها دارایــی مهندس در ایران همان خانه‌ای بود که بنفشه و محمود در آن زندگی می‌کردند. مقداری هم ســپرده بانکی داشــتند که قرار بود هزینه‌های خود را از سودش تأمین کنند.

دو هفته بعد پلیس ترکیه گزارشــی به پلیس ایران داد کــه می‌گفت بقایای جســدی را پیدا کرده‌اند که به نظر می‌رســد ایرانی باشد و احتمال می‌دهند ســاکی را که چند کیلومتر دورتر کشف کرده‌اند، مربوط به همان جسد باشد. کارآگاه نوبخت همراه بــا چند نفر از افراد زبده مأمور شــدند معمای این پرونــده را حل کنند. او نخســت بــه ترکیه رفت و در تحقیقاتی که کرد، شــماره پــرواز مقتول را پیدا کرد و پس از تلفنهای بسیار و بررسی‌های اینترنتی نتیجــه گرفت که هیچ‌یک از وابســتگان آن پرواز گزارش نداده‌اند که مسافرشان به مقصد نرسیده. او اســم و تلفن تمام مســافران ایرانــیِ آن پرواز را بــه دســت آورد و به ایران برگشــت و به تک‌تک آنها تلفــن کرد. همه بجز مهنــدس قربانی جواب دادند. نوبخت به دفتر شــرکت رفت و متوجه شد آنجا واگذار شده. به او آدرسی دادند و گفتند خانه مهنــدس و زن و بچه اوســت. به آنجــا هم رفت و نوجوانی چهارده پانزده ســاله در را باز کرد و گفت کسی را به اسم مهندس قربانی نمی‌شناسد. نوبخت از او ســراغ پــدر و مادرش را گرفــت. آن نوجوان گفت کسی خانه نیست و در را بست. او محمود بود که دلش نخواست به نوبخت جواب درست بدهد. کارآگاه مشــکوک شد و خواســت بداند آنجا خانه کیست؟ همســایه‌ها نبودند، ســوپری سرِ خیابان هم حضور ذهن نداشــت و نتوانســت کمکی کند. نوبخــت تصمیم گرفت از راههایــی دیگر قضیه را دنبال کند.

همان ســاعتی که نوبخت از آنجا رفت، بنفشه که داشت سشوار می‌کشــید، با صدای بلند از محمود پرســید کی بــود؟ محمود گفت یــه آقایی بود که از طــرف بابام اومــده بود که می‌گفت فرداشــب برمی‌گرده. بنفشــه سشوار را کنار گذاشت و گفت: "مطمئنی؟ آخرین ایمیل بابات از چین بود که گفته بود یه هفته اونجا کار داره و اگه می‌خواســت بیاد، حتماً خبر می‌کرد." محمود گفت: "خبر کرد دیگه! اون آقا گفــت بابات گفته خبر بدم که فرداشــب برمی‌گرده." بنفشه گفت: "شاید اون پیغام رو واسه یه خونه دیگه آورده بوده و اشــتباهی اومده اینجا... صبــر کن برم ایمیلا رو چک کنم شــاید گفته میاد و هنوز ندیده باشــم." و منتظر واکنش محمود نشد و ســراغ ایمیلهایش رفت. کمی بعد گفت: "جالبه! ایمیلش همین حالا رســید. گفته قــرار بوده برای کاری ضروری برگرده ایران. به یکی از دوســتاش هم گفته بوده خبر بده. حالا براش کاری پیش اومده و سفرشو به ایران کنسل کرده." محمود گفت: "تو بــه بابام خیانت می‌کنی. فکــر کردی من نفهمیدم بــا اون فریبرز که همه پــولا رو گرفت و برد، چت می‌کنی؟" و به آشــپزخانه دویــد و چاقوی بزرگی برداشــت و سمت بنفشــه دوید. پایش لیز خورد و چنان با صورت زمین خورد که دماغش شکســت. بنفشــه به اورژانس خبــر داد بعد هــم از محمود شکایت کرد و او را به زندان انداخت.

صبــح روز بعد نوبخت زنگ خانه مهندس قربانی را زد. بنفشــه در را بــاز کرد. نوبخــت کارتش را نشــان داد و وقتی کــه فهمید آدرس را درســت آمده، به بنفشــه گفت دیــروز نوجوانی به او گفت اینجا خانه مهندس قربانی نیســت. بنفشــه گفت: "متأســفانه محمود دوباره افســرده و لجباز شده. دیــروز می‌گفت یه نفــر از طرف بابــاش اومده و گفته بابــاش داره میاد ایران. مــن ایمیلها رو چک کردم و دیدم شــوهرم ایمیل زده که قرار بوده بیاد ولی کنسل شــده. وقتی اینو به پسرم گفتم، با چاقو حملــه کرد ولی خودش مختصری مصدوم شــد." نوبخت پرسید حالا کجاس؟ بنفشه گفت: "زندون. دیدم بهتره چند روز زندون باشه تا بفهمه کارهای بدش مجازات داره." نوبخت از بنفشــه پرســید از شــوهرش خبری دارد؟ بنفشه گفت: "مدتیه رفته اون ور دنبــال تجارت. حالا چینه. دیشــب جریان حمله پسرشــو بــراش ایمیل کــردم. هنوز جواب نــداده. ازش خواهــش کــردم زودتــر برگرده و واســه محمود برنامه ریزی کنه. بهش گفتم بهتره ببریمــش خارج درمانش کنیم." نوبخت پرســید: "اینجا پیش کدوم متخصص پرونده داره؟" بنفشه گفت: "دو بار به اصرار خودم بردمش پیش مشاور. هر بار مشــاور باهاش سه ربع ســاعت حرف زد. مال وقتیه که نمی‌خواســت به تحصیل ادامه بده." نوبخت پرســید: "چرا شرکت شوهرتون به فروش رفته؟" بنفشه گفت: "قبل از اینکه بره سفر به من و محمود اختیاراتی قانونی داد. بعد به وکیلش ایمیل زد که به من کمک کنه تا همه اموالشــو بفروشیم و پولشو توسط کســی به اسم فریبرز کمره‌ای براش بفرستیم. مشــخصات و عکس فریبرز رو هم برای من و وکیل ایمیل کرد. ما هم اموالش رو فروختیم. حالا من و محمود با ســود پولی که تو بانک دارم زندگی می‌کنیم." نوبخت به او گفت تا تکمیل شــدن پرونده از تهران خارج نشود و در دسترس باشد. بنفشه پرسید: "کدوم پرونده؟ من فکر کردم درباره محمود اومدین تحقیق کنین." نوبخت گفت: "درباره مهندس قربانیه. به نظر میاد معاملات غیر قانونی انجام میده... لطفاً یه کپی از ایمیلهایی رو که سه چهار روز اخیر براتون فرستاده، همراه با عکس فریبرز بهم بدین."

نوبخــت کپی‌ها را گرفت و برای ملاقات با محمود به زندان رفت. او در بازداشــتگاه موقت نوجوانان بود و با دماغی پانســمان شده به اتاق رئیس زندان آمد. نوبخت او را که دید، گفت: "من رو یادته؟ چرا گفتی آدرس رو اشتباه اومدم؟ اگه من رو رد نکرده بودی، شاید حالا تو زندون نبودی." محمود جواب نداد. نوبخت گفت: "لطفاً علت شکســتن دماغت رو بگو! می‌خوام بهــت کمک کنم." محمود باز هم چیــزی نگفت. نوبخــت گفت: "مــادرت میگه یه آقایی از طرف بابات اومده بوده. درسته؟" محمود باز هم ســاکت ماند. نوبخت گفت: "از اینکه بابات سفرشــو به تهران کنســل کرد، عصبی شدی و به مادرت حمله کردی؟"...

رئیس زندان دخالت کرد و گفت: "جناب نوبخت این بچه از وقتی که بازداشــت شده، یک کلمه هم حرف نزده." نوبخت گفت: "احتمالاً خیلی ناراحته که نمی‌خواد حــرف بزنه... مادرش گفته اگه قبول کنه که کار اشــتباهی کرده، شکایتشو پس می‌گیره و آزادش می‌کنــه..." و بــه محمود گفت: "اگه بگی چرا خواســتی با چاقو به مادرخونده‌ت حمله کنی، من واســطه میشم تا بنفشــه زودتر شکایتشو پس بگیره. زندون جای خوبی نیســت. دوســت نداری آزاد شــی؟" محمود آهســته گفت دوست دارم. نوبخت گفــت پس بگو چه اتفاقــی افتاده. محمود گفت: "من دوست ندارم بنفشه بره مهمونی. وقتی شما اومدی و گفتم آدرس رو اشتباه اومدی و ردت کردم، الکی به بنفشه گفتم بابام پیغام داده فرداشب میاد تهرون ولی بنفشــه خواســت منو قانع کنه که بابام نمیاد. فهمیــدم مهمونی رفتن براش مهمتره. یهــو جنون گرفتم و خواســتم بهش حمله کنم ولی افتادم و دماغم شکست." نوبخت گفت: "آفرین که راستشو گفتی... از بابات خبر داری؟ آخرین بار کی بــا هم حرف زدین؟" محمود گفت: "حرف که مال وقتیه که داشت می‌رفت سفر ولی هفته‌ای سه چهار بار ایمیل می‌زنه منم جوابشو میدم." نوبخت گفت: "مــن میرم با اجرای احکام حرف می‌زنم و ضامنت میشم تا موقتاً آزاد شی."

نوبخت پس از گرفتن مجوزهای لازم برای آزادی موقــت محمــود، او را به رئیس زندان ســپرد و از آنجا بیرون آمد و به طــرف خانه مهندس قربانی رفــت. آنجا چند بــار آیفون خانــه را زد و جوابی نشــنید. به نظر می‌آمد خانه نباشد. روبروی خانه

بقیه در صفحه ۶۵

پاسخ معمای جسد آبی‌رنگ

در اول معما اشاره کرده بودم که کریم نمی توانست حرفی بزند که برای دیگران مفهوم باشد. بنابراین روشا دروغ گفت که کریم التماس می کرده عمه منو نکش. برنده این معما زهرا کومه با شماره ۴۷۵۹(×××)۰۹۱۸ از کرمانشاه است. برای معمای این هفته جوابهای درست خیلی زیاد بود. دکتر رعنایی غبطه خورد که نتوانست جواب درست بدهد.

آنکه با گستاخ گفت‌وگو می‌کند، دیر و یا زود به شر آنها گرفتار آید

ولتر

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

آب زنید راه را

صبح، پاسی پس از طلوع این آقا را دیدم که از خانه‌ای بیرون آمد و جلو دو سه دهنه دکان که بسته بودند، با آفتابه آب‌پاشی کرد. بعد به خانه رفت و با یک اسفند دودکن قدیمی برگشت و تمام مسیری را که آب پاشیده بود، دودِ اسفند داد. باز به خانه رفت و با عودِ روشن برگشت و همان مسیر را با بوی خوش عود معطر کرد. آخرش عود را به دیوار گذاشت و چند ثانیه دودافشانی کرد و با عودش که هنوز نصفش مانده بود، به خانه رفت. نمی‌شد از او بپرسم چرا این کارها را کردی چون هنگام این اعمال چنان در خودش بود که انگار دارد مناسکی مذهبی به جا می‌آورد و عبادت می‌کند. آب‌پاشی و اسفند و عود سوزاندن و هوا را معطر کردن هم عبادت است. هر کاری که باعث زیبایی و خوش‌بویی و نشاط روحی دیگران شود، عبادت است. جناب ختمی مرتبت(ص) هم فرمود در روشنایی و بوی خوش صرفه‌جویی نکنید. در این فکرها بودم که آن آقای مسن دوباره برگشت و به دورها نگاه کرد. زیر لبش ترانه‌ای آذری زمزمه می‌شد: "در سماور آتش انداخته‌ام/ در استکانها قند گذاشته‌ام/ در کوچه‌ها آب پاشیده‌ام تا وقتی که یار می‌آید و می‌رود، خاک بلند نشود و بین‌مان حرفی نباشد/ آه یارم رفته و تک مانده‌ام!"



علامت تعجب خریداریم

این عکس زیبا را جوانی با آیدی "ماهیارم" در اینستایش انتشار داده بود و زیرش نوشته بود "چقدر دوست داشتم این عکسو به پدر و مادر این بچه‌ها می‌دادم و بهشون می‌گفتم وقتی که این بچه‌ها سی سالشون شد، بهشون نشون بدین تا بفهمن زندگی چقدر ساده بود و الان چقدر سخت می‌گیرنش تا شادی کوکانه‌شون رو تو این قاب ببینن. کاش این عکس دست به دست می‌شد تا به دستشون می‌رسید..." دنیای کودکی بی‌غل و غش‌ترین دنیاهاست. دوستی‌هایشان بهترین صفاها را دارد. علتش هم این است که هنوز با اقتصاد و مقام و کینه و منفی‌های دیگر آشنا نشده‌اند. البته نگذریم از اینکه اوضاع تربیت و شرایط زندگی و پیشرفت تکنولوژی جهش عجیبی در آدمها و بچه‌ها ایجاد کرده که اگر دقیق شویم شاید ببینیم که بچه امروزی نسبت به جوان پنجاه سال پیش نیرنگهای بیشتری در آستین داشته باشد. کلمات و افکارش تغییرات زیادی کرده. بچه هفت هشت ساله امروزی زل می‌زند توی چشم مادرش و داد می‌کشد که شوهر از این گداتر گیر نیاوردی که زن این شدی؟ یک بچه دیگر مادرش را تشویق می‌کرد تو طلاقت رو بگیر، خودم یه شوهر برات گیر میارم. یک پدری به بچه‌اش گفت وقتی بمیرم کلی ارث بهت می‌رسه، خوبه؟ پسرک گفت: "آره دستت درد نکنه ولی اگه بری زیر یه ماشین بوگاتی بهتره چون دیه هم می‌گیرم" خودتان بیست تا علامت تعجب بگذارید آخر آن جمله.



کار، کار، کار

این صحنه دارد می‌گوید پاییز آمده و روزهای بارانی و پس از آن برفی در راه است. دارند بامها را قیرگونی و عایق می‌کنند تا باران که بارید، سقفی چکه نکند. این عکس یعنی تابستان تمام شد و فصل دل‌انگیز پاییز پشت دروازه‌های شهر خیمه زده. باد خنک از جانب خوارزم وزان است و باید جامه گرم پوشید. این عکس می‌گوید پاسی پیش از طلوع به آسمان که نگاه کنی، سهیل، نایاب‌ترین ستاره را می‌بینی که طلوع کرده و به انگور پرتو می‌افشاند و شیرینش می‌کند. این عکس می‌گوید حتی اگر جیرجیرک نبوده‌ایم و در تمام بهار و تابستان مورچه‌وار کار کرده‌ایم، در پاییز نیز باید کار کنیم. چون ستاره بخت انسان بدون کار کردن افول می‌کند.



رابطه لُنگ و مواد مخدر

این گیاه حشیش است. اسمهای دیگری هم دارد: ملوک الحبوب، ماری جوانا، گرس، علف و گل. در کشور ما و خیلی از کشورهای دنیا کاشتن و داشتن و مصرف کردنش ممنوع است و جریمه و زندان دارد. مصرف‌ش برخی‌ها را هوایی، عده‌ای را مثل سنگ بر زمین می‌زند، تعادل را به هم می‌زند و در قوه تجزیه تحلیل و استدلال اختلال ایجاد می‌کند. مردم معتقدند زیر سقفی که حشیش مصرف شود، تا چهل روز نماز ندارد. این گیاه ژانر سیاسی هم دارد چون بین برخی از روشنفکرها رایج است و اگر در جیب یک شاعر روشنفکر از این موجود پیدا کنند، یقه‌اش را می‌چسبند که راستش را بگو اهل کدام فرقه سیاستی؟ و کلاً این گیاه ممنوع و خلاف و جرم است معتادهای بدبخت هم آن را جلو مغازه و کنار جوبها می‌کارند تا اگر مأمور آمد گفت این چیه؟ بگویند به ما چه خودش سبز شده. یک نکته هم دارد که اگر آن را جلو دکانت بگذاری، با تو کاری ندارند اما اگر آن را دست بگیری، مجرمی. یاد برخی از لباسها افتادم که توی بوتیک و پشت ویترین‌ها جرم نیست ولی اگر آن را بپوشی و بیایی توی خیابان، جرم است. درستش هم همین است. آدم می‌تواند لُنگ بخرد اما نمی‌شود که توی خیابان لنگ بپوشد.



مسابقه بزرگ داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

دور می کند، پانصد ششصد میلیون قیمت داره! پراید مدل پایین ما حاصل دسترنج چند سال پسرمونه که می‌خواست مغازه اجاره کنه بیکار نباشه، دلش سوخت به حال ما، خواست با این کارش آخرعمری خیابان‌ها را پیاده گز نکنیم..." بالاخره راضی ام کرد رفتیم خیابان تا به قول خانم، کمی "دور دور" کنیم تا دلمان باز بشود. چند خیابان را دور زده بودیم که گفت: "هوا چقدر دم کرده، لااقل اون کولر ماشین رو بزن که هوا کمی خنک شه." گفتم "خانم، کولرش کجا بوده؟ پراید مدل فلان." شیشه را تا آخر دادم پایین. گفتم: "بیا، این هم کولر!" باد گرم همراه دود و گازوئیل زد داخل. خانم که مشکل تنفس دارد به سرفه افتاد. همان‌طور که سرفه می کرد با نفس‌های بریده بریده گفت: "خفه شدم! شیشه را بده بالا!. نخواستیم این دور دور کردن رو، برگرد بریم خونه..." گفتم: "چی خیال کردی خانم؟ فکر کردی من از گشتن و دور دور کردن در شمال شهر بدم می آد که نشستم کنج خونه قلم و کاغذ را بغل کردم؟ فکر می کنی آنها که نصفه شبی میرن شمال شهر و بوق می‌زنند و ویراژ میدن، پراید عهد قجری سوار میشن؟" وقتی به خانه برگشتیم "آخی" بلندی گفتم و روی مبل افتادم. گفتم" خانم بی‌زحمت یک لیوان آب خنک به من بده که به هلاک شدم." بِروبِر نگاهم کرد و گفت: "چی شده پیرمرد؟ با این همت بلندت می‌خوای خاطره بنویسی و شاهکار خلق کنی؟ یک ساعت منو بردی تو خیابون گردوندی، هلاک شدی؟" گفتم: "خانم ناشکری نکن. همین که یک چهاردیواری داریم و یک کولر آبی که دراین هوای گرم تابستون زیر آن می‌شینیم جای شکر داره" گفت: "آره، راست میگی. به دور دور کردن که میرسه، باید ماشین چند صدمیلیونی داشته باشیم، به خانه نشینی که می رسه، چهار دیواری و کولرآبی شُکر داره. مَثَل تو شده مَثَل آن پیرمردی که دندان نداشت، نان خشک را در آب خیس می کرد و شُکر خدا را می کرد. یکی دید گفت: "مرد حسابی، نان خشک بدون خورشت و بدون دندان، شکر داره؟" پیرمرد آهی کشید و گفت: "می دونم شکر نداره، اما می‌ترسم ناشکری کنم خدا غضب کنه این آب‌ونان خشک را هم ازم بگیره..." گفتم، "خب، مقصودت از این حرف‌ها چی بود؟ می‌ترسی وضعمان از این که هست بدتر بشه؟" گفت:

"وا... آن‌قدر سختی کشیدیم که اینها در مقابلش ... " گفتم "یک لیوان آب را هم نخواستیم، خوبه؟ بذار به کارمون برسیم، خاطراتمون رو بنویسیم..."

ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

شد شست پایش را تکان بدهد. دو هفته بعد می‌توانست سرش را به این طرف و آن طرف تکان بدهد و چند روز بعد، به‌سختی پاهایش را خم و راست می کرد. با هر پیروزی، لیلیانا و دخترهای ریچارد اشک می‌ریختند، می‌خندیدند، همدیگر را در آغوش می گرفتند و از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدند. دوماه بعد از تشخیص بیماری، ریچارد دستش را بالا برد و بینی‌اش را خاراند. فردای آن روز نخستین قدمها را برداشت. ریچارد مثل یک نوپا قدم برمی‌داشت و مجبور بود برای اینکه تعادلش بهم نخورد، از واکر کمک بگیرد. اما خوشحال بود و خدا را شکر می کرد.

دقیقاً ۴ ماه و ۹ روز بعد و پس از درد و رنج فراوان، ریچارد مارش توانست بدون کمک اطرافیان و واکر، از در خانه بیرون برود، کمی قدم بزند و برگردد و روی صَندلی بنشیند. ریچارد به زندگی باز گشته بود...

***

ریچارد برای همیشه تغییر کرده بود. مقدار زیادی از ماهیچه‌هایش را از دست داده بود. بدنش به‌شدت تحلیل رفته بود و زمانی که از بیمارستان به خانه آمد، نمی‌توانست حتی یک پاکت شیر را بلند کند. یک سال طول کشید تا ریچارد به وزن سابق برگشت و از نظر جسمی بخش زیادی از توانایی‌هایش را دوباره ساخت. ناچار از شغلش هم استعفا داد و در خانه ماند. روزهای اول روحیه‌اش را از دست داده بود. ریچارد، در تمام عمرش مردی نبود که یک جا بنشیند و فعالیتی نکند. یک روز لیلیانا کتابی به او هدیه داد. کتاب، داستان واقعی روزنامه‌نگاری بود که بعد از سکته، کاملاً فلج شد. آن روزنامه‌نگار در آن کتاب با روشی منظورش را به اطرافیان می‌رساند که ریچارد آن را انجام می‌داد: با نگاه! این کتاب منبع امید و استقامت انسانهای زیادی بود. روزنامه‌نگار دو روز بعد از انتشار کتاب از دنیا رفته بود. خواندن این کتاب، دنیای ریچارد را متحوّل کرد. او نمی‌توانست لحظه‌های تلخ اتاق مراقبتهای ویژه را از یاد ببرد اما حالا می‌خواست از سفر طولانی‌اش از زندان تا بهبودی استفاده کند و بار دیگر از زندگی لذت ببرد. ریچارد هر روز خدا را شکر می کند و به خودش می گوید، این زندگی فرصت دوباره‌ای است که به من داده شده و نباید آن را بیهوده تلف کنم.

تلگرامی

درس شاگرد

وقتی که بچه بود، پدرش به عنوان مربی اسب برای تربیت اسبها از یک اصطبل به اصطبل دیگر و از یک مزرعه به مزرعه دیگر در گردش بود. به همین خاطر مدرسه‌اش در طول سال چند بار عوض می‌شد. یک روز، وقتی که شاگرد دبیرستان بود، معلم از شاگردان خواست که بنویسند وقتی که بزرگ شدند می‌خواهند چه کاره شوند. او یک دقیقه هم صبر نکرد و هفت صفحه کاغذ درباره هدفش که می‌خواست مالک یک مزرعه اسب باشد نوشت، او همه چیز را با جزئیات کامل نوشت. حتی طرحی از آن مکان با اصطبلها و ویلایش کشید. دو روز بعد او نوشته‌اش را با یک نمره F (پایین‌ترین نمره) در صفحه اول دریافت کرد. بعد از کلاس، نزد معلم رفت و پرسید، "چرا من پایین‌ترین نمره را گرفتم؟" معلم پاسخ داد: "این آرزو برای بچه‌ای مثل تو که نه پول دارد، نه امکانات و از یک خانواده دوره‌گرد است خیلی غیرواقعی است. به هیچ وجه ممکن نیست روزی به این آرزوی بزرگ دست پیدا کنی." سپس پیشنهاد کرد دوباره بنویسد و آرزوی واقعی‌تری داشته باشد. پسر به منزل رفت و از پدرش پرسید که چکار باید بکند. پدر پاسخ داد: "این تصمیم خیلی برای تو مهم است. پس خودت باید به آن فکر کنی." پس از چند روز، پسر همان نوشته را برای معلمش برد و هیچ تغییری در آن نداد و گفت: "شما نمره F را نگهدار، من هم آرزویم را نگه می‌دارم." اکنون مونتی رابرتز مالک خانه‌ای با زیربنای ۴۰۰ متر مربع در وسط یک مزرعه اسب به مساحت ۸ هکتار است و هنوز آن نوشته را با خودش دارد و آن را قاب گرفته و بالای شومینه‌اش نصب کرده است! به خاطر داشته باشید، باید به حرف دل خود گوش کنید و اجازه ندهید هیچکس رویای‌تان را از شما بگیرد...



مینوش باختر ـ اصفهان

چه قدر نشنیدیم و نشناختیم‌ها، به هر دم آسایش بخشیده است

● علی شریعتی



مهران عسکری

اردوغان مهمان عروسی‌ام بود

علی کیانی موحد

این روزها خبر ازدواج مهران عسکری قهرمان سابق تیم ملی ایران و "نور تاتار" قهرمان تکواندوی ترکیه نقل محافل خبری و ورزشی شده است. "نور تاتار" متولد ۱۶ اوت ۱۹۹۲ در ترکیه است، او اصالتی کرد دارد و از مهمترین افتخاراتش برای تیم ملی تکواندو ترکیه می‌توان به کسب مدال نقره المپیک ۲۰۱۲ لندن و مدال برنز المپیک ۲۰۱۶ ریواشاره کرد. حضور رئیس جمهور ترکیه در مراسم جشن ازدواج این دو قهرمان باز تاب رسانه‌ای بسیار زیادی داشت.

تکواندو را از کجا آغاز کردی؟

باید اینطور بگویم پدرم مشتی روزگار است، او یکی از مهربان‌ترین پدرهای دنیاست. من تکواندو را از کودکی در فرهنگسرای بهمن جوادیه آغاز کردم و از صفر تا ۱۰۰ این رشته را از پدرم آموختم، من هرچه دارم اول از خدا و بعد از پدرم است. در بحث ورزش و اخلاق هرچه آموخته‌ام از پدرم است.

نظرت در مورد فریبرز عسکری سرمربی تیم ملی تکواندو چیست؟

فریبرز عسکری دایی من است. او بعد از جریاناتی که پس از المپیک لندن رخ داد مقطعی مورد ظلم قرار گرفت. نه اینکه او دایی من باشد و بخواهم اینطور بگویم نه، برای صحبتهایم دلیل دارم. زمانی که او برای اولین بار از نوجوانان به بزرگسالان به عنوان سرمربی تیم ملی دانشجویان پیوست، اولین نفری که خط قرمز روی نامش کشید من بودم. چون باختم و حذف شدم. دایی فریبرز به نظر من آدم عادلی است و من هم به این موضوعی که اتفاق افتاد حرفه‌ای نگاه می‌کنم و امیدوارم که او به جایگاه واقعی‌اش برسد. جایگاه عسکری سرمربیگری تیم بزرگسالان ایران است چون اسم بزرگی است و مابقی نفراتی که تجربه دارند کنار این اسم باید فعالیت کنند.

بحث ازدواجت با قهرمان المپیک ترکیه داغ شده. از نحوه آشنایی‌تان بگو؟

من با "نور تاتار" که قهرمان دو دوره المپیک است در سال ۲۰۱۲ با توجه به حواشی که در المپیک رخ داد آشنا شدم. اولین دیدار ما هم در مسابقات المپیک دانشجویان جهان در کره جنوبی بود. زمانی که من در ایران زندگی می‌کردم تصمیمی برای ازدواج نداشتم و حتی در آن مقطع یک پیشنهاد از برزیل با مبلغ خوبی داشتم اما با توجه به اینکه این آشنایی رقم خورد ماندگار شدم. جالب این است که وقتی این موضوع را به خانواده‌ام گفتم آنها شوکه شدند و باورشان نمی‌شد. به آنها گفتم باید برای مراسم خواستگاری راهی ترکیه شویم. خانواده تصور می‌کردند من آنها را سر کار گذاشته‌ام، به هر حال قسمت ما هم این بود.

در مورد مراسم خواستگاری صحبت کن؟

قرار بود روز عشاق ۱۴ فوریه در مسابقات اوپن ترکیه هر دو نفر شرکت کنیم اما متأسفانه نور تاتار در تمرینات انگشت پای من را شکست و این مسابقه را از دست دادم. (با خنده) در آن زمان پدر و مادرم هم در ترکیه حضور داشتند و قرار بود مراسم خواستگاری را تدارک ببینیم که دو روز پس از آن مراسم خواستگاری ما در منزل نور تاتار برگزار شد. یک اتفاق جالبی هم در مراسم رخ داد.

چه اتفاقی رخ داد؟

آنها یک مراسم قهوه خوران دارند که کمی به قهوه های قجری ما شباهت دارد مراسم قهوه خوران به این صورت است، کسی که به عنوان داماد برای خواستگاری آمده باید قهوه‌ای را که با نمک و فلفل زیاد درست شده است میل کند. آنها با این کار می‌خواهند داماد را فراری دهند اما من پرقدرت ماندم و فرار نکردم. (با خنده) این را باید بگویم که مهمترین اتفاق این آشنایی این بود که در مراسم خواستگاری خانواده نور تاتار اصلاً به هیچ عنوان از دارایی من سئوال نکردند.

مراسم ازدواج شما چه زمانی برگزار شد؟

۲۱ مرداد ماه رسماً مراسم ازدواجمان را جشن گرفتیم، البته ما از قبل عقد کرده بودیم اما به خاطر ترافیک کاری مراسم جشن ازدواج ما یک مقدار طول کشید و در حال حاضر نیز در آنتالیا زندگی می‌کنیم اما ناگفته نماند اردوهای آماده‌سازی ما در شهرهای مختلف برگزار می‌شود.

پس هر دو نفر به شدت تمرین می‌کنید؟

خوشبختانه در یک سالی که در کشور ترکیه حضور داشتم به هیچ عنوان تمریناتم را رها نکردم. خدا را شاکرم در این مدت شرایط خوبی داشتم و توانسته‌ام اعتماد آنها را به عنوان بازیکن و مربی جلب کنم. در حال حاضر نیز مربی شخصی همسرم هستم و با او تمرین می‌کنم.

مهران عسکری یک خانواده ورزشی دارد. آیا همسر شما هم خانواده ورزشی دارد؟

با ورود من به خانواده تاتار و ورود همسرم به خانواده عسکری ما یک خانواده کاملاً ورزشی را تشکیل دادیم. پدر نور فوتبالیست بوده، برادرش هندبالیست و تکواندو کار بوده. در واقع خانواده همسرم نیز مثل خودم در ورزش فعالیت داشته‌اند. این خوب است که هر دوی ما یک زندگی تقریباً حرفه‌ای را دنبال می‌کنیم و امیدوارم که انتهای این مسیر باعث موفقیت هردوی ما باشد.

از مراسم ازدواج و حضور رئیس جمهور ترکیه هم صحبت کن.

به هر حال این اتفاق مهمی بود که در مراسم جشن ازدواج ما رجب طیب اردوغان رئیس جمهور ترکیه نیز حضور داشت. او ۱۰ روز قبل از جشن ازدواج ما با همسرم تماس گرفت و اعلام کرد که حتماً در عروسی ما حضور خواهد داشت. او هیچ کار و جلسه‌ای در آنکارا نداشت و فقط برای مراسم عروسی ما به این شهر آمد. رئیس جمهور خیلی دوست داشت که تا آخر مراسم در جشن عروسی ما بماند اما دختر او به دلیل زایمان زودرس به بیمارستان منتقل شده بود و ناچار شد زودتر مراسم عروسی را ترک کند.

برخی‌ها برایشان سئوال است که چرا مهران کنار همسرش به مسابقات نمی‌رود؟

به خاطر این است که هنوز پاسپورت ترکیه‌ای من نیامده است و به همین دلیل من در کنار نور در مسابقات نیستم.

آرزو داری با همسرت در المپیک توکیو حضور داشته باشید؟

من تمام تلاشم را می‌کنم یا به عنوان مربی یا به عنوان هم‌تیمی کنار همسرم در المپیک توکیو باشم، چون شرایط من برای مسابقه دادن در ترکیه فراهم شده است. فقط منتظر پاسپورتم هستم تا بتوانم استارت بزنم اما تمام قد کنار نور هستم تا انشاالله کارنامه ورزشی او با کسب یک مدال طلای المپیک پر شود و تمام کند.



قهرمان ایرانی مبـــارزات قـفس

بیرون گود، آرام هستم و سر به زیر



یکی از خبرسازترین ورزشکاران ایرانی بویژه در فضای مجازی، فرنگی کار سابق ایران و دارنده مدالهای طلا و برنز جهان است که از عالم کشتی جدا شده و به مسابقات درون قفس رفته!... امیر علی اکبری چندی پیش پس از پیروزی یکطرفه بر رقیب پرادعای آمریکایی در رشته MMA نه تنها در ایران بلکه در جهان خبرساز شد و همین پیروزی بهانه‌ای بود برای گفت‌وگویی کوتاه با او.

جواب کُری حریف

همانطور که می دانیم مسابقات میان ورزشکاران ایران و آمریکا در هر رشته‌ای همیشه حساس بوده و این مبارزه نیز به همین دلیل و پس از کری‌خوانیهای رقیب آمریکایی بسیار حساس شده بود و باعث شد مردم ایران حساسیّت بیشتری به این مبارزه داشته باشند. **تایلر کینگ** حتی از دایرکت شخصی نیز به من پیام می‌داد و کری‌خوانی می کرد. مثلاً می گفت منتظر روز مبارزه برسد تا دست و پایت را از جا دربیاورم! من هم در جواب می گفتم عجله نکن روز مبارزه همدیگر را می‌بینیم. پیش خودم گفتم باید فک او را از کار بیندازم تا مدتها نتواند حرف بزند. وقتی مبارزه شروع شد، کار را در همان دقیقه اول تمام کردم تا این مبارزه همیشه در خاطرش بماند. از ۵-۶ ماه قبل از انجام مبارزه حریفم حسابی کری می‌خواند و حتی در کری‌خوانی‌هایش بی‌ادبی هم می کرد. به همین خاطر انگیزه زیادی داشتم تا جواب او را در رینگ مبارزه بدهم. او با اسلحه و چاقو و با روشهای غیر معمول کری‌خوانی کرده بود و روز وزن کشی هم با یکدیگر گلاویز شدیم. او به مسئولان سازمان رایزین که من در آنجا برایشان مبارزه می کنم گفته بود من خیلی بهتر از علی‌اکبری هستم و پولی را که به او می‌دهید، باید به من بدهید. قصد داشتم درس خوبی به او بدهم. خوشبختانه زمان مبارزه خیلی خوب او را ادب و کاری کردم هیچوقت فراموشش نشود. حتی بعد از مبارزه سراغ من آمد و از من خواست شام را مهمان او باشم که من در جواب گفتم تو احترامی برای من و کشورم قائل نشدی و در کری‌خوانی‌هایت توهین کردی بنابراین هیچ رفاقتی با تو ندارم و دعوتت را قبول نمی کنم.

پیشانی‌بند «حیدر کرار»

از روز اول که به MMA رفتم به خاطر ارادتی که به امیر مومنان حضرت علی (ع) دارم و مددی که از ایشان می گیرم، دنبال این بودم که با ذکر مولا علی و با پیشانی‌بند حیدر کرار به مصاف حریفانم بروم اما منتظر بودم ابتدا درباره این رشته فرهنگسازی شود و مردم ایران این رشته را قبول کنند بعد این کار را انجام بدهم. به خاطر حساسیّتهایی که در مبارزه من و حریف آمریکایی وجود داشت مردم ایران لطف بسیار زیادی به من داشتند و پیگیر وضعیت من بودند. به همین دلیل بهترین زمان بود که پیش از انجام مبارزه و زمان ورود به رینگ با پیشانی‌بند عرض ادب به مولا وارد شوم و از آقا مدد بگیرم.

به اندازه طلای المپیک پول گرفتم!

درآمد این ورزش حرفه‌ای است اما فعلاً در حد ۳ یا ۴ میلیارد تومان که ادعا شده نیست اما پاداش مبارزه یک دقیقه‌ای من مقابل رقیب آمریکایی در حد پاداش طلای المپیک در ایران است. برای طلای المپیک یک ورزشکار باید ۴ سال زحمت و سختی بکشد و واقعاً پاداش ۳۰۰ سکه برای قهرمانان المپیک بسیار کم است. البته برای طلای جهان که اصلاً از این خبرها نیست. من سال ۲۰۱۰ در کشتی فرنگی طلای جهان گرفتم، سه سال بعد در سال ۲۰۱۳ به من بابت طلای جهان ۲۰ میلیون تومان پاداش دادند. به هر حال یک جورایی میلیاردر شده‌ام(باخنده).

مخالفت مادر

در ابتدا که قصد داشتم به MMA بروم خانواده و مخصوصاً مادرم مخالفت می کرد و فکر می کرد خشونت در این رشته به حدی است که زنده بیرون نمی آیم اما وقتی دیدند که قوانین محکمی دارد و در سراسر دنیا علاقه‌مندان زیادی هستند که این رشته را دنبال می کنند، دیگر مخالفتی با حضورم ندارند. البته مادرم هنوز هم نمی‌تواند مبارزات من را به صورت زنده ببیند و استرس زیادی دارد.

چهره شدن در MMA راحت‌تر از کشتی است

در خارج از ایران کسی به آن صورت کشتی را دنبال نمی کند و این رشته بیشتر در ایران دنبال می‌شود. اما MMA رشته‌ای بین‌المللی است که خیلی طرفدار دارد و کاملاً حرفه‌ای است. من در کشتی خیلی بدشانسی آوردم و متاسفانه بین مدالهایم وقفه افتاد. از سوی دیگر ما در ایران آنقدر کشتی گیر خوب داریم که چهره شدن در میان آن‌ها کار یکی دو سال نیست بلکه باید ۶ یا ۷ سال سختی بکشید تا نتیجه بگیرید و سر زبانها بیفتید. اما در MMA من پیشرو بودم و کار برایم در ایران راحت‌تر است.

از اینکه کشتی گیر بودم پشیمان نیستم

از حضور در کشتی پشیمان نیستم و همیشه یک کشتی گیر خواهم بود. درباره من همیشه می گویند فلان کشتی گیر این موفقیت را به دست آورد. ۵۰ یا ۶۰ درصد موفقیت حال حاضر من در MMA به واسطه حضور در کشتی است. اما دوران حضور در کشتی را فراموش کرده‌ام و خوشحال‌تر و راضی‌تر از زمانی که کشتی می گرفتم در MMA فعالیت می کنم. از اینکه آن اتفاقات در کشتی برایم افتاد ولی راه جدیدی برایم باز شد، بسیار خوشحالم.

اوقات فراغت ،مطالعه و ورزش

نحوه رفتار در زندگی خصوصی با رینگ مبارزه تفاوت بسیار زیادی دارد. نمی‌توان در زندگی هم مانند رینگ به جان دیگران افتاد. چه در زمانی که کشتی می گرفتم و چه در حال حاضر همیشه سعی کردم سبک متفاوتی را در میدان مبارزه داشته باشم و همیشه با انگیزه کار کنم. در اوقات فراغت بیشتر یا کتاب می‌خوانم یا به باشگاه تیراندازی می‌روم. خوشبختانه مردم در خیابان لطف زیادی به من دارند و با احترام با من برخورد می کنند اما اگر مشکلی هم پیش بیاید به هیچ وجه اهل درگیری و این حرفها نیستم. درگیری در خیابان بی‌فرهنگی و کار افرادی است که می‌خواهند خودشان را این گونه نشان بدهند.



آزادی در آزادی!

علی کیانی موحد

امروز بسیاری از بانوان سرزمین خودمان در حسرت دیدن یک بازی فوتبال ساده، آن هم با حفظ موازین شرعی و حتی نه به صورت مختلط بلکه به صورت جدا هستند، و دختران سوریه ای به سادگی پای در آزادی گذاشتند تا داغ دل دختران ایرانی را تازه کنند.

هر چند شنیده شد بین خواهران کشور دوست و همسایه، چند بانوی ایرانی هم حضور داشتند اما نکته مهم این است که چگونه سوریها می توانند به راحتی بیایند و بدون حجاب بنشینند و بازی را تماشا کنند ولی اگر بانوان ایرانی به ورزشگاه بروند بد است و قوانین زیر پا گذاشته می شود و اسلام به خطر می افتد؟



آری و خیر فوتبال ما

تورج عاطف

خدا را سپاس می گویم که برنامه جشن صعود چون همیشه در نازل ترین شرایط برگزار شد که بی شک در پایان بازی ایران و سوریه جای خوشحالی باید زانوی غم بغل می کردیم و جای غریو شادی باید سرشک اندوه می ریختیم.بازی ایران و سوریه حکایتهای آری و خیر بی کران داشت.

۱) ما به بانوان کره جنوبی و ازبکستان و سوریه آری گفتیم اما"نه" بزرگ به دختران ایرانی تحویل دادیم که بلیت مسابقه هم تهیه کرده بودند؛ دخترانی که با بی احترامی با آنها برخورد شد. متفرقشان کردند گویی خلافکار هستند و در این بین تلخترین اتفاق طعنه و تحقیر پسران ایرانی به دختران ایران زمین بود که حقارت بانوی ایرانی را دیدند و برایش تایید و آری گفتند

۲/ما آری گفتیم به دختران ایرانی که به عشق فوتبال حاضر شدند با پرچم سوریه وارد استادیوم شوند اما نه گفتیم به دختران ایرانی که با پرچم ایران در ورزشگاه ایرانی که به نام آزادی نامگذاری شده است، به دخترانی که باید در جایگاه مهمان می نشستند تا به رسمیت شناخته می شدند و شاید باید با زدن گل سوریه فریاد شادی هم سر می دادند.

۳) ما آری گفتیم به همه کسانی که در لیگهای خارج از کشور تماشاچی هستند و نماینده آنها عزت الهی در بازی با کره جنوبی و علی کریمی در بازی با سوریه بودند اما به بسیاری از پسران خوب ایران چون امید نور افکن نه گفتیم و در این میان کسی نمی داند چرا کی روش از لیگ ایران ایراد گرفت.

۴) ما آری گفتیم به شعار و حرف و بی توجهی به تیم ملی وقتی که دیدیم کی روش به راحتی می گوید خسته است و دیگر در مورد برنامه آمادگی تیم ملی صحبتی نمی کند و نه گفتیم به برنامه ریزی و تفکر بهتر حداقل بعد از ۴ باری که قبلاً به جام جهانی رفتیم و نتیجه نگرفتیم.

۵) ما آری گفتیم به شایعه و بی اعتمادی وقتی که به تیم ملی خودمان برچسب تبانی زدیم و متاسفانه با نمایش ضعیفشان نتوانستیم پاسخ درستی به این شایعات بدهیم و نه گفتیم به غرور و عزت ملی کشورمان که می دانیم هیچ ایرانی حاضر نمی شود در مقابل هیچ تیمی از قبل بازنده باشد چه برسد در مقابل تیمی چون سوریه که بازیکنانش از این گونه رفتارها و کلمات زشت استفاده می کردند و باید قبول کنیم که همه این کارهایشان برای رفتن به پلی آف نبود!

چقدر آری و خیر امروز فوتبال برای ما تلخ بود!

کمیته المپیک و انتخاباتی عجیب

زینب حاجی حسینی

دوره چهار ساله هیات رئیسه و اجرایی کمیته ملی المپیک ۳۰ دی ماه به پایان می رسد. بر این اساس انتخابات آینده یکی از مهمترین اتفاقات پیش روی این کمیته و حتی ورزش کشور به حساب می آید چرا که تیم مدیریتی جدید و تاثیر گذار در کارنامه چهارساله ورزش بعد از المپیک ۲۰۲۰ از دل همین انتخابات بیرون می آید. مسئولان کمیته ملی المپیک خیلی وقت پیش از این و بعد از توافقی که با وزیر ورزش داشتند، تصمیم گرفتند برگزاری مجمع انتخاباتی را یکی دو ماه پیش از پایان دوره کاری اعضای فعلی هیات اجرایی برگزار کنند تا تیم جدید بلافاصله پس از اتمام این دوره، در کمیته مستقر شود و امور کار به دست بگیرد. به نظر می رسد این مسئله از آنجایی در دستور کار قرار گرفته که انتخابات دوره پیش کمیته ملی المپیک به خاطر طولانی شدن بیش از حد روند اصلاح اساسنامه و تهیه آیین نامه انتخاباتی با تاخیر حدوداً دو ساله برگزار شد و همین مسئله در کنار فعالیّت و مدیریت خارج از دوره چهارساله هیات رئیسه و اجرایی وقت، انتقادات داخلی و بین المللی زیادی را موجب شد.

اصلاح اساسنامه کمیته ملی المپیک، سال گذشته و بر اساس قانون انتزاع در دستور کار قرار گرفت. مرحله اول اصلاح این اساسنامه در هیات اجرایی و در حضور دو معاون وزارت ورزش (امیر خادم و محمدرضا داورزنی) به انجام رسید سپس پیش نویس تهیه شده برای کمیته بین المللی المپیک (IOC) ارسال شد تا پس از تایید اولیه توسط این نهاد وارد دیگر مراحل تایید و تصویب نهایی قرار گیرد. بعد از پنج ماه از این اقدام هیات اجرایی، IOCیک ماه پیش با پیش نویس اساسنامه کمیته ملی المپیک ایران موافقت کرد. بدین ترتیب این پیش نویس توسط کمیته ملی المپیک به هیات وزیران ارسال شد تا تائیدیه دولت را هم بگیرد. آنچه مسلم است، بررسی اساسنامه کمیته ملی المپیک در هیات وزیران هنوز در دستور کار قرار نگرفته که اگر غیر از این بود مسئولان این کمیته هم به حضور در نشستهای بحث و بررسی دعوت می شدند. با این اوصاف و با توجه به پروسه تعریف شده برای تایید نهایی اساسنامه کمیته ملی المپیک به گونه ای که قابلیت اجرا پیدا کند، "**آیاامکان دارد برگزاری به موقع انتخابات موردنظر به تعویق بیفتد؟**"، پاسخ این پرسش منفی است. مسئولان کمیته ملی المپیک تاکید دارند اگر روند تصویب نهایی پیش نویس اساسنامه اصلاحی به موقع، به سرانجام نرسد، اساسنامه فعلی را به عنوان ملاک برگزاری انتخابات قرار می دهند و مجمع را به موقع برگزار خواهند کرد.

با همه اینها و با توجه به پروسه تعریف شده برای تصویب اساسنامه کمیته ملی المپیک به گونه ای که از طرف کمیته بین المللی المپیک تایید نهایی شود و قابلیت اجرایی بگیرد و همچنین فاصله کمتر از پنج ماه مانده به پایان دوره کاری هیات اجرایی، احتمال اینکه اساسنامه اصلاحی به انتخابات برسد، بعید است و در این صورت اساسنامه فعلی ملاک برگزاری مجمع قرار می گیرد. خودِ این مسئله اما باعث واکنش و انتقاد دوباره روسای معترض نمی شود؟ به هر حال هیات رئیسه و اجرایی فعلی کمیته ملی المپیک بر اساس همین اساسنامه موجود از اعضای مجمع رای اعتماد گرفتند و حالا برخی از همین اعضا نسبت به عملکرد آنها در حوزه اساسنامه به شدت معترض هستند.



علی رفت و برگشت

ناصرالدین شاه قاجار جمله کلیدی دارد که به حال و روز ورزش کشورمان بسیار می آید: "**همه چیزمان به همه چیزمان می آید!**" باشگاه فوتبالی به نام نفت تهران که جزء قدیمی ترین باشگاههای ایران بود، به واسطه مدیریت خوب و هدفگذاری عالی اش در یک دهه گذشته به سرعت پیشرفت کرد و به یکی از مدعیان تبدیل شد. اما از سال گذشته همین باشگاه به واسطه عدم ثبات مدیریت و واگذاری باشگاه به بخش مثلاً خصوصی، پله‌های سقوط را طی کرد و به یک کمدی در فوتبال ایران تبدیل شد. ابتدای فصل فردی مدعی خرید باشگاه شد و علی کریمی را سرمربی تیم معرفی کرد. کریمی نفرات جدید جذب کرد و تمرین تیم را زیر نظر گرفت اما فرد خریدار متواری شد و تیم به مدیریت قبلی رسید و آنها حمید درخشان را به عنوان سرمربی برگزیدند. درخشان مدتی با تیم کار کرد تا تنها چند روز مانده به پایان مهلت نقل و انتقالات لیگ برتر، باشگاه نفت به فرد دیگری واگذار شود. مدیر جدید هم در حرکتی به یادماندنی که تنها در فوتبال ایران سراغ داریم، بازیکنان را در رختکن جمع کرد و برای انتخاب سرمربی نظرسنجی گذاشت! نظرسنجی به این صورت که هر فردی خواستار حضور علی کریمی است، دستش را بالا ببرد! و به این گونه علی کریمی دوباره سرمربی تیم نفت شد و حمید درخشان از



تیم جدا شد. هرچند درخشان منتظر است که دوباره اتفاقی بیفتد و به نفت برگردد.
این شیوه تیمداری و انتخاب سرمربی و آماده سازی برای حضور در لیگ تنها مختص ایران بوده و حتی لیگ افغانستان هم اینگونه نیست!

آچمز فدراسیون شطرنج

بارها و بارها، از زمانی که میزبانی مسابقات قهرمانی بانوان جهان را گرفتیم، گفتیم و گفتیم که این میزبانی مشکلاتی را به همراه خواهد داشت اما گوش شنوایی پیدا نشد!... گفتیم اصلاً به چه دلیل باید میزبان این مسابقات باشیم؟ گفتند این میزبانی از اثرات برجام است!... گفتیم میزبانی این مسابقات خرج دارد و هزینه بر است، گفتند اسپانسر گرفته‌ایم در حد بوندس لیگا!... در نشست خبری پیش از برگزاری مسابقات گفتیم و آخر سر به صورت خصوصی و در گوشی جواب گرفتیم که آب در آسیاب دشمن می کوبی و به دنبال تضعیف ورزش هستی و اگر سکوت نکنی، مسکوتت خواهیم کرد! ما نیز گردنمان از مو نازکتر و به



شدت برابر تهدید ترسو، سکوت اختیار کردیم. مسابقات برگزار شد و پیش بینی هزینه یک میلیاردی اشتباه از آب درآمد و هزینه برگزاری مسابقات نزدیک به پنج میلیارد شد! از سوی دیگر باید به فدراسیون جهانی هزینه‌ای پرداخت می‌شد و پول جوایز را واریز می کردیم که نکردیم. چرا؟! چون آقای داورزنی فرمودند برگزاری این مسابقه به وزارت ورزش مربوط نیست! اگر مربوط نبود شما چگونه توسط وزیر به عنوان مدیراجرایی این مسابقات انتخاب شدید و همراه ده محافظ روز افتتاحیه حضور به هم رسانده و سخنرانی کردید؟! در جواب فرمودند آن قضیه فرق دارد و به این پول دادن مربوط نیست! هرفردی که قرارداد بسته، خودش هم پول بدهد! کاشف به عمل آمد قرارداد توسط وزارت ورزش با فدراسیون جهانی بسته شده اما داورزنی گفت چون من نبستم، پولش را هم نمی‌دهم! به این ترتیب برای ۱۲۰ هزار دلار ناقابل، فدراسیون شطرنج گرفتار تعلیق شد و حتی نام ایران از رده بندی جهانی فدراسیون کنار گذاشته شد! این اتفاق را آذرماه سال گذشته به شما گوشزد کردیم اما سرمست گرفتن میزبانی بودید! راستی شنیده شده جز ایران هیچ کشوری خواستار میزبانی مسابقات نبوده و اگر ما این هزینه نمی کردیم، شاید مسابقاتی هم برگزار نمی‌شد!

بانوان، فوتبال، سه داستان متفاوت



موضوع هفته گذشته در فوتبال ایران و جهان، حضور بانوان علاقه‌مند به این رشته ورزشی بود. این موضوع رامی توان از سه زاویه مختلف مورد بررسی قرار داد.

زاویه اول: بانوان علاقه‌مند به فوتبال ایران که حتی بلیت بازی ایران و سوریه را خریداری کرده بودند، در راه ورود به استادیوم آزادی، متوجه شدند بلیتها را اشتباهی خریده‌اند و کماکان حضور در آزادی برای آنها ممنوع است. هرچند این ممنوعیت تنها برای بانوان ایرانی بود و بانوان سوریه بدون هیچ مشکلی به ورزشگاه ورود کردند. سپس رییس فدراسیون در مصاحبه‌ای گفت امکانات سخت افزاری برای ورود بانوان به ورزشگاه فراهم نیست! شما بگویید چه سخت افزاری نیاز دارید تادوستان آن را برایتان فراهم کنند و برای عدم ورود بانوان ایرادهای بنی اسرائیلی نگیرید!

زاویه دوم: لیگ فوتبال در کشور افغانستان آغاز شد. بله، درست خواندید. افغانستان جنگزده لیگ فوتبال دارد، استادیوم دارد، زمین چمن مرغوب دارد و از همه جالب تر تماشاگر زن دارد! بسیاری از بانوان علاقه‌مند به فوتبال به راحتی به ورزشگاه مراجعه کرده، بلیت خریده و بازی فوتبال را از نزدیک مشاهده کردند. نه مشکلی پیش آمد و نه بمبی منفجر شد و نه فوتبال نیمه کاره ماند. پیشنهاد ما به رییس فدراسیون فوتبال این است که با رییس فدراسیون فوتبال افغانستان تبادل اطلاعاتی داشته باشد و از او بپرسد چه امکانات سخت افزاری به کار بردند که نمونه آن را خودمان خریداری کنیم و ورود بانوان به ورزشگاه را فراهم سازیم.

زاویه سوم: اولین بازی فوتبال به قضاوت یک داور خانم در بوندسلیگای آلمان برگزار شد. جالب آنکه یک سوی این دیدار تیمی بود که الکساندر نوری ایرانی را روی نیمکت نشانده بود. بیبیانا اشتاین‌هاوس ۳۸ ساله توانست نام خود را در تاریخ فوتبال جهان ماندگار کند. نکته جالب تر آنکه فدراسیون فوتبال آلمان به همین مناسبت بلیت بازی را نیم بها کرد تا تماشاگران بیشتری پای قضاوت این بانوی آلمانی از نزدیک بنشینند. گویا قضاوتش هم مشکلی نداشت و تنها ترسی در دل فوتبال دوستان ایرانی به وجود آورده که زین پس بازیهایی که قرار است او قضاوت کند، از تلویزیون پخش زنده نخواهد شد! ما دنبال ورود بانوان به عنوان تماشاگر هستیم و آلمان از یک زن به عنوان داور دیدارهای مردان استفاده می کند. البته دلیلی ندارد مسابقات مردان را زنان قضاوت کنند اما ورود تماشاگر زن چه مشکلی دارد؟

هیچ هم اهمیتی ندارد! اهل اندیشه نیست • بزرگمهر

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سرکار خانم بخشی، دومین شغل پر مسئولیت دنیا را بعد از معلمی می توان پزشکی و پرستاری دانست چرا که اولی پرورش علم و دانش و روح و روان انسان را رقم می زند و دومی سلامت و آرامش جسم را، شما در این امر الهی با تمام توان خود در بیمارستان میلاد باعث آسایش بیماران می شوید و من به نوبه خود در اینجا از لطف و محبت بی نهایت شما سپاسگزارم

پروانه شایق ـ تهران

مبیناجان، دختر نازمان، وقتی که آمدی زیباترین ترانه هستی را بر ایمان سرودی. آمدی و کلبه ویران دلمان بار دیگر غرق نور و شادی شد، عزیز دلمان ۲۲ شهریور سالروز آمدنت گلباران

باباحسین و مامان فاطمه ـ شاهین شهر

خواهر گلم، بارها آمدنت را از خدا خواستم و حالا ۲۲ شهریور سالروز تولدت را هزاران بار تبریک می گویم خواهر یک ساله‌ام غنچه نوشکفته دوستت دارم

خواهرت ملیکا حبیب ـ شاهین شهر

سارا کوچولوی ما، با به دنیا آمدنت محفل خانوادگیمان را روشن و گرم کردی، دوستت داریم تا ابد...

پدر و مادرت عبدالامیر اساله زاده و مریم راجی پور ـ شوشتر

دوست عزیز و صمیمی سرکار خانم آزاده حسن زاده، تولدت مبارک، انشاالله در تمام مراحل زندگی‌ات موفق و پیروز باشی **سیما ـ آمل**

همسر عزیزم، طاهره جان، هفده شهریور سالروز تولدت مبارک. امیدوارم همیشه سالم و سربلند باشی و روزگارت بر وفق مراد باشد

همسرت، ابوالفضل صادقچه

پدر عزیزم، یوسف شمسی پور، در تمام عمر ورد زبانم دعا برای سلامتی وجود توست و امیدوارم هر چه زودتر سلامتی، شادی و خوشبختی در زندگی‌ات موج بزند، دوستت دارم **دخترت، نیره شمسی پور ـ ورامین**

محسن جان، تک ستاره قلبم، زیباترین گل زندگی‌ام خداوند را سپاس می گویم که تو را آفرید تا در تقدیرم آدمی باشد که بتوان با او خندید و گریه کرد، همسر عزیزم قدردانت هستم و ۲۳ شهریور سالروز تولدت را به همراه دخترهای گلمان به شما همسر عزیزم تبریک می گویم، تولدت مبارک

همسرت فریبا و شکوفه های زندگیمان سارا و النا

پدربزرگ مهربان، الماس جان، خداوند سایه حضورت را از سر ما کم نکند، قدردان سالها تلاش تو برای خانواده هستیم، سالروز تولدت را به همراه نوه‌ها وشکوفه‌های زندگی‌ات با تقدیم یک سبد گل سرخ تبریک می گوییم

اقدس ملکیان و فرزندانت و نوه‌های گلت سارا و النا و همسر مهربانت

فریدون مهربان، پسر عزیزم، قدم نورسیده تان، فرشاد کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات مبارکباد می گویم، خیلی دوستتان دارم

پدرت، فرزاد نوری ـ قزوین

همکار گرامی، سرکار خانم راحله اکبرنژاد، سی ام شهریور، سالروز تولد شما را تبریک گفته و برای شما آرزوی سلامتی و موفقیت دارم

همکار شما، ایده منطقی ـ تهران

دختر عزیزم، شیماجان، هر کسی دلش خوشه دنیایش هم خوشه، دلم به فدای دنیایی که دلش به دل خوشی تو خوشه، نفسم ۲۶ شهریور تولدت مبارک

مادرت، افسانه بذرپور ـ هشتگرد

معصومه عزیز، می خواستم زیباترین کلام را برایت بنویسم اما پنداشتم ساده نوشتن همچون ساده زیستن زیباست ۵ مهر سالروز تولدت مبارک

همسرت، مهران صفامنش ـ مشهد

همسر عزیزم، سیده الهام سعادت آگاه، بهترین روز زندگیم ۲۷ شهریور است، روزی پر خاطره و به یاد ماندنی، روز پیوند عشقمان، مهربانم ۲۷ شهریور اولین سالروز از دواجمان را به شما تبریک می گویم

همسرت امیرعباس مهرآبادی ـ تهران

همسر مهربانم، آیسان جان، صادقانه و با قلبی مملو از عشق می گویم، کسی جز تو نمی توانست مرا به آرزوی دیرینه‌ام برساند، تو تمام وجود من هستی، ۲۶ شهریور اولین سالروز پیوند عشقمان مبارک، دوستت دارم

همسرت، فرزادالله یاری ـ ابهر

رویای عزیزم، تک ستاره قلبم، بی نهایت دوستت دارم، ۲۱ شهریور سالروز تولدت مبارک **خواهرت زهرا کاشانی ـ مارلیک کرج**

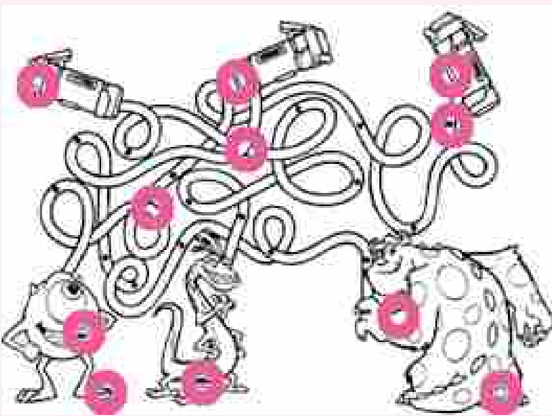
خاله رویای مهربانم، بی نهایت دوستت داریم، تولدت مبارک

خواهرزاده هایت نیلوفر و نیما آبی ـ مارلیک

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ یازده اختلاف در تصویر هیولاها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر مطالعه فضایی



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

تغییرات بزرگ زندگی شما در راه است، پس سعی نکنید با گفتن واژه خسته شده‌ام انرژی خودتان را تضعیف کنید. در ضمن برای رسیدن به آرامش باید به سمت تکیه گاههایمان حرکت و به آنها اعتماد کنیم و گاهی راحتی را از خودمان طلب کنیم، شاید در میان انبوه کارهایمان گم شده باشد و بیرون از خودمان دنبالش بگردیم.



اردیبهشت

معتقد هستید که گاهی پیغامهایتان را واضح و روشن نمی گیرید، اما بپذیرید که لذت زندگی در کشف رازها است و اینکه بدانیم تلاش ما تا چه حد می‌توانند در شکل دهی زندگیمان موثر باشد. البته عادت کردن به عواملی که دیگران به سادگی آنها را از ما می گیرند هم کار درستی نیست، پس سعی کنید با تکیه بر نیروی الهی‌تان پیش بروید و بدانید که منحصر به فرد هستید!



خرداد

چیزی را که انتظارش را نداشتید، برایتان اتفاق افتاد و باید بدانید که این لطف خداست که گاهی از خواسته هایمان دور می‌مانیم، تا وقتی به آنها می‌رسیم بتوانیم قدردانشان باشیم. در مورد تصمیمی که قصد اجرایش را دارید هم امیدوارم بی گدار به آب نزنید و به شکلی پیش بروید که بدانید آرامشتان در گرو چیست و البته که هر از دست دادنی یک به دست آوردنی با خود به همراه دارد.



تیر

معتقد هستید احساسی بر وجودتان حاکم شده که از اتفاقات مختلف زندگی خیلی لذت نمی‌برید، اما وقتی شرایط ذهنی‌تان مهیا باشد، یقین بدانید که هر موضوعی می‌تواند تاثیر مثبتی بر زندگی‌تان داشته باشد، مگر اینکه سعی کنید از حقایق بگریزید که آن وقت کار کمی پیچیده می‌شود، اما به نظر من لذت زندگی در سادگی است و این معنی عمیقی ندارد!



مرداد

پروژه‌ای را در ذهنتان می‌پرورانید و با اجرای آن می‌خواهید زندگیتان را دگرگون کنید، اما دوست خوبم! دگرگون شدن زندگی عوامل مختلفی را هم با خودش به همراه دارد و گاهی آنقدر تحمل برای طی کردن تمامی راهها نداریم و اینجاست که می گوییم، کم آورده ایم! پس همین قدر بدانید که اگر قرار بود همه خواسته های ما یکجا تحقق پیدا کند زندگی دیگر معنی نداشت.



شهریور

گاهی حسی متفاوت را در زندگی تجربه می کنید و می‌خواهید همه چیز را فقط از دریچه نگاه خودتان ببینید و البته آنقدر با هوش هستید که بدانید این کار ناممکن است و گاه بیان آنچه که در دل ما می گذرد می تواند ما را به اطرافیانمان آنقدر نزدیک کند که درک کنیم آرامتر هستیم و البته انتخاب با خود ماست که زمان هدیه شده از سوی پروردگار را چطور طی کنیم.



مهر

این روزها تمایلات شما رنگی دیگر به خود گرفته و نگرانید نتوانید از وقتی که در اختیار دارید به درستی استفاده کنید، ولی خوب می‌دانید که همین حالا هم اگر کارهایی را تجربه نکرده‌اید از دیگران عقب نیستید و اگر بتوانید بین کارهای اصلی و آنهایی که ربطی به اصل زندگی‌تان ندارند تمایز قایل شوید با دنیای جدیدی روبرو می‌شوید، آنقدر جدید که تا مدتها خاطره شیرین آن را فراموش نخواهید کرد.



آبان

زمان خوبی برای جبران در اختیار دارید به شرط آنکه بدون پیش داوری برنامه ریزی کنید و به قول قدیمی ها مسیری را انتخاب کنید که دور خودتان نچرخید، پس امیدوارم زمانی را هم برای خودتان کنار بگذارید و بپذیرید که می‌شود متفاوت عمل کرد بدون اینکه همه امکانات را در اختیار داشت و این راه با وجود ساده نبودنش زیباست!



آذر

همیشه زندگی اینگونه که ما می‌بینیم نیست و گاه با ماجراهای عجیب و غریبی روبرو می‌شویم که دقیقاً مثل یک خواب گویا، اما غیر قابل اعتماد است! اما در همین شرایط هم گاه با واقعیتهای شیرینی روبرو می‌شویم که حتی آمادگی پذیرشش را نداریم، پس کاش ابتدا با خودمان صادق باشیم، بعد حقیقت را جویا شویم، تا ارزشش را بدانیم.



دی

به زودی تغییری جالب و البته متفاوتی را در زندگیتان تجربه خواهید کرد و امیدوارم مثل همیشه آماده باشید تا با شرایط وفق پیدا کنید. کاری که حالا باید انجام دهید این است که خیلی تمرکز بر روی تغییرات نگذارید و سعی کنید خود واقعی‌تان باشید تا آن چیزی که ذهن قصد وانمود کردنش را دارد و با این اندیشه یقیناً به نقطه بهتری می‌رسید.



بهمن

اتفاقی پیش روی شما قرار خواهد گرفت که خودتان معتقدید انتظارش را نداشتید، اما اگر واقع بین باشید، بخشی از اتفاقات را می‌توانستید حدس بزنید. در مورد موضوعی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم باید بگویم به همین سادگی که انرژیهای مثبت را جذب می کنیم می‌توانیم منفی ها را به سمت خود بیاوریم، مواظب باشید!



اسفند

چیزی را که انتظارش را داشتید حالا در پیش رو دارید و چقدر این موضوع در نگاه اول ساده به نظر می‌رسد در حالی که خودتان بیشتر از هر کسی می‌دانید کم پیچیده نبود! پس حالا به قولهایی که به خودتان داده بودید عمل کنید و از اینکه دیگران برای رفع مشکلاتشان به شما رجوع می کنند، شکرگزار باشید که همه اینها یک فرصت است.

همیشه آنها که غایب‌اند، کمال مطلوب‌اند و حاضرین پیش پا افتاده به نظر می رسند • گوته

عجیب ترین ها

عجیب‌ترین روزهای تقویم

این مطلب دقیقاً در روز جهانی مارمولکها نوشته شده است. یعنی چند نفر یک روز باهم نشسته و تصمیم گرفته‌اند که یک روز را به نام اختصاص دهند و هر ساله آن را گرامی بدارند. اما تقویم مناسبتهای جهانی کم از این روزهای عجیب ندارد. روزهای عجیبی که شاید مناسبت روز مارمولک، کنارشان کمتر عجیب به نظر برسد. اما این روزها چطور گرامی داشته می‌شوند و مردم دنیا در این روز چه کارهایی انجام می‌دهند؟

روزجهانی مارمولک

هرساله ۱۴ آگوست (۲۴ مرداد) روز جهانی مارمولک در دنیا گرامی داشته می‌شود. از اینکه تاریخچه این روز چه زمانی است اطلاعاتی در دسترس نیست. اما به گفته منابع انگلیسی این روز یک جورهایی حالت زیست محیطی دارد. مراکز علمی، موزه‌های علمی و باغ وحشها برای دانش آموزان برنامه‌های ویژه‌ای برگزار می‌کنند. فعالان محیط زیست از اهمیت مارمولک‌ها به عنوان یکی از موجودات مفید در چرخه زیستی برای مردم توضیح می‌دهند و حتی ممکن است فروشگاههای حیوانات خانگی برنامه‌های ویژه‌ای برگزار و برای مارمولکهایشان مشتری‌های زیادی دست و پا کنند تا در یک برنامه شاد و مفرح به آنها غالب کنند.

روزجهانی گربه



۲۹ اکتبر روز گربه‌هاست. این روز به عنوان راهی برای آگاهسازی از تعداد گربه‌های بی‌خانمان ایجاد شده‌است. هرساله در جشنی که در این روز در آمریکا برگزار می‌شود. وب سایت ملی گربه در این کشور آماری را اعلام می‌کند که نشان از تعداد گربه‌هایی دارد که باید نجات داده شوند. این جشن هر ساله توسط انجمنی در آمریکا برای جلوگیری از جرم و جنایت علیه حیوان برگزار می‌شود. البته روز جهانی گربه در کشورهای مختلف متفاوت است. بسیاری از کشورهای اروپایی ۱۷ فوریه را به عنوان روز گربه می‌دانند. اما این روز در روسیه اول مارس برگزار می‌شود.

روزجهانی رژلب



اینکه چرا یک روز عده‌ای در جهان دورهم جمع شدند و تصمیم گرفتند یک روز جهانی برای یک نوع لوازم آرایش تعیین کنند هنوز مشخص نیست. اما این قوطی لوله‌ای همواره یکی از جنجالی ترین وسیله‌ها در دنیا بوده‌است که حتی در فیلمهای سینمایی نیز حضور پررنگی داشته‌است. به طورمثال از این وسیله آرایشی همواره با اهداف اغواگرانه و یا وسیله‌ای برای یادداشت روی آینه به صورت تاریخی استفاده شده‌است و گویی هیچگاه این کلیشه قرار نیست تغییر کند. پیش از اینها حتی درمیان غربی‌ها نیز استفاده از این وسیله آرایشی در مکانهای عمومی یک قبح بزرگ بود. طوری که استفاده **"سارا برنارد"** بازیگر قدیمی فرانسوی موجب رسوایی بزرگی شد. بعد از ملکه ویکتوریا آرایش را نوعی بی‌احترامی دانست که نشان از بی‌ادب بودن زنان است. با این حال وینستون چرچیل معتقد بود که رژلب تاثیر خوبی در روحیه افراد دارد و در جنگ جهانی دوم از توقف تولید آن جلوگیری کرد. هرساله در این روز بازیگران زن زیادی از هالیوود واکنش نشان می‌دهند و می گویند که همیشه حداقل چند رنگ رژ داخل کیف‌شان می گذارند.

روزجهانی گل



نوزدهم ژانویه به نام روز گل گرامی داشته می‌شود. تشکر و قدردانی از دیگران با استفاده از یک شاخه گل ساده است، این روز هم می خواهد احساس تنهایی و غم زدگی میان افراد را کم کند تا روزهای بهتری داشته باشند. بنیانگذاران این روز که مشخص نیست چه گروهی هم هستند می خواستند به مردم اثبات کنند که چگونه یک ژست ساده مثل هدیه دادن گل به دوستان و آشنایان می‌تواند به افزایش محبت بین آدمها کمک کند.

روزجهانی چپ دست‌ها

اینکه چپ‌دستها باهوشتر از راست دستها هستند ادعای همیشگی چپ‌دستها بوده که البته هیچگاه هم ثابت نشده‌است. اما چه باهوش باشند چه نباشند دنیا بر اساس توانایی‌های راست دستها ساخته شده‌است. از قیچی، چاقو، اسلحه، پیچ همه براساس زندگی راست‌دستهاست. برای همین چپ‌دستها در استفاده از این وسایل کمی با مشکل روبرو می‌شوند. هرساله ۱۳ آگوست روزی است که چپها اعلام می کنند چرا دنیا تنها براساس زندگی راست دستها ساخته شده است؟ نامگذاری این روز در سال ۱۹۷۶ پیشنهاد داده شد و به تصویب رسید.



روزجهانی خنده

هندیها در سال ۱۹۹۸ تصمیم گرفتند در بمبئی جشن خنده برگزار کنند که احتمالا چیزی شبیه خندوانه خودمان بوده است. در این مراسم دکتر مادان کاتاریا بنیانگذار حرکت یوگای خنده درباره تاثیرات خنده درمانی مقالات زیادی تهیه کرد و در نهایت به همت این دکتر ۱۱ ژانویه به عنوان روز جهانی خنده نامگذاری شد. از آنجا که خندیدن به گفته بسیاری از کارشناسان مسری است؛ هرساله در همه جای دنیا جشنی تحت این عنوان برگزار می شود تا حداقل یک روز در جهان بدون غم و اندوه باشد.

روزجهانی زبان مادری

زبان مادری از نظر یونسکو آنقدر مهم است که ۲۱ فوریه به عنوان روز جهانی زبان مادری نامگذاری شده‌است. در سال ۱۹۹۹ در یک کنفرانس عمومی یونسکو به منظور کمک به تنوع زبانی و فرهنگی ۲۱ فوریه به این نام نامگذاری شد و سال ۲۰۰۸ را سال جهانی زبانها نامگذاری کردند. اما ریشه این نامگذاری به گفته منابع به یک حادثه تلخ تاریخی برمی گردد. در سال ۱۹۵۲ جمعی از دانشجویان دانشگاههای مختلف شهر داکا پایتخت بنگلادش که آن زمان پاکستان شرقی نام داشت و هنوز اعلام استقلال نکرده بود. یک تظاهرات مسالمت آمیز در شهر انجام می‌دهند و از مسئولان کشور می‌خواهند که زبان بنگالی را در کنار زبان اردو به عنوان دومین زبان کشور اعلام کند. اما این تظاهرات با تیراندازی پلیس خونین شد و عده‌ای از دانشجویان کشته شدند. بعد از استقلال بنگلادش از پاکستان به درخواست این کشور ۲۱ فوریه به عنوان روز جهانی زبان مادری نامیده شد و هرساله برنامه هایی مرتبط با این روز در کشورهای مختلف برگزار می‌شود.

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

مرده‌ای که کسی...

در ماشـینش نشست و انتظار کشید. حدس می‌زد بنفشه برای خرید یا کاری کوتاه از خانه رفته چون یکی از پنجره‌ها باز بـود و صدای موزیک می‌آمد. چند دقیقه بعد به گوشـی بنفشه زنگ زد. خاموش بود. به سـاعتش نگاه کرد و بـه مرکز خبر داد که خیلی سـریع ماشین و مأمور بفرسـتند. کمی بعد دیـد در خانـه مهنـدس قربانی باز شـد و مردی بیـرون آمد. نوبخت پیاده شـد و بـه آن مرد نگاه کرد. شـبیه عکسـی بود که بنفشـه به او داده بود. کاراگاه بـا صدای بلند او را صدا کرد: "آقا فریبرز!" آن مـرد یک لحظه توقف کـرد ولی به راه خودش رفت و جواب نداد. نوبخت سمت او تند کرد و روی شـانه‌اش زد و بار دیگر او را فریبرز صدا کرد. مرد ایستاد و گفت: "اشتباه گرفتی." نوبخت گفت: "من کاراگاه نوبخت هسـتم از دایره جنایی. لازمه با من بیاین و کمی با هم حرف بزنیم." فریبرز گفت: "آقا اشـتباه گرفتی، من فریبرز نیستم." نوبخت گفت: "کارت شناسـایی لطفاً!" او از جیبش کارتی بیرون آورد و گفت: "من احمد قاسـمی هستم. حالا اجازه دارم برم؟" نوبخت گفت: "این کارت ارزش قانونی نداره. کارت ملی‌تون لطفاً" فریبرز گفت: "همراهم نیسـت." نوبخت گفت: "برای روشن شدن هویّت شـما باید با من بیاین." فریبرز خواست نوبخت را هل بدهد و فرار کند. نوبخت از او سریعتر بود و مچ دستش را گرفت و به پشت پیچاند و سعی کرد او را طرف ماشینش ببرد. فریبرز مقاومت می‌کرد ولی سـودی نداشت چون ماشین گشت هم رسید و دو نفر به کمک نوبخـت آمدند. آنها جیبهای فریبرز را خالی کردند. در وسایلش کلیدی بود که نوبخت حدس زد مال خانه مهندس است. کلید را برداشت و به مأمورها گفت فریبرز را به بازداشـتگاه ببرند. و خودش با همـان کلید وارد خانه مهندس قربانی شـد. بنفشـه را دید که در پذیرایی افتاده و در حال جان دادن بود. انگار مسموم شده بود.

اورژانـس آمـد و بنفشـه را به بیمارسـتان برد. متخصصـان تا جایی کـه امکانش بـود، زهر را از بدنش خارج کردند و پادزهر زدند ولی هنوز خطر برطرف نشـده بود. نوبخت برای نگهبانی از بنفشه سـربازی را مأمور کـرد و به بازداشـتگاه رفت و فریبرز را برای بازجویی احضار کرد. فریبرز مدعی بود که فرسـتاده مهندس قربانی اسـت و ملاقات امروزش با بنفشـه فقط کاری بوده و گفت: "وقتی که کارمون تموم شد و قرارهای کاری رو گذاشتیم، حالش کاملاً خوب بود." نوبخت گفت: "مگه حال بنفشـه بده؟ ما که چیزی به شـما نگفتیم؟ بهتره واقعیتهـا رو بگین چون ما از همـه چی خبر داریم. مهندس قربانی خیلی وقته که کشـته شـده و شما که میگین فرستاده مهندس هستین، دروغ میگین. ثابت کردن این موضوع زیاد سخت نیست که شما و بنفشه همدست هستین و نقشه کشیدین اموالش رو بی‌دردسر و قانونی بالا بکشین. سخت نیست که ثابت کنیم شما رفتین ترکیه و مهندس رو کشتین. ثابت کردن اینکه شـما بنفشه رو مسموم کردین تا همه پولها به خودتون برسه هم، خیلی آسونه. به نفع شـماس که از کارهای شریکتون هرچی می‌دونین بگین تا مجازات جرمی رو که با هم کردین، بینتون تقسـیم بشه." همه حدسهای نوبخت درست بود و فریبرز هم اقرار کرد. همان روز محمود آزاد شـد و این حقیقت را فهمید که پدرش کشته شده. روز بعد بنفشـه به هوش آمد و وقتی که اتهاماتش را شنید، همه را انکار کرد و گفت فریبرز فریبش داده و اصلاً خبر نداشته که شـوهرش کشته شده است و گفت روزی کـه فریبرز برای آخرین بار به دیدنش آمده بود، به او شک کرده و گفته بود اگر با شوهرش تلفنی حرف نزند، به سفارت خواهد رفت تا ببیند چه بلایی سر شوهرش آمده. و به همین دلیل بوده که فریبرز او را مسموم کرده. نوبخت به بنفشه گفت: "داستان خوبی سـر هم کردین ولی فکر یه جاشـو نکردین و دستتون رو شده." بنفشه گفت: "من هرچی که گفتم، عین واقعیت بوده. هیچ دروغی نگفتم."

> **هوش آزمایی**
>
> حـالا نوبت شماسـت که کشـف کنید دروغ بنفشـه چه بـود و نوبخت چطور توانسـت مچ او را بگیـرد. جـواب هوشـمندانه خودتان را به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنیـد. لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید، اطلاع بدهید.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ناخلف...

بدهی ام رو نپردازم، منو گوشه اتاقم زندانی کردند و حتی نگذاشـتند رفقام بیان عیادتم، از ترس اینکه آبروشـون رو ببـرم! چون اینها یکشـب که من از داروهای مسـکن بیحال بودم، انگشتم رو گذاشتند روی برگه‌ای که ظاهراً وصیتنامه من بود! حیف که دیر فهمیدم گرگ توی خونه‌ام بار آوردم...

پیدا بود پدر دارد نفسهای آخر را می‌کشد. کنارش زانو زدم و پرسـیدم: "پدر از من دلخوری؟" پدرم با ناتوانی به سـرم دست نوازش کشید و گفت: "من اگر اون دنیا یه دلیلی واسـه آمرزش داشـته باشم، همینه که مـردم در مورد تو میگن "محسـن آدم خوبیه، خدا پـدرش رو بیامرزه..." ولی وای به حال این خواهـر و برادرات. امیدوارم تـو عاقبت بخیر بشی محسن...!"

با شـنیدن حرفهای پدر به سراغ بچه‌ها رفتم. سعی داشـتم قانعشـان کنم که پدر را لااقل برای اینکه کمتر درد بکشـد به بیمارسـتان ببریم. بحثمان یکی دو سـاعت طول کشـید، تا بالاخـره پدر جانه انداخت!

وقتـی فهمیدم خواهـر وبرادرانم ـ کـه حالا مانند گذشته صاحب مال و اموال زیادی نبودند ـ از ترس اینکه برای مراسم پول خرج کنند می‌خواهند اعلام کنند "مخارج مراسـم به مستمندان داده می‌شود" آن هم به دروغ! پا جلو گذاشتم و خودم همه مخارج کفن و دفن و سوم و هفتم را پرداختم. حتی پرداخت بدهـی "کارگردفتر" پدر را هم قبول کردم تا لااقل آخرین خواسته پدرم برآورده شود...

در مراسـم هفتم پدر وقتی آن ماشـینهای شـیک و گرانقیمـت جلوی خانه ایسـتادند و بـرادران و خواهرانـم دیدند مدیران شـرکت بیمـه ما برای تسلیت به سـراغم آمدند، بهتزده نگاه می‌کردند. مخصوصا موقعـی که مدیرعامل شـرکت کنارم نشسـت و آنها حرفهایش را شنیدند که گفت: "من درجریـان همه چیز هسـتم...، می‌دونـم که وقتی پدرت خواسـت چشـمات رو ببندی و تخلف کنی قبول نکـردی...، این رو هم می‌دونم که وقتی بابات فوت کرد، پولی رو که قرار بود باهاش خانه رفیقت رو بخری، خرج مراسم اون مرحوم کردی و بدهیش رو دادی. کار خوبـی کردی جوون...، کم آوردی رو من حساب کن!"

ولی من کم نیاوردم، یعنی هر چه داشـتم تمام شـد اما به هیچکس رو نزدم. درعوض و سـه ماه بعد از فـوت پدرم با حکم مدیرعامـل در دفتر مرکزی با پسـتی بالاتر کارم را ادامه دادم و همان جا بود که با "مینو" آشنا شـدم. دختر مدیرعامل شرکت بیمه، که در آنجا و در قسمت کارگزینی مشغول کار بود. حتی پدر مینو هم در جریان دوسـتیمان بود و وقتی هم فهمید من از روی عشـق پا جلو گذاشته‌ام گفت: "تو امتحان پس داده‌ای جوون...، من افتخار می‌کنم تو دامادم بشی!"

***

دو سـال از آن روزها می‌گذرد و من و مینو صاحب یک فرزند چهار ماهه هسـتیم...، با مساعدت پدر مینو و وام بانک، حالا من صاحب خانه‌ای زیبا شده‌ام. خواهر و برادرانم اما، بر سـر ملکی که باشـیادی از چنـگ پدرم درآوردند هر روز با هم درگیرند. یکی از برادرانم برای "دامادمان" چاقو کشید و دو هفته زندانی شـد. خواهرانم برای یکی دیگر از برادرانم پرونده کلاهبرداری درسـت کردند و او را ۴۵ روز بـه زندان انداختند و... این جنـگ هنوز و همچنان ادامه دارد.

پـدرم شـاید در طول زندگـی‌اش ـ پس از مرگ مادرم ـ گناههای زیـادی کرد، اما امیدوارم بعد از پرداخت بدهیهایش توسـط من مورد عفو خداوند قـرار بگیرد...، چرا که ایمان دارم همه خوشـبختی امـروز من مال همان دعای آخر اوسـت که با قلبی شکسته گفت:

"امیدوارم عاقب بخیر بشی محسن!"

اگر فردی با جزر زندگی ات آشنا شد، بگذار با مد آن نیز آشنا شود • جبران خلیل جبران

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



حمام آتش: هونان - چین: یکی از شرکت کنندگان در مسابقه خوردن فلفل چیلی که بسیار تند است را مشاهده می کنید که در داخل یک حمام فلفل نشسته و فلفل می جود! این مسابقه هیجان انگیز که شرکت کنندگان کمی هم ندارد سعی دارد افراد را از نظر تحمل میزان سوزش دهان و پوست به چالش بکشد. نفر اول مسابقه امسال توانسته در عرض یک دقیقه تعداد ۱۵ فلفل چیلی را بخورد.



خداحافظ ستاره: هالیوود - لس آنجلس: ستاره متعلق به "جری لوییس" در بلوار هالیوود را می بینید که گلهایی از طرف دوستدارانش کنار آن قرار داده شده است. این بازیگر معروف عرصه کمدی که از نخستین بازیگران موفق و برتر این حوزه فیلمها بود، هفته گذشته در سن ۹۱ سالگی درگذشت.



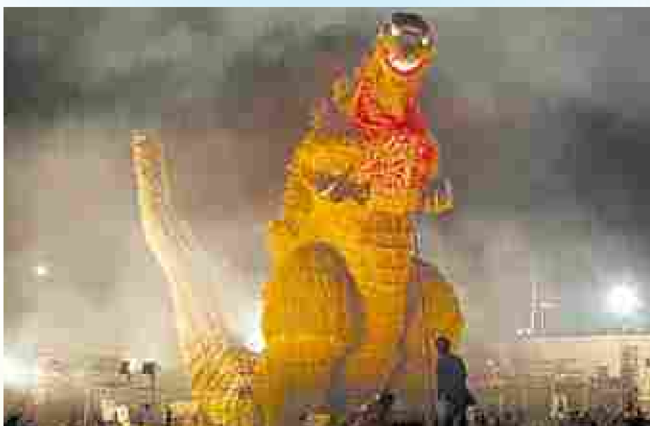
رزم و رقص: تاکوشیما - ژاپن: ایجی اماساندی را در جلوی صف گروه رقص رزمی می بینید که گروهش را رهبری می کند. فستیوال "آوا اودوری" در ژاپن از سنّتی ترین مراسم این کشور است که در آن گروههای محلی به اجرای رقصهای ترکیبی از رقص سنتی ژاپن و حرکات رزمی می پردازند. این فستیوال چهار روزه، هر ساله میزبان بیش از ۱،۲ میلیون گردشگر از سراسر جهان است.



خورشیدگرفتگی: آرگون - آمریکا: ساکنان ایالات متحده هفته گذشته شاهد یک خورشید گرفتگی کامل و زیبا بودند که در یک مسیر ۷۰ مایلی از ایالت آرگون تا کارولینای جنوبی قابل مشاهده بود. میلیونها نفر دیگر در خارج از این مسیر نیز می توانستند خورشید گرفتگی جزیی را تماشا کنند. دوشنبه هفته گذشته یکی از زیباترین پدیده های طبیعی را شاهد بودیم و سیل علاقمندان و منجمان بود که به این منطقه سرازیر شدند تا این معجزه را به چشمان خود ببینند.



سلطان کلاسیک: پیبل - کالیفرنیا: یکی از قدیمی ترین مدلهای مرسدس بنز را می بینید که از جلوی تماشاگران در حال عبور است تا خود را به جایگاه مخصوص برساند. مردم کالیفرنیا شاهد برگزاری یکی از جذاب ترین نمایشگاه خودروهای کلاسیک بودند که علیرغم سن و سال بالایشان، در شرایط عالی نگهداری شده و هزاران نفر از علاقمندان را به خود کشاندند. خودرویی که در تصویر می بینید توانست عنوان برترین خودروی کلاسیک را از آن خود کند.



گودزیلا: چیکوزن - ژاپن: این هیولای دوست داشتنی ژاپنیها سالهاست که به نمادی از فیلمهای ژاپنی و تفریحات و خصوصا مراسم آتش بازی تبدیل شده است. در این جا نیز یک عروسک گودزیلای ۷ متری را می بینید که همراه با یک دم بلند ۱۰ متری برای استفاده در یک فستیوال محلی ساخته شده است.